دیوان اشعار

حمید سبزواری

دفتر دوم

سرود سپیده

با مقدمهٔ:

حضرت آیت‌الله سید علی خامنه‌ای رهبر جلیل‌القدر جهان اسلام

و

استاد گرانمایه صادق آیینه‌وند

دیوان اشعار حمید سبزواری

جلد دوم

سرود سپیده

تهران- ۱۳۶۷

سرود سپیده

حمید سبزواری

چاپ اول- بهار ۱۳٦۸-پنجهزار نسخه

چاپ از: مؤسسه کیهان

خیابان انقلاب - روبروی پارک دانشجو - کوچه انوشیروان - پلاک ۱۰
انتشارات کیهان

بسم الله الرحمن الرحیم

ادبیات ـ ۸

جمهوری اسلامی ایران

رئیس جمهور

بسم الله الرحمن الرحیم

انتشار آثار شاعر انقلابی و مخلص جناب آقای حمید سبزواری گامی در جهت غنی سازی گنجینه‌ی ادبیات انقلاب و عرضه‌ی آن به مشتاقان و هنرشناسان است. شعر دوران انقلاب باید بخش برجسته‌ای از اصیل‌ترین و صادقانه‌ترین شعر همه دوران تاریخ ایران بشمار آید. شعر فارسی هر چند در عمر هزار و دویست ساله‌ی خود در مقاطع گوناگون به والائی و تعالی شایسته‌ای نائل شده، نقطه‌های درخشانی که در ادبیات جهان می‌درخشند پدید آورده، لیکن هرگز بطور کامل از آمیختگی به انگیزه‌های غیر صمیمی و پیرایه‌های ناشایسته برای شعر و هنر، کاملاً مبرا نبوده است. و همین است که شعر فارسی را با وجود شاعران و شعرهائی که جز به صفا و حقیقت ناظر نبوده‌اند و البته تعداد چنین شاعران و شعرهائی نسبت به حجم شعر فارسی چندان زیاد نیست، از صورت مجموعه‌ئی پاکیزه و بی‌غل و غش خارج ساخته و در آن فصول ناخوشایند و حتی تأسف انگیزی پدید آورده است.

شعر دوران انقلاب در میان همه‌ی مقاطع تاریخ طولانی، این ویژگی را دارد که تقریباً یکدست

و کامل در جهت آرمانها و هدفهای والا و سخنگوی احساسات و افکار و جهت گیریهای ملتی است که شاعر، از دل آن برخاسته و بدان وابسته است. شعر دوران انقلاب شعر زر و زور نیست شعر احساسات سطحی و فردی و متوجه به آرزوها و امیال حقیر بشری نیست. زبان یک ملت و شرح حال یک امت است. انعکاسی از روح بزرگ جامعه ای است که یکپارچه در جهت هدفها و آرمانهای الهی و انسانی گام برداشته و فداکاری کرده است. شعر هدفدار و سازنده مردمی است. شعر دربارها و میخانه ها و عشرتکده ها نیست. شعر صحنه ی عظیم جهاد و سیاست و انقلاب و جهان‌نگری است. شعر خدائی است.

شاعر گرامی ما آقای حمید سبزواری از پیشگامان و پیشروان این راه است. زبان فاخر در شعر حمید، با مضمون انقلابی و مکتبی، آمیزه ی مطلوب و ارزنده پدید آورده و مجموعه ی شعر او در دیوان معاصر فارسی، فصل رغبت انگیز و شایسته ای گشوده است.

اینجانب از شاعر ارجمند بخاطر ارائه ی این مجموعه ی با ارزش شعری، به ادبیات مضبوط معاصر، صمیمانه تشکر می کنم و توفیق روزافزون ایشان را مسئلت مینمایم.

سید علی خامنه ای

رئیس جمهوری اسلامی ایران

بسم‌الله الرحمن‌الرحیم

أَمامَکَ فَانْظُرْ أَیَّ نَهْجَیْکَ تَنْهَجُ — طَریقانِ شَتّی: مُسْتَقیمٌ وَأَعْوَجُ*

فرا روی تو، دو راه بیش نیست: راستی و کژی. هان بهوش تا کدامین را بر می‌گزینی!

ما در طلیعهٔ قرنی زندگی می‌کنیم که از یک کرانهٔ آن افق روشن نور و رحمت و هدایت و بازیافت انسانیت انسانها، پیدا و بر کرانهٔ دیگر آن پلشتی و زشتی و ستم و جهل و جور و بیداد بیدادگران و همهمهٔ گرگها و لاشخوران و کفتاران که چنگالها و پوزه‌های خون‌آلود خود را در گلوگاه عزیزترین انسانها فرو برده‌اند، بچشم می‌خورد. براستی که جنگ نور و ظلمت، راستی و ناراستی و پاکی و ناپاکی است و یا به‌قول نویسنده نامبردار عرب «**عباس محمود العقاد** در کتاب «اَبوالشُهَداءالحسینُ بنُ علی(ع)» (آنجا که دوصف از بنی نوع بشر را در محکمهٔ تاریخ و در آوردگاه اندیشه، به تصویر می‌کشد) جنگ زشتی‌ها با زیبائیهاست و به تعبیر او جنگ «اریحیتّ طلبان»: (ایثارگران و سخاوتمندانی که تنها خدمت به انسانیت، روح بلندشان را در قفس تن خشنود نگهمیدارد)، با «منفعت‌جویان»: (آنانکه تنها تلاش خود را برای خور و خواب بکار می‌گیرند و جز خود را نمی‌بینند و نمی‌شناسند) است «**والمَزاجان لایَنْفَصِلان کُلَّ الإنفِصال**».

مقریزی در کتاب معروفش «**النزاع و التخاصم**» خطی ممتد از مقابله اندیشه‌ها را ترسیم می‌کند:

عَبْدُشَمْس قَدأَضْرَمَتْ لِبَنی‌ها — شِمِ حَرْباًیَشیبُ مِنهَاالْوَلیدُ
فَابْنُ حَرْبٍ لِلْمُصْطَفی، و ابنُ هِنْدٍ — لِعَليٍّ، ولِلْحُسَیْنِ یَزیدُ

* مطلع قصیدهٔ «ابن الرومی» در رثای انقلابگر نامدار علوی، یحیی بن عمربن‌الحسین.

امروز در عصر میمون این انقلاب فرخنده، ادامهٔ چنین تقابلی به روشنی پدیدار و در برابر سرخیل مستضعفان تاریخ و پناه بی‌پناهان و چفته پشتان غبار آلودهٔ زمین قائد قیامگر قم، حضرت امام خمینی- اطال اللهٔ عمره الشریف- استکبار و اذنابش ایستاده‌اند!

ما را از این باکی نیست که چه کس، با چه انگیزه، بر سر چه و با چه هدفی، کمر به مقابله با ما بسته باشد. مگر ما از چهارده قرن تاریخ درخشان یک امت بی‌خبریم!

«**ابوبکر خوارزمی**» شاعر و ادیب بلند آوازهٔ شیعه در نامه‌ای که در قرن چهارم هجری به شیعیان نیشابور می‌نویسد، پس از آنکه مصائب و مظالم رفته بر شیعه را از آغاز تا قرن چهارم، بر می‌شمارد، حدیثی از امیرالمؤمنین نقل می‌کند که بیانگر زیستی سرفرازانه در همواری رنجها و ناسازگاریهای زمان است:

«**أَلمِحَنُ إلی شِیعَتِنا أَسْرَعُ مِنَ الْمَاءِ إِلَی ألحَدُورِ**»

اندوهان به سوی شیعیان ما، آسیمه سر و شتابان‌تر از آب در ناودان است. شیعه باید بر این باور باشد و بر آن پافشارد که از آن زمان که ما در «صِفّیَن» و «جَمَل» و «نَهْرَوان» ندای یا «مَنْصور امت» سردادیم، دشمنان هرگز بر ما نبخشایند. از آنروز که ما در یک مصاف سهمگین، با همهٔ اندیشه‌ها، و بینش ها و مرام ها و مسلک های جز «**دین علی(ع)**» درافتادیم و گفتیم که تنها دین علی را نگهبانیم و راه او را پشتیبان، دشمنان هم با همهٔ آرمانها و اهداف ما درافتادند. «دین علی(ع)» مگر جز دین محمد(ص) بود که امام با تمام موجود و از سر اعتقاد برای آن ایثارها کرده بود، و در طول ۸ سال که متجاوز از ۷۰ جنگ بیمناک در آن رخ داده بود، با شمشیر بُرانش که نشان از قوت ایمان و برندگی عزم داشت، به تعبیر خودش شاخهای کفر را اره کرده بود. و مگر در جنگ بدر از ۷۰ تن از مشرکین تنها ۵۰ تن به دستِ مبارکش به خاک نیفتاده بودند؟

شکی نیست که منظور از دین، خط و سیره و روشِ امام است با ابعادِ مختلف اقتصادی، نظامی، سیاسی و اجتماعی آن. زیرا صفِ مقابل، یعنی همهٔ آنهائی که به قاسطین و طُلقاء پناه برده بودند، تا دوباره اشرافیتِ از هم پاشیده را سامان دهند. و بیمِ جان و طمع نان، آنها را به اردوگاه پسر هِند کشانده بود، مرام دیگری را زمزمه می‌کردند.

شعار «یا منصور امت» ای پیروز بمیران! باوری ماندگار است که از خط و سیرتِ ولایت، به یادگار مانده است.

باور شیعه در ستیز با کفر و شرک و جور و جهل و تلقّیِ او از چنین حرکتی، براساس «اِحْدَی‌الْحُسْنَیَیْن» یکی از دو نیکو است، فتح یا شهادت.

از اینرو با تکیه بر چنین بینشی است که شیعه در خطاب به همگامان و همرزمان، بانگِ همیشه بحق بلندش، «یا منصور!» ای پیروز است. این بدان مفهوم است که هر که مسیر حق را بشناسد و در آن گام نهد و در نبرد با تمام پیشوایان کفر، بپاخیزد و قد برافرازد، پیروز است، و پیروزی حقیقتی است که گاه در لباس فتح، و گاه در لباس شهادت، رخ می‌نماید.

* * *

آنچه در پیشِ روی شماست «**سرود سپیده**» یا جلد دوم از دیوان شاعر توانای انقلاب عَلَوی و فریادگر بیدارگرِ اردوگاه «اریحیت» استاد حمید سبزواری است. به راستی انقلاب اسلامی، آزمایشگاه وجدانها بود، مدل بود و مضل، بسان قرآن «هادی بعضی و بعضی را مضل» و چون دیگر دریچه‌هائی بود که خدا برای آزمایش می‌گشاید، تاسره از ناسره بازشناخته آید و صفها درحیات عقیدمند، ممتازتر و شناخته‌تر شوند.

دراینجا بود که خدای بزرگ چونان نبردهای پالایندهٔ جمل و صفین و نهروان، بار دیگر خیل آدمیان را در هماوردگاه تاریخ، به آورد فرا خواند، تاتفسیر کریمهٔ قرآنی بازشناخته آید:

«و مِنَ النَّاسِ مَنْ یَعْبُدُاللّهَ عَلَی حَرْفٍ» و خدا خواست تاچنین شود:

صفها، بازشناخته شوند و عمودِ خیمه‌ها برافراشته آید و جنگ زشتی و زیبائی آغاز گردد. و شاعرِ ما، استاد سبزواری سرود خوانِ سپیده، اکنون دراردوگاهِ عقیده پاسدارِ حریمِ حُرمتِ اهلِ حرم، و وامدارِ نعیمِ دولتِ اوست.

و از زبان او می‌شنویم:

الف: پاسدار ولایت است: «ای یاوران باید ولی را یاوری کرد»

از: [همپای جلودار]

«تو بت‌شکن! نه همین شیوهٔ خلیل سپردی　　کلیم عهدی و فرعونیان به نیل سپردی»

از: [شعری برای امام]

«عهد محکم دار، آری عهد محکم باامامت　　زانکه امت را امامت می‌برد سوی سلامت»

از: [عید قربانگاهها]

دردفاع از پی سپرانِ حسین(ع) و شیدایانِ شوریده سر، و خوبرویانِ سرخرو، از بیانِ او

چنین می‌خوانیم:

ب: «زادهٔ دامانِ دریاییم ما   هر کجا دردست آنجاییم ما»

از: [شیرمردان، سینه برسنگر زنند]

و

«تیغ برآرید تیغ، فرصتِ گفتار نیست   موسمِ رزم است، رزم، وقتِ دگر کار نیست»

از: [شهرِ نام‌آوران]

این بیت، بیتِ مطلعِ قصیدهٔ معروفِ «ابوتَمّام» را درباد ما زنده می‌کند:

«السَّیْفُ اصدَقُ إنْباءً مِنَ الْکُتُبِ   فِی حدّهِ الحدبین الجِدِّواللّعِبِ»

و

«حُرمتِ خونِ شهیدان دارم و باد احَرام   گر ببویم مویِ ساقی، وربیوسم لعلِ جام»

از: [جوهر پیکار در طبعِ من است]

دراینجا ما به روشنی، به سِرّ اشتراکِ باورمندانِ پیمان مدار، همانان که سرمستانِ شهدِ ولایت‌اند، وقاصدانِ فتحِ سنگرِ هدایت، واقف می‌شویم. اکنون به مطلع نخستین چکامه از هاشمیاتِ کُمَیْت نظر می‌افکنیم، تا دریابید که دراین مدعا به خطا نرفته‌ایم:

مَنْ لِقَلْبٍ مُتَیَّمٍ مُسْتَهَامِ   غَیْرَماصَبْوَةٍ وَلااَحْلَامِ
طَارِقَاتٍ وَلَاآدَكَّارِغَوَانِ   وَاضِحَاتِ الْخُدُودِ كَا لْأَرْآمِ
بَلْ هَوَايَ اَلَّذِي أَجُنُّ وَ أُبْدِي   لِبَنِيٍ‌هَاشِمٍ فُرُوعِ الْأَنَامِ *

در ترسیم سیمایِ «حزب‌الله»، وقارِ برخاسته از ایمانِ حزبِ خدا و پُردِلیِ عاشقانِ وادیِ ایمن وجَلال (که در دنیای خاکی همه تضاد است وتباین) به نیکی همدوش وهم آغوش است. اعجازِ شعرِ استاد سبزواری درهمین است که آنچه در عالمِ خارج و در اردوگاهِ مقیمانِ کویِ محبّت، رخ نموده است، او در یک رباعی جمع می‌کند، و اعجازِ قرن را با اعجازِ شعر، در می‌آمیزد:

«چون کوه ز سطوتندوچون چشمه زجوش   یکسو همه قدرتند و یکسو همه نوش»

«صحرا صحرا همه سکونند وجلال   دریا دریا همه تلاشند و خروش»

از: [سیمای حزب‌الله]

* دل را با هوای مهرویان و رؤیای شیرین آنان، کاری نیست، و مرا با یاد زیباچهرگان آهووش چکار؟ بلکه آن عشقی، که گاه پنهان، وگاه آشکارش می‌کنم، برای «بنی هاشم» است، آن ارجمندان و برشدگان از میان انسانها.

تنها در اشعارِ سَلَف صالح است، که چون والائی خود را از ولایِ خاندانِ وحی، بر می‌گیرد وبه مددِ انفاس، آن فرخنده کرداران، درمشامِ جانها بوی امید، در می‌افکند و روحِ ماندگاری وهنرِ پایداری می‌آموزد، به چنین مضامینی برمی‌خوریم:

«حِمّانی عَلَوی» می‌گوید:

قَلْبِي نَظِيرُالْجَبَلِ الصَّعْبِ   وهِمَّتی اَکبَرُمِنْ قَلْبِي

دلم چون کوه استوار است و همتم بزرگتر از دلم.»

«و سَیّدِ حِمْیَری» می‌گوید:

هُنالِک تَعْلَمُ الاَحزَابُ اَنّاَ   لُیُوثٌ لا یُنَهْنِهُهاالِقَاءُ!

احزاب، باید بدانند که مابه گاه نبرد، شیرانی هستیم که هیچ چیز ما را از رسیدن به هدف باز نتواند داشت!

تنها داربدوشانِ اردوگاهِ ظَفَرند، که خلقِ خدا را چنین خبر دهند.

در تصویرِ چهرهٔ درخشندهٔ نفوس مطمئنه، آن عاشقانِ بی‌باک که خور در تابشِ مدام و اقتفای هربام و شامِ خود، هرگز بر نقطه‌ای پاک‌تر از ملتقای آنان نتابیده است.

آیا، بهتر ازین رباعی می‌توان سرود؟

زاینده چو رشحهٔ سحاب است شهید   جوشنده چو چشمه‌سار آبست شهید

سوزنده چو نیزهٔ شهاب است شهید   رخشنده چو تیغ آفتاب است شهید

از: [شهید]

دیوان استاد سبزواری، دیوانِ انقلاب اسلامی است. او پیوسته در همهٔ صحنه‌ها همگامِ این امتِ برومند، شمشیرِ زبان از کام برون کشیده و بی‌امان بربدسگالیها و پلشتیها و ناسپاسی‌ها، تاخت آورد. و ایثارها و اخلاصها را ارج نهاد و پاس داشت. زبانِ او بیانِ آرمانهاست، آرمانهایِ امتی که به تعبیر شاعر، همراهِ جلودار نادرهٔ عصر به سوی نور ره می‌سپارد. این شاعرِ توانا در هر عَقَبَه و ابتلائی و در هر مُبتدا و منتهائی همراهِ این امت بوده است.

او امروز می‌تواند، چون «سیّدِ حِمْیَری» که بر سرِ کوی، بانگ برآورد و گفت: «هر کس فضیلتی از علی(ع) برشمارد که آن را در «شعر نیاورده‌ام، یک دینار بگیرد.» بانک زند و بگوید: «درکدام پیروزی و عقبه و حادثه و واقعه از انقلاب بود که همگام با انقلاب نبودم و به مناسبت شعری نگفتم!»

خدای پاداشش دهاد و صندوقِ دلش را از نورِ دانش پرگرداناد!

باید به کارِ مؤسسهٔ محترمِ کیهان ارج نهاد، که همّتی کرد و دیوانِ شاعر را به زیورِ طبع بیاراست و آنرا در خدمتِ مشتاقانِ شعر و ارادتمندانِ شاعر نهاد.

وماالدَّهرُ إلاّمِنْ رُواةِ قَصائدي إذا قُلْتُ شعراً اَصْبَحَ الدَّهْر مُنْشِداً

وَلِلّهِ الْحَمْدُ اَوّلاً وآخِراً

صادق آئینه‌وند

تهران - آذرماه ۱۳۶۷

دومین سخن بمناسبت دومین مجموعه

بیاری پروردگار متعال که هر توانمندی اوراست، اولین مجموعه از آثار این کمترین با عنوان «سرود درد» تقدیم حضور ادب‌دوستان و هنرپروران شد. گرچه در رستهٔ شعر و ادب پارسی کالایی چندان والا نبود، بضاعتی مزجاة بودبسالیان فراهم آمده که سراینده بیش از آن سرمایه‌ای در دست نداشت.

در آغاز آن وجیزه تقدیم دارنده را سخنی با عزیزان خواننده بود خالی از شائبه و بدور از دعوی و اینک که دومین دفتر را با نام «سروده سپیده» به پیشگاه صاحبان ذوق و ممیزان هنر و صیرفیان سخن عرضه میدارد با سپاس از سرورانیکه این بنده را مورد عنایت خود قرار دادند بعنوان تکلمه‌ای بر آن نوشتار، ناگزیر از بیان مطالبی است.

نخست وظیفه خود میداند که از حضرت حجت‌الاسلام والمسلمین جناب آقای **حاج سیدعلی خامنه‌ای** ریاست محترم جمهوری‌اسلامی بلحاظ هنردوستی و ادب‌پروری نسبت به نویسندهٔ این سطور تشکر کند، از کریمان جز کرم نزاید و رهی را جز اظهار امتنان برنیاید. و نیز از استاد بزرگوار و شاعر عالی‌مقدار برادر عزیزم جناب آقای **محمود شاهرخی** و هنرمند توانا و شاعر والا استاد **مشفق کاشانی** که افزون بر شایستگی حقیر را مورد محبت قرار دادند سپاس‌گزار است. همچنین در مقدمه این مجلد که در دست دارید جناب آقای صادق آینموند با کرامت ذاتی و با خامهٔ توانا و بصدق نیت آثار اینجانب را بیش از لیاقت سراینده آن مورد عنایت قرار دادند که حقیر شرمسار و شکرگزار مهربانیهای آن گرامی است.

دفتری را که اینک پیش روی دارید گزیده آثاری است که از طلوع فجر صادق انقلاب اسلامی ایران تا آغاز سال ۱۳۶۷ خورشیدی سروده شده است.

سزاوار بود سراینده نام این مجموعه را «سپیدهٔ خونین» می‌نهاد، چه، ما را سپیده از خون

دمید و با خون آذین شد و خون سرمایهٔ بقای آن است. تصور آنکه ممکن است در اذهان این‌گونه ارزیابی شود که مرا هم قصد بهره‌برداری از واژهٔ خون است!! ترجیح داده شد که خون شهیدان دستمایهٔ تبلیغ قرار نگیرد.

آنچه در این دفتر آمده سوای اندکی، حماسه‌هایی گلرنگ در عروج شهیدان یا ارجوزه‌هایی در نگاهداشت میراث آن عزیزان یا هشداری بر حفظ حدود عقیده و ایمان است. سخن نه برهوس رفته که برخاسته از احساس تعهد و التزام است، مناسبت‌های زمان و درک نیازهای دوران، الهام‌بخش سراینده در گردآوری این آثار میباشد که انعکاس دهسال جوشش و کوشش و ایثار مردم میهن اسلامی ماست.

گویندهٔ این سروده‌ها هرگز نقش رهبری را در سخن بفراموشی‌نسپرده که بولایت همچون دژی و پناهگاهی و بهولی چونان عروةالوثقایی نگریسته است، از آنجا که معتقد است کاروان را کاروانسالاری باید آگاه از فراز و شیب جاده، که از مهالک گذرگاهها سالک، بی‌دلیل راه بجایی نیارد برد. پس عامل اتفاق را که شخص ولی است از نظر دور نداشته و از تأکید به توحید در اندیشه و عمل و تأیید رهبر بازنایستاده است. که ولی را نقطهٔ تمرکز همهٔ توانها و پیروزی‌ها و دست‌یابها و امیدها دانسته است.

نمیگوید در این دهسال آنچه را انجام شده بدیده قبول نگریسته و منکر پاره‌ای ناسزاواریها و کاستی‌ها و ناهماهنگیهاست، که خود شاهد رسوخ و رخنهٔ فرصت‌طلبان و چند چهرگان حتی در صف هنرمندان انقلاب است اما آنچه موجب شد تا ناملایمات را بچیزی نگیرد اقتضای موقع و موضع باریکی است که جهان اسلام خاصه جمهوری نوپای اسلامی با آن دست بگریبان است، جنگ، حصر اقتصادی، تحریم و هجوم دشمنان خارجی و ریزه‌خواران داخلی آنان در جبهه‌های سیاسی، فرهنگی، اقتصادی، اجتماعی و نظامی مانع نویسنده این سطور در بیان بعضی رویدادهای متاسفانه غم‌انگیز است که سخن در این مسائل را بزمانی دیگر باید نهاد.

ایمان دارد سلسله وقایعی که در این دهساله براین ملت واین حکومت گذشت اگر بر بزرگترین ملت و دولت جهان وارد میشد ممکن نبود آن مردم و آن کشور کمر دو تا نکنند واساس استقلالشان در هم نریزد، پس استقامتی که در این دهه از سوی ملت و زعمای مملکت ما مشاهده شد نه تنها اعجاب انگیز، که اعجازآمیز بود!! بنابراین نه جای شکوه که جای شکر و سپاس است.

در امور فرهنگی مساله‌ای را که از نظر دور نمیتوان داشت کم عنایتی پاره‌ای از مسئولان درجهٔ دوم حکومت اسلامی است در برخورد با هنر وهنرمندان متعهد و ملتزم، که امیدوار است با دخالت و نظارت کامل بزرگانی که در مقامات عالیه جای دارند بر طرف شود و با شناخت سره از ناسره و دوست از دشمن، وسیلهٔ تشویق و ترغیب هنروران خدمتگزار خاصه جوانان پرشور، و خوش گفتاری

که بلطف خدا تعداد آنان در سر تاسر میهن اسلامی اندک نیستند فراهم آید.

میدانیم که هنر شاعری در بین سایر رشته‌های هنر از مقام والایی برخوردار است، اولاً بسبب سهولت در انتشار آن در جامعهٔ انسانی و در ثانی بلحاظ آنکه بیشتر مورد علاقهٔ طبایع است که عامل ماندگاری را نیز باید بر آن افزود.

آیا هنری بسادگی شعر میتواند در دسترس مردم قرار گیرد؟، آیا ماندگارتر از سخن و پر بهاتر از آن کالایی در بازار هنر میتوان جست؟، همگانرا میسر نیست که از تابلوهای رنگین و زیبای نقاشان بلند پایه برخوردار باشند و یا سرمایه خرید آثار پر ارج خوشنویسان چیره دست را فراهم آورند و حتی مقدور همگان نیست تا از هنر تاتر و سینما بطور گسترده بهره برند، اما شعر هنری است که وقتی دلپذیر آمد، میتواند بر پاره کاغذی نوشته و یا در حافظه بجاودانگی ضبط گردد!! دریغ است اگر این کالای پرارج و کم‌هزینه که از شمول و گستردگی خاصی برخوردار است، اندک مایه بشمار آید و قدر شاعران جوان، این سرمایه‌های عظیم فراهم آمده خاصه در دوران انقلاب ناشناخته ماند!!

آرزومند است جوانان شاعر ما، این نوخاستگان بهنگام خاسته، که از ستاک خونین انقلاب اسلامی جوشیده‌اند و در مکتب تعهد و التزام باسلام پرورش یافته‌اند و از مقتدا و مرشد و امام خود الهام گرفته‌اند و میراث‌دار شعر هزارسالهٔ فارسی هستند و پشتوارهٔ چهارده قرن فرهنگ و ادب اسلامی را بردوش دارند و از خرمن عارفانی معرفت آموخته و جان و دل‌سوخته توشه برگرفته‌اند هنر والای خود را بدور از هرگونه شائبه بخدمت اسلام و انقلاب بگمارند اگرچه شاهدبر زیر تاختن چند خس باشند و ناظر بهرمندی چند ناکس!!، آری اگر در مواردی رنجیدگی خاطر ایشان فراهم آمده است باتوجه باصل حرکت انقلابی ملت بزرگمان و صداقت رهبری آن، کریمانه از کنار این ناروائیها بگذرند. که رسالت سنگین است و موقعیت باریک و نباید و نشاید، مسائل کوچک روحیهٔ لطیف شاعران جوان یا پیش‌کسوتان هنر انقلاب، این مهرورزان به حقیقت را تضعیف کند!.

در اینجا شایسته میداند به آنها که سرمایه بدست آمده در انقلاب را ارج نمی‌نهند تذکری دوستانه دهد که بخاطر آورند، چه ملال‌انگیز بود تسلط بیگانگان بر میهن ما، و بخاطر آورند که چه پلید نامردانی بر ما حکم میراندند و بیاد داشته باشند روزگاری را که ایرانی، ایرانی نبود! پس اگر مسلمان هم نیستند به بزرگترین ره‌آورد انقلاب یعنی استقلال میهن بدیدهٔ احترام بنگرند و در حفظ این بضاعت بدست آمده بکوشند.

گرچه دست یابهای انقلاب اسلامی را احصاء نمیتوان کرد که برای ملت ومیهن، کرامت وشرف وتجدید ایمان وعظمت بارمغان آورد وما را با فرهنگ خویش واصالت خویش آشنا کرد. فرهنگی که بغارت رفته بود واصالتی که پامال هوس مشتی ارزل ناس شده بود!! باید گفت انقلاب اسلامی

تولدی دیگر برای این ملت بود که دلهای پاک وصافی آرزوی بلوغ وکمال آنرا دارند. این سخنان نه از سر تعصب است که شواهدی بسیار گواه صدق آنست وآنان که غشی در گوهر ندارند بدل وزبان به تصدیق عرایض این کمترین میپردازند.

آخرین سخن، درخواستی است که مکرر از بعضی یاران ومتصدیان صدا وسیمای جمهوری اسلامی داشته‌ام وآن نسخه‌برداری از سرودهای اینجانب است که در آرشیو آن سازمان دست نوشته ونوار ونت موسیقی آن مضبوط است. اگر این آثار که متأسفانه اصل آنها بلحاظ آخرین اظهار نظر که در شورای موسیقی وشعر میشد در دست اینجانب نیست بهمت آن عزیزان فراهم آید به ضمیمه اشعار دیگری که آماده است بزودی بعنوان مجموعهٔ سوم تقدیم ادب دوستان خواهد شد.

نا گفته پیداست که این سرودها هریک یادآور خاطره‌ای از رویدادهای دوران انقلاب و حکومت جمهوری اسلامی ومشحون از امیدها وآمال ومسائلی است که برای حکومت وانقلاب ومیهن اهمیت تاریخی دارد وبرای سراینده یادآور دورانی است که نمیخواهد آسان فراموشش کند. تصور میرود که زعمای میهن ما هم با این عقیده همراه باشند که مواریث انقلاب را باید حفظ کرد. پس مصرانه از جناب آقای محمد هاشمی دوست وبرادر خود وجناب آقای زورق که از همگامان اینجانب در سالهای قبل از پیروزی انقلاب بوده‌اند درخواست عنایت نسبت باین تقاضا را دارد. فراموش نشود که نت موسیقی سرودها همراه شعر مورد درخواست است.

در پایان نهایت سپاس وامتنان خود را از زحمات اولیاء محترم نشریه کیهان وکارکنان سازمان انتشارات آن موسسه که چاپ ونشر دومجلد از اشعار اینجانب مرهون سعی ورنج آن عزیزان است ابراز میدارد وبرای همه آنان از خداوند متعال می‌طلبد که در امور فرهنگی موفق وموید باشند. از هنرمند گرامی جناب آقای جلیل رسولی که خط زیبای ایشان طراز پشت جلد این دفتر و دفتر اول است تشکر می‌کند وامید آن دارد که خداوند پاداش هرخدمتگزار بفرهنگ وهنراسلامی را خود عطا کند که از بندگان جز اظهار سپاس کاری ساخته نیست.

وماتوفیقی الا باللهالعلیالعظیم

حمید سبزواری

فهرست راهنما

عنوان	صفحه

عنوان

عنوان | صفحه

عنوان	صفحه

عنوان	صفحه

عنوان صفحه

عنوان	صفحه

عنوان	صفحه

عنوان | صفحه

الله اکبر

درظلام شب‌خروش بامها
لرزه می‌افکند براندامها
نغمهٔ‌الله‌اکبر می‌ربود
خواب‌نوشین از سرخودکامها

اولین گلبانگ چون پر می‌گرفت
شهر را فریاد در برمی‌گرفت
کوچه‌ها در انفجار نعره‌ها
پرتو از الله‌اکبر می‌گرفت

در سراب قدرت تصویرها
شهر می‌غرید با تکبیرها
پردهٔ تاریك شب را می‌درید
آتش رگبارها تك‌تیرها

اهرمن دندان به دندان می‌فشرد
کینه‌اش زهرابه، در جان می‌فشرد
بامها با وحدت پیغامها
پای در پیوند و پیمان می‌فشرد

گزمه‌ها استاده از هرسو به‌گوش
کز کدامین گوشه خیزد این خروش
سینه‌ها پر کینه زان فریادها
دست‌ها برماشه، وجدانها خموش

آنقدر ترکش تهی از تیرشد
تا صفیر تیر، بی‌تأثیر شد
از مسلسل وایِ استیصال خاست
شرح این افسانه عالمگیر شد

پاسخ رگبارها، تکبیر بود
پاسخی سوزنده‌تر، از تیر بود
شب اسیرانرا خروش بامها
مژدهٔ بگسستن زنجیر بود

اهرمن پرخاشگر لب می‌گزید
لب زیا الله و یا رب می‌گزید
وان خروش شب‌نورد صبح‌زای
دیو را در بستر تب می‌گزید

کم‌کم آن گلبامهای پرطنین
تند بادی گشت سرخ و آتشین
تند بادی اهرمن درهم‌شکن
تندبادی قهر و توفان آفرین

اهرمن را لرزه برجان اوفتاد
رخنه در ارکان ایوان اوفتاد
گز مکان را در سحرگاه قیام
درکف مردم گریبان اوفتاد

صبح صادق، قدرت کاذب شکست
رشته‌های دام اهریمن گسست
اهرمن آسیمه از میدان گریخت
تا کجا افتد گریبانش به‌دست

* * *

ای خروشت غرش آتشفشان
بانگ تکبیرت ز بیداری نشان
این زمان برخیز تا باردگر
راه بربندیم برآدمکشان

این زمان برخیز تا از بامها
لرزه اندازیم براندامها
از تف الله‌اکبر افکنیم
شعله‌ها برجان دشمن کامها!

بهار سال ۱۳۵۸

همپای جلودار

وقت است تا برگ سفر، برباره بندیم
دل برعبور از سد خار و خاره بندیم
ازهرکران بانگ رحیل آید به‌گوشم
بانگ از جرس برخاست وای من خموشم
دریادلان راه سفر درپیش دارند
پا در رکاب راهوار خویش دارند
گاه سفر را چاوشان فریادکردند
منزل به منزل حال ره را یادکردند
گاه سفر آمد نه هنگام درنگ است
چاوش می‌گوید که مارا وقت تنگ است
گاه سفر آمد برادر،گام بردار!
چشم از هوس،از خورد،از آرام بردار
گاه سفرآمد برادر، ره دراز است!
پروا مکن بشتاب همت چاره‌ساز است

گاه سفرشد باره بردامن برانیم
تا بوسه‌گاه وادی ایمن برانیم
وادی نه ایمن، هان مگو، باید سفرکرد
از هفت وادی درطلب بایدگذرکرد
وادی نه ایمن، رهزنان در رهگذارند
بیم حرامی نیست، یاران هوشیارند
وادی نه ایمن، جاده هموار است ما را
امید برعزم جلودار است ما را
وادی پر از فرعونیان و قبطیان است
موسی جلودار است و نیل اندرمیان است
تکریتیان (صد ـ دام) درهرگام دارند
راه آشنایان، ره به مقصد می‌سپارند
ره توشه بایدکو؟ بیاورکوله بارم
امید را رهتوشه بهر راه دارم
رهتوشه بایدٔ پای من هموار پو باش
هفتاد وادی پیش رو گر هست‌گو باش
رهتوشه بایدٔعزم را درکار بندم
دل برخدا آنگه به رفتن بار بندم
رهتوشه بایدٔ صبر را درجان نشانم
وادی به‌وادی باره تا منزل‌کشانم
رهتوشه باید ،مرغوا مشنو زهرکس!
رهتوشه ما را شوق دیدار حرم بس!
تنگ است مارا خانه تنگ است ای برادر
برجای ما بیگانه،تنگ است ای برادر

ننگ است مارا خانه بردشمن نهادن
تاراج و باج و فتنه را گردن نهادن
تاراج و باج و فتنه را گردن نهادیم
خفتیم غافل، خانه بردشمن نهادیم
خفتیم غافل از معادای حرامی
کردیم سر تسلیم یاسای حرامی
خفتیم غافل رزم را از یاد بردیم
پس داوری برمحضر بیداد بردیم
خفتیم و دشمن، داد، نی، بیدادمان داد
خواب وخور و افیون و مستی یادمان داد
دشمن، سرا بگرفته و راه نفس هم
دست عمل بشکسته و پای فرس هم
تاراج شد، تاراج هرکالایمان بود
خاموش شد هرنغمه،کاندر نایمان بود
ما خامش و او هرطرف شور و شغب کرد
تاوان خورد و خفت مستی را طلب کرد
سینا و طور و غزّه را بلعید باهم
ما خفته و او درتهاجم قدس را، هم
جولان به جولانی دگر بگرفت از ما
ماندیم ما سرگشته او را قدس و سینا

* * *

فرمان رسید این خانه از دشمن بگیرید
تخت و نگین از دست اهریمن بگیرید

یعنی کلیم آهنگ جان سامری کرد
ای یاوران باید ولی را یاوری کرد
وقت است تا زادِ سفر بردوش بندیم
دل برپیام دلکش چاووش بندیم
چابکسواران، رهروان، احرام بستند
دل برطنین این صلای عام بستند
آهنگ رفتن کن که ما را چاره فرد است
وا ماندن از این کاروان، درد است، درد است
باید خطر کردن، سفر کردن، رسیدن
ننگ است از میدان، رمیدن، آرمیدن
وادی به وادی سینه باید سود برراه
منزل به منزل رفت باید تا سحرگاه
گر خاره ور خارا و گردوراست منزل
حکم جلودار است، بربندیم محمل
ما راگزیری جزکه آهنگ سفر نیست
عزم سفرکن فرصت بوك ومگر نیست
باور مکن افسانهٔ افسونگران را
همراه باید شد دراین ره کاروان را
باور مکن امید دیدار حرم نیست
گامی فرانه تاحرم جز یکقدم نیست
از دشت و دریا درطلب بایدگذشتن
بیگاه وگاه و روز و شب بایدگذشتن
گر صد حرامی،صد خطر،درپیش داریم
حکم جلودار است،سر درپیش داریم

حکم جلودار است برهامون بتازید!
هامون اگر دریا شود ازخون بتازید
فرض است فرمان بردن از حکم جلودار
گر تیغ بارد گو ببارد نیست دشوار

* * *

جانان من برخیز و آهنگ سفر کن
گر تیغ بارد گو ببارد جان سپر کن
جانان من برخیز برجولان برانیم
زانجا به جولان تا خط لبنان برانیم
آنجاکه جولانگاه اولاد یهوداست
آنجاکه قربانگاه زعتر، صور، صیداست
آنجاکه هرسو صد شهید خفته دارد
آنجاکه هرکویش غمی بنهفته دارد
جانان من اندوه لبنان‌کشت، ما را
بشکست داغ دیریاسین پشت، مارا
جانان من برخیز باید بر «جبل» راند
حکم است باید باره بردشت امل راند
جانان من برخیز و زین بربارگی نه
زی قدس، زی سینا، قدم یکبارگی نه
باید ز آل سامری کیفر گرفتن
مرحب فکندن، خیبری دیگر گرفتن
باید به مژگان رُفت‌گرد از طور سینین
باید به سینه رفت زینجا تافلسطین

باید به سر، زی مسجدالاقصی سفر کرد
باید به راه دوست ترک جان و سر کرد
جانان من برخیز و بشنو بانگ چاووش
آنك امام ما علم بگرفته بردوش
تکبیرزن، لبیك گو، بنشین به رهوار
مقصد، دیار قدس، همپای جلودار

بمناسبت صدور فرمان امام برتعیین آخرین جمعه ماه مبارك رمضان بعنوان روز جهانی قدس «مردادماه ۱۳۵۸»

به مرغان قدرت پرواز باید داد

آ ی
آ
..
...
...ی
سبکبالان. سبکبالان ، خداحافظ!...
که موج سرخ خون من ـ
شما را راه بگشاید:
به اوج قلهٔ آزادی و پرواز.
و اینك آخرین پیغام
و اینك آخرین آواز ـ
ز،نای خونچکان من شماراتوشهٔ ره باد:
اگر باید فضای پرزدن آزاد
وگر باید چمن آسوده ازصیاد
به مرغان قدرت پرواز بایدداد !
به مرغان قدرت پرواز بایدداد !

فروردین ۱۳۵۸

عظمت

درعظمت اهرام ثلاث میندیش
ازعظیم تازیانه‌ها یاد کن!
هنگام که پیکر نحیف بردگانش آماج بود
فرعون را چه می‌شد اگر کاخی دردلها می‌داشت
ونه بردلها!
مدائن آنگاه کسری را به‌محاکمه کشید
که سلمان خار پشته بردوش نهاد:
واین داوری امروز نیاوران راست
که امام، خانهٔ گلین را درقم برگزید.
گاه باشد که سعدآباد نحوست زاید
وسرکانگبین صفرا فزاید
وروغن بادام خشکی نماید
رفقا! چه می‌گویند؟
کرملین را بالنین چه تناسب؟
دربند نام مباش!

میراث خواران را با هم قرابتی است
حق کوخ را پناه است
به کاخش چه راه ؟
که الخضرا ، از آن معاویه است
و معاویه ، معاویه است
و علی ، علی است
و اینك عظمت را در نهج‌البلاغه بیازمای
که از علی دفتری و مقبری بجاست
هر یك به فراخور جهان !
اگر علی را در نیم شبان کوچه‌های تاریك کوفه نیافتی
صبحگاهان در محراب خونین بجوی
که افق را صبحدمان سرخی باید
و گلگونه شاید !!

بهار ۱۳۵۸

«پاسخی به‌شعر موج»

صبح صادق

چشم خفاش ار نبیند روشن است این بامداد
راستی را خودگواهی متقن است این بامداد
دیده بگشاگر ترا چشم بصیرت بسته نیست
تا به‌جان بینی که پرتوافکن است این بامداد
غرب از نقش صفای شرق جوید اعتبار
تا بداند کز کدامین روزن است این بامداد
«تا به نادانی شود افسانه» خصم شب‌پرست
راستین روشنگر مرد و زن است این بامداد
پرتو امیدگسترده است بر هر سو چو مهر
رهروان را شمع کوی و برزن است این بامداد
گر نبیند چشم کاذب صبح صادق باك نیست
زانکه خار دیدهٔ اهریمن است این بامداد
«کوردل» گوید که صبحی از افق تابنده نیست
«دیده‌ور» بیند که زرین دامن است این بامداد

رهروان راه حق را رهبر آمد این پگاه
گمرهان شهر شب را مدفن است این بامداد
گر، به‌چشم خفتگان موج سراب آید چه غم
چشمهٔ جوشان امید من است این بامداد
دوستان راستین را دوست دارد این صباح
دشمنان عقل و دین را دشمن است این بامداد
تا بمیرد دیو در ظلمات بدبینی (حمید)
گرم تسبیح خدای ذوالمن است این بامداد

۱۳۵۸

نفاق چرا

فتنه به‌یکسو گذار، همرهی آغاز کن
وین گره بسته از، کار وطن باز کن
سنگ و فلاخن چرا، حربه و جوشن چرا
جنگ تو با من چرا، ترک تك و تاز کن
حربهٔ خاراشکن، بردل دشمن فکن
گاه سخن گفتن است، ساز سخن ساز کن
یار توام، یار تو، مایل گفتار تو
کاشف اسرار شو، تکیه به‌همراز کن
دام و قفس نیست نیست، بیم عسس نیست نیست
پاس رهایی گزار، فکر همآواز کن
از پس چندین سده، فرصت بحث آمده
تن به خموشی مده، وز سخن اعجاز کن
از پس چندین خزان، زنده شده بوستان
شعر بهاران بخوان، شکر سبب‌ساز کن

تازه بهار آمده، گل به کنار آمده
در صف یاران نشین، باب سخن باز کن
گر سخن حق تراست، حاجت شمشیر نیست
گوهر خود عرضه دار، جای خود احراز کن
نغمه‌سرا چون حمید، نغمهٔ شور و امید
صبح رهایی دمید، خرمی آغاز کن
از دم جانبخش پیر، زاد ره عشق گیر
خوشه‌ای از خرمنش، توشهٔ پرواز کن

آنگاه که گروهکها سلاح بردست گرفتند سروده شد. در سال ۱۳۵۸

«به‌مناسبت کشتار مردم بی‌دفاع پاوه به‌دست
طرفداران خلق کرد (دموکرات - کومله -
منافقین) سروده شد.»

در کربلای پاوه

دشمن به‌پاوه پرده ز رخ برگرفته است
آیین شمر و حرمله از سرگرفته است
جانها ز سوز فتنه به‌آتش کشیده است
سرها ز تیغ کینه ز پیکرگرفته است
نوباوه را به پیش پدر سر بریده است
مادر، ز طفل و طفل ز مادرگرفته است
گویی به‌کربلای دگر لشگر یزید
گرد حریم پاك پیمبرگرفته است
بربسته‌آب شهر توگویی که ابن‌سعد
اندر کنار علقمه سنگرگرفته است
تیر ستم به‌حنجر اصغرگشوده است
جان عزیز از تن اکبرگرفته است

با نام خلق کرد، پی محو خلق کرد
این ضد خلق حربه به کف برگرفته است
یاللعجب که لاف (دمو-کرات) می‌زند
آنکو سبق ز خسرو قیصر گرفته است
از من بگو به‌حزب دمکرات فتنه‌ساز
خلق از تو آزمون مکرر گرفته است
غافل ز داوری منشین ز آنکه دست حق
شمشیر عدل از پی کیفر گرفته است

قلهک ۱۳۵۸

به پاسداران رزمنده و خون تپیده پاوه

ای به خون خفتگان راه وطن
عزم ستوارتان پناه وطن
سرخرویان مردمی پیوند
پاسداران پایگاه وطن
ترك سر کرده دست شسته ز جان
بهر آزادی و رفاه وطن
سد راه ستمگـران گشته
راهی کوی راستان گشته

بهر حفظ شریعت اسلام
کرده برخویش خورد وخفت حرام
روز کوشیده، شب نیاسوده
تا بخوابند دیگران آرام
جان سپر کرده پیش تیرستم
گفته لبیك برپیام امام
برگزیده ره شهادت را
جسته سرمنزل سعادت را

ای‌شهیدان سنگرتوحید
مرزبانان کشور توحید
پشتبانان مکتب اسلام
پاسداران دفتر تـوحید
قهرمانان عرصهٔ ایمان
پیشگامان لشگر توحید

سرنهاده به پـای آزادی
کرده جان را فدای آزادی

جاودان باد، نامتان جاوید
ای پیام‌آوران کوی امید
من به سوگ شما به رنجم و هست
بر شما لحظهٔ شهادت عید
زانکه هرگز نمیرد آنکه شود
در رضای خدای خویش شهید

زندگی جوشد از مزارشما
رحمت و عافیت نثار شما

گرچه پنهان به سینهٔ خاکید
زنده در چشم عقل و ادراکید
مفخر مرز و بوم ایرانید
زیور بارگاه افلاکید
صدف سینه‌ها سرای شماست
گوهر نابسودهٔ پاکید

برروان شما درود و سلام
ای‌به‌خون‌خفتگان دشت‌قیام

آی پاروزن....

آی پاروزن!؟
بازوان ستوار باید داشت
و حساب لحظه‌ها را برفراز موجها
بسیار؛
ورطه نزدیک است
و سلامت را فرصتی باریک
راه بس دشوار و طولانی‌است
شوق مقصد و شکوه لحظهٔ دیدار
رهروان‌را توشهٔ ره باد
بیم طوفانت مبادا بازدارد
بازوان ازکار
هیچ نومیدی مبادت از هجوم موج
لطمه‌ها، هرچند سنگین است
سینهٔ بردریا زدن دریا دلان‌را نیز
شیرین است!!

که حریف موجها پاروست
و کلید ساحل آرام در بازو
در میان ساحل و گرداب
آی قایقران؟!
سرنشینان را به رنج بازوان
دریاب!!

۱۳۵۸/۲/۴

در بستر یلدای شب

سپیدی ازچکاد فجر می‌رویید
سمند سیمگون اندام فردا، در سرابین قدرت شب:
راه می‌پویید
نسیم گرم خوی صبح بیداری به‌چشم خفتگان، انگشت می‌مالید.
نوای مرغ، از روزن، درون کومه می‌پیچید.
وگلبانگ موذن ازبلند معبد (الله)
پیام روشنی را برخموش کوچه‌ها می‌خواند.
غسق را نور می‌افشاند
طلایه می‌رسید از راه
ستیغ کوهسارانش طلایی قبه‌های خیمه وخرگاه
فلق، گلپرچم آلاله می‌افراشت
ودرتاریك دشت حربه وخون آرزو می‌کاشت
زمین ازخواب سنگین زمستانی به‌بوی صبح برمی‌خاست
زمان رخساره، می‌آراست
رحیق بامدادی برکبودای افق طرح سحر می‌ریخت

ومشاطهٔ قدر شنجرف در پیروزه می آمیخت
سپیدی از چکاد فجر می‌رویید
وشب بیمارگون دربستر یلدای خود
خواب ابد می‌دید!!

تهران ۱۳۵۸/۲/۲۶

نامه‌ای به کارکنان نامهٔ کیهان

ای کارکنان نامهٔ کیهان
هشیار دلان راستین ایمان
دشمن‌شکنان مردمی پیوند
پیکارگران آهنین پیمان
ببریده زبان خصم را در کام
بگرفته قلم به یاری یاران
نستوه چنانکه موج بی‌آرام
بشکوه چنانکه بحر بی‌پایان
بر لشکر خصم تاخته بی‌باك
بر سنگر دوست گشته پشتیبان
ستوار ستاده تا نیارد کرد
دشمن جولان دگر در این میدان
هشیار نشسته تا نیفتد باز
این پهنه به‌دست خصم بدفرمان

ستوار نهاده گام و بگرفته
شمشیر قلم ز دست بدخواهان
زانان که قلم به‌کار نگرفتند
جز در ره مکرو حیله و دستان
زانان که سخن به نامه ننوشتند
الا که دروغ و تهمت و بهتان
زانان که نفاقشان همه‌بنیاد
زانان که شقاقشان همه بنیان
زانان که شعارشان همه تزویر
زانان که دثارشان همه عصیان
نازم به‌شما که تیغ بستاندید
از زنگی مست سرکش و غضبان
نازم به شما که خامه بگرفتید
از دست منافقان بی‌ایمان
زان جمع نهاده سر به‌پای بت
توصیف‌گران خسرو و خاقان
امروز اجیر دشمن بدخواه
دیروز شریك دولت و دیوان
دیروز قلم زده به‌شوق زر
امروز رقم به منصب و عنوان
دیروز گدای درگه فرعون
امروز بلای موسی عمران
بیگانه پرست و خائن وخودکام
افسانه‌سرا و خودسرو دژوان

ای کارکنان نامهٔ کیهان
بازوی شماست بازوی یزدان
بازوی شماست بازوی اسلام
نیروی شماست حافظ ایران
نازم به‌شما که‌درطریق حق
بستید به محو خائنان پیمان
بستید کمر به حفظ آزادی
بستید میان به یاری قرآن
بستید ره ستم که بر بندید
ره بر همه خودسران در این میدان
فرمان امام را نیوشیدید
بادا به‌شما درود بی‌پایان
بادا به شما درود تا باشید
در سنگر اتحاد سنگربان
بادا به‌شما درود تا گیرید
تاوان ز قبیلهٔ ستم ، تاوان
بادا به‌شما درود تا پویید
همواره ره رهایی انسان
بادا به‌شما درود تا ماند
این چامه به یادگار در دوران
کز شعر حمید نیست زیباتر
پاداش عزم و همت یاران

۵۸/۲/۲۶

در نماز جمعه

ای بپا استاده در محراب عشق
زخمه زن برتاردل از تاب عشق
در صف دلدادگان جا کرده‌ای
درحضور دوست مأوی کرده‌ای
دل برآتش دار وشیدایی گزین
با خداجویان همآوایی گزین
درسلام دوست پیمان تازه کن
روز بار اوست ایمان تازه کن
شهد میثاق بلی در نای توست
اهرمن آشفته از آوای توست
در نماز جمعه حال جمع پرس
سوز این پروانگان از شمع پرس
در طواف شمع جانان پر بسوز
دل بسوز وتن بسوز و سر بسوز

پر بسوزان و به جان پروازکن
عجزخود بنمای، پس اعجازکن
بوسه زن برخاك وبرگردون نشین
ازحریم خاکیان بیرون نشین
مهر لب بگشای با فریاد خود
یاد خودکن یاد خودکن، یاد خود
یاد خودکن، تاکنی یاد از خدا
حق زخود جو، تا شوی حق آشنا
نفی استکبار ازتکبیرکن
دیو را در نفس خود زنجیرکن
آشنا بادرد اهل راز شو
با خدای خویشتن دمساز شو
درنماز عشق، سوز جان خوش است
سیل اشك از دیده برداماں خوش است
دل بپیرا از نماز بی‌حضور
تاشود جان تو منزلگاه نور
دورکن زآیینهٔ دل گرد تن
نغمهٔ «فزت و رب‌الکعبه» زن

بمناسبت آغاز ادای نماز جمعه ۱۳۵۸

شعری برای امام

شب سیاه ز دریای بیکرانه گذشتی
هزار ورطه دز آن بود و زان میانه گذشتی
گذشتی از شب و تا بامداد راه سپردی
عنان به دست هیونی سپیده خواه سپردی
ز پایکوب سمندت شراره بس که بر آمد
شرر به‌جان شب افتاد تا گه سحر آمد
هزار شعله بر آمد زتاب هرنفس تو
نفس چو شعله برون می‌شد از دَم فرس تو
تکاوران جهان را به عزم بادیه خواندی
بهادران زمان را به رزم عادیه خواندی
زمین به‌لرزه فتاد از طنین بانگ سواران
فتاد رعشه براندام خیل داعیه داران
غریو شوق بر آمد زمرز شب چو گذشتی
رقیب لب زتغابن گزید چون تو گذشتی

درفش فجر ترا بود و شهرنور نمودی
کلید صبح ترا بود و باب روز گشودی
سپیده خاست چو برزین چون آفتاب نشستی
سیاه چادر شب را به یك اشاره گسستی
به هفت خوان نه به هفتاد بی‌مفارقه راندی
تهمتنان و یلان را بدین مسارعه خواندی
به هر گریوه طلسمات جادوانه گشودی
به کاروان اسیران ره نجات نمودی
زبرق قهر تو آه از نهاد دیو برآمد
زهر کرانه هم‌آواز تو غریو برآمد
طلیعهٔ سحری چونکه برستیغ علم زد
طلایه‌دار ترا بوسه‌ها به‌خاك قدم زد
توچون به دایرهٔ کارزار گام نهادی
به سرکشان سپاه ستم لگام نهادی
تبر گرفتی وتندیسه‌ها زگاه فکندی
رسن به‌گردن فرزین وپیل وشاه فکندی
پیادهٔ تو زشهمات مات کرد جهان را
چنین زنطع زمین کس نرانده کج کلهان را
تو با دو دست تهی راه تیر و تیغ گرفتی
ستاره را به اشارت زپشت میغ گرفتی
هلا به‌دست تهی این‌چنین مصاف که دیده
صف قتال گزیدن به از زفاف که دیده

که دیده شوق شهادت زشوق یار[1] فزون‌تر
شکوه مشت زشمشیر آبدار فزون‌تر
که دیده سینه و سر سد کند طریق ستم را
طنین نعره به زیر آورد زقائمه جم را
تو بت‌شکن! نه همین شیوهٔ خلیل سپردی
کلیم عهدی و فرعونیان به‌نیل سپردی
همه غرائب واعجاز درجبین تو بینم
عجب که دست خدا را در آستین تو بینم
هزار دیده بباید که روشنای تو بیند
ترا بیند و درچهر تو خدای تو بیند
طراز جسم تو جانی است کان به دیده نبینم
خدای را به جز از منظر عقیده نبینم
ترا به دیدهٔ دل بنگرم چنان که خدا را
ترا بینم و آیینهٔ خدای‌نما را
تو چون به دایرهٔ بندگیش پای نهادی
ستوده نقش خداگونگی به‌جای نهادی
تو در خدانگری رسم بندگی بشناسی
ره شهادت وناموس زندگی بشناسی
ز کردگار ترا قدرت قیام عطا شد
توان خرق و سرانگشت التیام عطا شد

۱ــ یار: همان معنی مجازی در نظر است، چه در انقلاب اسلامی ما بسیاری از جوانـان تازه داماد و تازه عروس میدان مبارزه را بـر لذات آغاز زندگانی زناشویی ترجیح دادند.

ترانه تیغ، که اندر کف تو تیغ نشاید
فراز نای تراگنبد ستیغ نشاید
مسیح را دم جانبخش و دلنواز بباید
تو پیك مرگ نه‌ای دست چاره ساز بباید
ترا دو دست نوازشگر است، دست تونازم
مسیح‌گونه من! روح حق‌پرست تو نازم
بلی! تو روح خدایی! مسیح عصر تویی تو
ترا زخصم چه پرواکه نفس نصر تویی تو
هزار لشکر دشمن که درکمین تو باشد
ترا چه غم که یدالله درآستین تو باشد
ترا چه بیم که دشمن ز دوردست برآید
که قطره برسر دریا هرآنچه هست درآید
چه باك از ظلماتت که خضر راه توباشی
پیام‌آور آزادی و رفاه تو باشی
هرآنکه درخط عشق است ازقضا نگریزد
اسیر عشق ز زنجیر اقتضا نگریزد
خوداگهی که زظلمات سر زخواب برآرد
ز سایه‌سار نترسد که‌آفتاب برآرد
تو خواب را به سکندر سپر که داعیه دارد
نظر ز بی‌خبری در سراب بادیه دارد
فسانه نیست قدم درحریم دوست نهادن
سواد دیده به سرمنزل نخست نهادن
کسی که رهرو عشق است در سراب نماند
چوصبح خنده به دامن زند به‌خواب نماند

دلی که بر در دهلیز خویش آینه دارد
نهفته‌ها همه در منظر معاینه دارد
ترا دلی است که زنگار احتجاب ندارد
دریچه‌ای به تمنای ناصواب ندارد
ترا دلی است که دریادلان به‌تاب از آن دل
سیه دلان همه دربیم واضطراب از آن دل
ترا دلی است که احساس کاذبانه ندارد
در آن پرندهٔ تردید آشیانه ندارد
دلی به‌پاکی اشکوفه‌های تازه دمیده
به تابناکی امید درطلوع سپیده
اگر به قلب تو از سوی ما غبار نشیند
غبار درد به مرآت کردگار نشیند
کسی که رنج تو جوید فراغ حال نبیند
هزار فتنه برانگیزد ومجال نبیند
خدا رضا نشود از دلی که رنج تو جوید
رضای خاطر بیگانه از شکنج تو جوید
چنانکه شب‌پره یارای صبحگاه ندارد
به‌آشیانهٔ سیمرغ پشه راه ندارد
به پایمردی اندیشه من مقام تو بینم
صلای پرتپش وحی درکلام تو بینم
ضمیر پاك بباید که ره به‌کوی تو جوید
ترا شناسد وآنگه سخن به وصف تو گوید

ترا خروش، خروش خداست ازلب انسان
که یادآور قالوابلی[۲] است درخط فرمان
صلای عام تو تا زندگی بپاست، بپاید
به رهروان ره عشق شوق وصل فزاید
فسون و دمدمه مهر لب سروش نگردد
فروغ حق زدم اهرمن خموش نگردد
دل از نوای تو خوش بشنود، نوای حسینی
که یادگار حسینی، تو ای امام خمینی!

سرودهٔ سال ۱۳۵۸

۲ـ اشاره به‌کریمهٔ ۱۷۲ سورهٔ اعراف: الست بربکم، قالوابلی

عید قربانگاهها

عید قربان زنده دارد ، یاد قربانگشتگان را
پاسداران و شهیدان و به خون آغشتگان را
خاطرات عبرت آموز ز جان بگذشتگان را
یاد یاران و قدم در راه وحدت هشتگان را

زان شهیدان به میقات شهادت ایستاده
رجم شیطان هوای نفس را بازوگشاده
از صفای دل به سعی مروهٔ جان رو نهاده
خصم را از پا فکنده ، سر به راه دوست داده

در منای عشق ، با شور لقای دوست رفته
درکمال معرفت معبود را تکبیر گفته
در مقام صبر ، شوق وصل را در دل نهفته
در طواف کعبه ، لبیك از لب جانان شنفته

در تکاپوی سعادت ، مرگ را احرام بسته
راه بر اهریمنان خود سر و خودکام بسته
در به روی فتنه انگیزان بد فرجام بسته
دست دشمن‌را به حکم محکم اسلام بسته

عید قربانست ، عید لاله‌ها در لاله زاران
عید قربانگاهها در پهندشت روزگاران
یاد روز پاسداران ، تك سواران ، سربداران
عید خون ، عید شرف ، عیدوفای دوستداران

خوش بود ، در عید قربان جان به راه دوست دادن
در رضای دوست زیر تیغ عریان سر نهادن
راه بر بیداد بستن ، عدل را دفتر گشادن
دعوت حق را اجابت کرده در میدان ستادن

خوش بود در عید قربان سوی قربانگاه رفتن
چون خلیل‌الله به قرب طاعت‌الله رفتن
چون ذبیح‌الله به مذبح با دل آگاه رفتن
کاروان عشق را با معرفت همراه رفتن

خیز در این عید قربان سوی قربانگاه روکن
معنی بیت و حرم را در شهادت جستجوکن
از پلیدی دور شو ، در بحر تقوی شستشوکن
سرخ‌کن رخساره از خون و سپس رو سوی اوکن

لیلیِ ما زین صفت ، دلداده مجنون می‌پسندد
جامه گلگون ، چهره گلگون ، دیده گلگون می‌پسندد
رهروان عشق را آغشته در خون می‌پسندد
سینه‌ها را در تلاطم همچو جیحون می‌پسندد

خیز ، ای فریاد ابراهیم از نای تو پیدا
شوق اسماعیل در سیمای زیبای تو پیدا
صبر «هاجر» در حریم قدس و تقوای تو پیدا
چشمهٔ زمزم به پاداش تولای تو پیدا

در بلا فریاد (اسلمت برب‌العالمین) زن !
درولا ، گلبانگ (انی‌لااحب‌الافلین) زن !
پس تبر برگیر و در بتخانه شو ، بت بر زمین زن !
برق عصیان شو ، شرر در جان بدخواهان دین زن !

هر کجا بت بینی و بتواره یابی ، سرنگون کن
رجم شیطان کن ، لوای اهرمن را باژگون کن
پنجه با دشمن در افکن ، صف شکن ، همت فزون کن
غوطه در دریای خون زن ، سجده در محراب خون کن

هر که او فرزند اسلام است و قرآن می‌شناسد
راه ابراهیم و اسماعیل آسان می‌شناسد
کربلا را امتداد عید قربان می‌شناسد
نقش ثارالله و روح‌الله یکسان می‌شناسد

این زمان ، ای وارث صد کربلا ، صد عید قربان
بار دیگر با خدای خویش محکم دار پیمان
یاد کن از قتلگاه پاوه و سردشت و بوکان
تازه کن عهد کفن‌پوشان میدان شهیدان

آری آری با خدای خویش پیمان بست باید
بر امام امت اینك رشتهٔ جان بست باید
راه بر شیطان وفرزندان شیطان بست باید
در به‌روی خائنان درجملهٔ ایران بست باید

عهد محکم دار ، آری عهد محکم با امامت
زآنکه امت را امامت می‌برد سوی سلامت
دشمن از نقش امامت می‌کشد ، بار غرامت
کز امامت بر فرازد ملت اسلام قامت

سرودهٔ سال ۱۳۵۸

فرزندم مرا یاری کن

مسلسلها را بردوش گیریم
و مردانه به پیشواز توفان شتابیم
اگر دشمن صدای کودك مرا نمی‌شنود
صفیر گلوله را خواهد شناخت
موجها را پاروها پاسخ می گویند
و تلاش قدرت را جبران می کند
الله اکبر را فراموش نکنیم !!
سینه‌ها همیشه آماجی برای سرنیزه‌ها نیستند
که تکیه‌گاهی برای قنداقه‌ها، نیز،
توانند بود
آه فرزندم پدر پیرخود را یاری کن
کوله بارم را بردوش گیر
زانوان ستوار دار
و آنگاه که مرا ندیدی مردانه‌تر گام‌زن

بمن میندیش
که راه از رهروان خالی نیست
اسلحه‌ات را آماده دار
که درندهٔ تیرخورده خشمگین‌تر است

۱۳۵۸/۳/۱۰ - قلهک

شعار ما:

خدا، قرآن، خمینی است

سیاهی بود و ماتم بود وغم بود
سراسر ملك تاریك از ستم بود
سیاهی بودجاری‌در رگ‌دهر
دویده خون تاریکی به هر شهر
سیاهی بود و محنت بودو اندوه
چه در دشت و چه در دامن چه در کوه
تو گویی چرخ قیراندودگردید
ره روشنگران مسدود گردید
ستاره خفته بود و ماه‌خفته
زدهشت مردم آگاه خفته
زبانها بسته راه دیدگان نیز
جرسها خسته پای کاروان نیز
بریده نای مرغان سخنساز
دریده پنجهٔ غم پردهٔ ساز

سخنگویان لب از گفتار بستند
سخندانان درِ اظهار بستند
به دلها شعله بود و چهره‌ها زرد
شررها خفته در خاکسترِ سرد
نیارستی کسی فریاد کردن
به خلوت شکوه از بیداد کردن
که بیم مرگ و تبعیدو قفس بود
اسیران را اجل فریاد رس بود

* * *

سیاهی بود و ماتم بود و غم بود
سراسر ملك، تاریك از ستم بود
نشیمن داشت برتخت سیاهی
سیه دل دشمنی در رخت شاهی
وطن در کورهٔ بیداد می‌سوخت
هنوزش آتش مرداد[1] می‌سوخت
هنوز آزادگان در بند بودند
اسیر حیله و ترفند بودند
هنوز اهریمنان دلشاد بودند
به‌هر غارتگری آزاد بودند
رواج ظلم بود وجهل وپستی
کساد علم و دین وحقپرستی

۱ـ آتش مرداد = اشاره به کودتای آمریکایی ۲۸مرداد سال ۱۳۳۲ است

سیاهی بود وبدسیما سیاهی
تباهی بود و جانفرسا تباهی
فساد و فتنه بر هرسوعلم زد
به محودین حق، دشمن رقم زد
یزید عصرقصد نسخ دین کرد
برون دست ستم از آستین کرد
به ویرانی این بنیان ستوار
فراوان حیله‌ها آورد درکار
خیانت پیشگان را سروری داد
عنودان را مقام رهبری داد
بدآموزان به مکتبها نشستند
خرد را دست و دین را پاشکستند
چواهریمن به محودین کمربست
خلیل ما تبر بگرفت در دست
زجا برخاست با شورحسینی
پی آزادی امت، خمینی
خروش نغمهٔ‌الله‌اکبر
برآورد از زمین تااوج اختر
قم آن آزاد شهر قهرمانساز
خروشیدو به‌گردون‌برد آواز
خروشی پرطنین واهرمن سوز
غریوی خفتگان را عبرت آموز
چو قم فریاد آزادی برآورد
سکون ازکاخ شدادی برآورد

به ناگه از کران فریاد برخاست
خروش نیمهٔ خرداد[1] برخاست
برآمد از درون‌خلق فریاد
که بنیاد ستمکاری نگون باد
وطن یکباره چون دریا بر آشفت
بسان سیل‌در صحرا برآشفت
جوانان جامه‌ها برتن دریدند
به جان فیض شهادت را خریدند
زبان بسته درفریاد آمد
به‌لرزه کاخ استبداد آمد
دلیران، پاکبازان، راد مردان
بغریدند چون شیران به میدان
وزان سوسفلگان بازو گشادند
به رزم حقپرستان رونهادند
به فرمان ستمگر شاه بدکار
به روی اهل حق، بستندرگبار
سپاه اهرمن بیدادمی‌کرد
دل بیگانگان را شاد می‌کرد
پریشان کرد مغز دادخواهان
به خاك افکند جسم بی‌گناهان

۱ـ نیمه‌خرداد= ۱۵ خرداد سال ۱۳۴۲ قیام خونین اسلامی مـردمـی به زعامت امام‌خمینی مدظله‌العالی،

بسی جانهای پاك آماج گردید
وزان‌ره، حفظ تخت و تاج گردید
سیه‌زین ماجرا چهر جهان شد
دل آزاد مردان خونفشان شد

* * *

سیاهی بود و ماتم بود وغم‌بود
دل آزادگان از غم دژم بود
توگویی کربلای دیگری بود
حسینی ماجرای دیگری بود
که تهران رنگ وبوی کربلا داشت
زنای غم، نوای نینوا داشت
بلامی‌ریخت برهر برزن‌وکوی
بشد سیلاب خون جاری زهرجوی
زتیر خشم جلادان سفاك
بسا آزادگان خفتند در خاك
شریران سینه وپهلو دریدند
قیام خلق را در خون کشیدند
زخون دامان تهران، لاله‌گون گشت
خیابان در خیابان‌غرق‌خون گشت
بشد تبعید یکتا رهبر ما
خمینی، زادهٔ پیغمبرما
وطن در کورهٔ مرداد می‌سوخت
که دشمن‌آتش خرداد افروخت

ولی این شعله‌را سردی نیامد
گل این باغ را زردی نیامد
نشد خاموش فریاد شهیدان
گرامی بادمان یاد شهیدان
که از هر قطره خون‌کز قلبشان ریخت
دیاری را به خونخواهی برانگیخت
شرار آهها توفان بپاکرد
لوای خشم در ایران بپاکرد
سرشك دیدگان موج آفرین شد
خروش دردمندان آتشین شد
زهر سورایتی برخاست خونین
زتبریز و قم و کاشان‌و قزوین
غریو از آمل و اهواز برشد
خراسان تا به‌کرمان شعله ورشد
زآبادان‌گرفته تا به شیراز
به محواهر من شد نهضت آغاز
خروش از جهرم و از یزد برخاست
سپاهان تا به‌گرگان عرصه آراست
زرزم جمعهٔ خونین تهران
قیامت شد بپا در جمله ایران
زعمان تا خزر دریای خون شد
سراسر ملك ایران لاله‌گون شد

۱ـ جمعهٔ خونین = هفدهم شهریورماه قتل عام درمیدان ژاله

خیابان خون، بیابان خون، چمن خون
شد ایران انجمن در انجمن خون
چو ایران سربه‌سر دریای خون شد
زدست ناخداسکّان برون‌شد
فرود آمد زتخت کبریایی
ستمکاری که زدکوس خدایی
به زیر آمد به رسوایی وخواری
فراری شد، به‌صدزاری، فراری
وطن را آمد آن آزاده رهبر
که باشد وارث علم پیمبر
ز (جاءالحق)[1] مسلم بود و پیدا
که (ان‌الباطل کان زهوقا)
بشد آن دیووواین فرخنده آمد
امید رفته وآینده آمد
امام آمد به جمهوری رقم‌زد
قلم بردفتر ضحاك وجم‌زد
خوشا ایران خوشا جمهوری او
وزان خودکامه دزدان دوری او
خوشا جمهوری اسلامی ما
که باشد تا قیامت حامی‌ما

۱ـ جاءالحق = اشاره است به‌آیه‌کریمه: جاءالحقّ و زهق‌الباطل ان‌الباطل کان زهوقا

خطاپویان بگو، هذیان نگویند
به هوش آیند و راه عقل پویند
که ایران مکمن دشمن نگردد
مسلمان یار اهریمن نگردد
که ما را شرع و قرآن رهنمون است
جز این، هرمکتب و مسلك نگون است
چوما را مکتب ومذهب حسینی است
شعارما: خدا، قرآن، خمینی است

۱۳۵۸/۳/۱۳ تهران

شب را به‌یاد دار

شب را به یاد دار
شب را و بازگشت دروغین ستاره را
شب را و تنگنای غروب نظاره را
شب را و دیو را
شب را و روزگار سقوط دوباره را
شب را مبر زیاد
شب را ز وای وای شباهنگ خسته پرس
شب را ز تارهای امید شکسته پرس
شب را و بیم را و شبح را و شحنه را
ازقلب مادران به ماتم نشسته پرس
شب را زگزمه پرس

وقتی که درسیاهی شبهای وهمگون
دزدانه در مسیر سحرگه نشسته بود

تا صبح را زمنظر اندیشه بسترد
امید را به سلسلهٔ یأس بسته بود

شب را به یاد آر
یاد ار از شبان سیاهی که، بامداد
تصویر یك فسانهٔ ازیاد رفته بود
و آنجا...
امیدهای جوانی و شور عشق
در قحط سال مردی و آزادی و خروش
سیمای یك بضاعت برباد رفته بود

هان ای رفیق هان...!
غافل ز نعره‌های سحرآفرین مباش
غافل ز سینه‌های شهادت‌گزین مباش
غافل ز حق مشو
غافل ز دین مباش!
باور مکن که دست دگر فتح باب کرد
برسالهای فاجعه بندیش و پندگیر
بتخانه را صلابت ایمان خراب کرد

هان ای رفیق.... هان!
از آن شب دراز فراموش کرده‌ای
وینك به کاروان سحر راه می‌زنی؟
یاد آرمت ز شب
یاد آرمت که تیره مبادت سحرگهان.

اینک قدم به مرز شبانگاه می‌زنی
ایدر قلم به دفتر بدخواه می‌زنی

شب را به یار آر
شب را زتازیانهٔ کابوس یاد کن
شب را زتیره‌بختی فانوس یاد کن
شب را ز بت‌تراشی و بتواره‌ها بخوان
اسطوره‌ها بخوان
شب را ز دست‌بوس و ز پابوس یاد کن
خفاشها هنوز
دیجوررا به بویه رجعت نشسته‌اند
دژخیمها هنوز
تا برخیام نور شبیخون زنند باز
در انزوای خویش به حسرت نشسته‌اند

شب را به یاد آر
شب را به‌یاد دار و نگهبان نور باش
تا آفتاب جلوه برآفاق گسترد
شبپرده‌ها ز دیده برافکن:
صبورباش

۱۳۵۸/۳/۱۶

ای عدالت موعود

بازآی ای رسالت جاوید
ای روح را حلاوت امید
ای خلق را جلالت خورشید
ای پای تا به‌سرهمه توحید

ای از تبار جمله نکویان
ای ازدیار نادره گویان
ای رهگشای عقده‌گشایان
ای رهنمای بادیه‌پویان

ای کوله‌بار(وحی) فرادوش
ای پرچم نجات درآغوش
ای چشمه‌سار عاطفه را نوش
ای‌غایب نگشته فراموش

ای درخموش بادیه، آوا
ای درخروش صاعقه، غوغا
ای درسیاه‌زاویه، شکوا
ای درسکون جامعه، هیجا

ای‌چشم سال وماه نخفته
فریاد قرنهای نگفته
عصیان سینه‌های شکفته
طغیان رازهای نهفته

ای شرق را اعادهٔ انعام
ای غرب را افاضهٔ اسلام
ای شرع را اقامهٔ احکام
ای خسته را افاقهٔ آلام

ای ذروهٔ بروج امامت
ای برترین ستیغ زعامت
بازآور صلاح وسلامت
یادآور قیام وقیامت

ای پیش‌پای گمشدگان راه
فریاد تو بشارت دلخواه
ای درشبان تیرهٔ جانکاه
یاد تو روشنای سحرگاه

ای‌هر کجا فساد، تو‌هادم
ای‌هر کجا نظام، توناظم
ای هرکجا صواب، توحاکم
ای هر کجا قیام، توقائم

ای غایب ازدو دیده ودردل
مسئول حل وفصل مسائل
مقبول قلب عارف وعاقل
ای جان ودل به‌روی تو مایل

گفتی چو فتنه‌خاست زهرسوی
بگرفت موج حادثه هرکوی
بنمود فقرو جهل‌وستم روی
بازآیی ای عزیز به‌مشکوی

بازآکه عدل‌گوشه نشین است
ازظلم تیره چهر زمین است
پامال‌کفر، مزرع دین است
هرسوستمگری به‌کمین است

بشنو فغان مردم افغان
بنگر به‌اریتره ولبنان
بازآ پی حمایت انسان
بازآ به‌پاسداری قرآن

بستان ز کفر، ملك فلسطین
آن قبله‌گاه پاك نخستین
بگشا گره زکار فیلیپین
بربند دست خصم بدآیین

بفراز باز پرچم دین را
بزدا، ز زنگ کفر، زمین را
بشکن بتان غث وسمین را
بنمای راه‌حق ویقین را

بنگر قیام حق‌طلبان‌را
توفان خشم پیروجوان را
فریاد قهرجانسپران را
کاشفته خواب اهرمنان را

بازآ وحال منتظران بین
سوی تو، دیدگان نگران بین
ایران واین قیام‌گران‌بین
اسلام را شکفته درآن‌بین

بنگر به‌ما شکسته قفسها
آزاد برکشیده نفسها
بشنو نوای شاد جرسها
برمرگ رهزنان وعسسها

بازآ وذوالفقار برآور
غوغا به‌کارزار برآور
ازخائنان دمار برآور
عالم ز انتظار برآور

باز آی، ای‌حقیقت اسلام
ای مجری‌مسائل واحکام
مرهم‌گذار، برهمه‌آلام
بازآر، امن وراحت وآرام

بازآی ای ودیعهٔ معبود
ای چهرتو طلیعهٔ مسعود
ای جلوهٔ ظهورتو مشهود
ای‌مهدی، ای عدالت موعود

تهران ۵۸/۲/۱۱

کویر

آفتاب گرم
ماسه‌های نرم
ریگهای داغ
باد چون شلاق!
همچنان تا دیدگان‌را مردمك پویا:
و همگون صحرا !
خاك وخار وخشکی وسقف بلند آسمان پیدا !!
بوته‌ها اینجا ـ
گرچه کوتاهند، کوه را مانند
آشنا با آفتاب وباد وتوفانند
و، کویر این روز وشب هموار
خالی از یك سایهٔ دیوار
خاستگاه موج ناآرام توفانهاست
گردباد
از هر طرف برپاست
گردباد
از هر طرف برپاست

قلهك ۱۳۵۸/۸/۳

شبی در حرا

تیره شامی سیه چرده چادر
گمشده بر فلك ماه و اختر
جادوی شب زقیرینه گیسو
مشك پاشیده بربام وبردر
سایه در سایه افکنده گیسو
زاغ برزاغ گسترده شهپر
نی فروزنده شمعی به فانوس
نی درخشنده برقی به مجمر
نی نوایی زمرغی سخنساز
نی کلامی ز نایی سخنور
مرغکان را توگویی شبانگاه
خسته منقار وبفشرده حنجر
روشنان را توگویی سیاهی
درکشیده به رخساره معجر

اندرین شام تاری که ناید
هیچ نوری زروزن به منظر
خفته بطحا به دامان و دارد
بالش از خاره وزخاك بستر
غیر شب زنده‌داری که هرشب
میخرامدزمأ من به معبر
جمله مردم بخوابند و گویی
زندگی خفته در تیره مقبر
آنشب، آن دیده شب‌ها نخفته
خاست از جا چوشبهای دیگر
پا زمشکوی در کوی بنهاد
روی آورد در کوه‌و کردر
تا در آن شام تاری بجوید
روشنای دل راز پرور
نرم نرمك ز بطحا برون شد
گرم اندیشه از پای‌تا سر
همچو مرغی که خیزد به کهسار
بال بگشود آن نازنین پر
تا به میعاد دلبر شتابد
بسپردگوهر دل به دلبر
در دل کوه، غار حرا بود
خلوتی با جهانی برابر
خلوتی دور ازچشم اغیار
یار با یار همراز وهمبر

کیست عاشق محمد که دارد
دردل از عشق محبوب اخگر
کیست معشوق آن جان مشتاق
ذات پاك خداوند اکبر
عاشقی گر کنی اینچنین کن
ورنه شو ازسر عشق بگذر
جان مشتاق احمد در آنشب
زخمه زد، زخمه برتار دلبر
وزنوای تمناش افتاد
آتش شوق برچرخ اخضر
جمله هستی بناگه گشودند
لب به‌تحمید وتسبیح داور
لرزه افتاد برجان ذرات
شعله افتاد بر جرم اختر
از حرا سوز آهی برآمد
کز شرارش جهان شد منور
راست گویی برافلاك برشد
برق و بانگی به کردار تندر
سوخت جانهای افلاکیان را
همچو اسپند سوزان به مجمر
دید معشوق چون سوز عاشق
گفت کای عاشقی را تومظهر
توحبیب منی ای محمد
عرش وکرسی تراشد مسخر

عاشق خسته را شوق دیدار
بردتاب از تن وهوش ازسر
چون به خویش آمد و دیده بگشود
پیك دلدار را دید بر در
لرزه برجان پاکش در افکند
چهر آن قاصد مهر منظر
قاصدش گفت، هان ای محمد
ای تو از هر نکویی نکوتر
این منم پیك دادارو دارم
از بر دوست پیغام ایدر
هین بخوان نامه بانام الله
آن خداوند خلاق اکبر
آفریننده‌ای کو بیاراست
آدمی را بدین مایه زیور
آن خدایی که ذات وصفاتش
هست از مرز فکرت فراتر
آنکه آموخت دانش به انسان
در کف او قلم داد ومحبر
دلشده نام دلبر چوبشنود
بر شکفتش دل از شوق در بر
گفت خواندن ندانم که ناموخت
اوستادم کلامی زدفتر
از شدیدالقوی بانگ برخاست
هان محمد بخوان، بار دیگر

پس به فرمان یزدان به لب راند
آن پیام خدایی، پیمبر
لبْ چوبگشود احمد برآمد
از مَلَک بانگ الله اکبر
لرزه افتاد بر طاق کسری
آتش افتاد برجسم قیصر
پرتوی از حرا خاست خونین
دشت احمر شد و کوه احمر
سرد شد آتش کفر و بیداد
کاتش عشق شد شعله‌گستر
آتش عشق شد حربهٔ تیز
جان پرویز بگرفت، خنجر
آتش عشق دریای خون شد
روم و ایران به خون شد شناور
آتش عشق شد موج عصیان
باختر غرقه شد تا به خاور
آتش عشق شمشیر حق شد
درکف پاکبازان صفدر
ذوالفقارعلی شدکه‌گیرد
سرزمردان روبینه پیکر
بازوان علی‌شدکه بگشود
با سر انگشت باروی خیبر
حمزه شد، مرد جنگ وشهادت
گشت عمار ومقداد وبوذر

زهر شد، پس به شوق شهادت
مجتبی گشت ونوشیدساغر
کربلا گشت وقربانگه عشق
اکبر آنجا به خون خفت واصغر
دست عباس شد تاکه باشد
پرچم عشق تاروز محشر
خشم زینب شدی تاکه سوزد
کاخ بیداد وجان ستمگر
دره عشق رأس حسین شد
سرزداز مشرق سینی زر
قرنها رفت و آن شعله پایید
هر دم آن شعله شد شعله ورتر
شد خمینی که سرپنجهٔ او
از سردیوبگرفت افسر
سرنگون کرد کاخی که‌میزاد
هردم آن‌کاخ صد فتنه وشر
منهدم کرد قصری که می‌سود
سرزنخوت به نه توی اخضر
باش کاین شعله اخگرجهاند
ملك افغان بگیرد سراسر
باش کاین شعله آذر فشاند
تا فلسطین و لبنان‌کشد پر
باش کاین شعله دامن کشاند
تا فلیپین و اقصای خاور

وزدگر سوز اریتره خیزد
تا بصحرای آفریك اخگر
موجه‌ای زان زند لطمه برغرب
غرب‌زان موجه‌گردد مسخر
قصر حمرا شود غفر صفرا
کاخ ابیض شودکوخ احمر
قدس آزادگردد زصهیون
مدعی را بیوبارد اژدر
موسی عصر درنیل سازد
غرقه فرعون و انبوه لشکر
عیسی عهد با نفس قدسی
جان دمد مردگانرا به پیکر
نقش الحاد وزنگ ستم‌را
پاك سازد زاوراق دفتر
مهدی آید به آیین محمود
گیرد از تیرهٔ ظلم کیفر
داد مستضعفان را ستاند
از سیه دفتران ستمگر
خرم آن‌روزگاران حمیدا
عصر مهدی ورسم پیمبر

فزت و رب الکعبه

آنشب کوفه!

کوفه آنشب حسرتی انبوه داشت
خفته درخاطر غمی چون کوه داشت
غافل از دردی نهان خوابیده بود
خاك غفلت برسرش باریده بود
می‌تراوید از در و دیوار غم
کوچه حسرتبار بود وخانه هم
سینه‌ها تنگ و نفسها خسته بود
عقده‌ها راه نفسها بسته بود
ماه آنشب پرتو غم می‌فشاند
نرم نرمك غم به‌عالم می‌فشاند
اختران برنیلدشت آسمان
چون به دریا ماهیان نیمه‌جان

مرغکان سرزیر پرها داشتند
گویی آزفردا خبرها داشتند
کاسمان را فتنه‌ای زیر سراست
رازها درپرده شب اندر است
شب ز میلاد سحرگه داشت بیم
تا مبادآن فتنه زاید از مشیم

آن شب بوتراب

بوتراب‌آن بر اسیران دادرس
آن به‌هر فریاد غم فریادرس
آن یتیمان را به‌دلجویی پدر
دردمندان را به‌درمان چاره‌گر
آن به‌ملك لافتی، تنهافتی
آن به‌میدان غزا، شیرخدا
آن یدالله دست خیبرگیر او
پشت امت محکم از شمشیر او
شب همه شب تا سحربیدار بود
ناله‌اش یار ودعایش‌کار بود
بانگ یارب یاربش جان می‌نواخت
ساز عشق از سوز پنهان می‌نواخت
آسمان با نغمه‌اش دمساز بود
آشنا با آن بلندآواز بود
درشگفت از نالهٔ او مرغ شب
یك دل و صد بار غم یاللعجب

گاه یاد خالقش بردی زهوش
گاه بردی، یاد خلقش تاب وتوش

ماه ومناجات!

آن‌شب آری تا سحرگه بوتراب
بود بیدارو دگر مردم به‌خواب
مه به‌فریاد دلش می‌دادگوش
وز فراز آسمان می‌زد خروش
کی خدا این بندهٔ پاکت علی‌است
کز فروغش چهر هستی منجلی است
او همه روشنگران را روشناست
باهمه شب زنده داران آشناست
اوزبان سرتا قدم، گوشیم ما
اوهمه فریاد وخاموشیم ما
او به‌مادرس عبادت می‌دهد
رمزومفتاح سعادت می‌دهد
او به‌ره گمکردگانت رهنماست
وز پی هر مشکلی مشکل‌گشا است
ما به‌آوای علی خوکرده‌ایم
درك تسبیح تو از او کرده‌ایم
گرچه هرشب گوهرجان تافتیم
راز تقدیس تو در او یافتیم
ثابت وسیارکاندر بزم ماست
با علی درنیمه شبها همنواست

یارب از دشمن نگهداریش کن
فتنه درمسجد بود، یاریش کن

علی ومناجات!

و ز دگر سوبوتراب اندر دعا
دستها برداشته سوی خدا
کای خدا، ای مالك جان علی
ای ز تو سرشار ایمان علی
ای امید عاشقان دردمند
بیش‌از این در بر رخ عاشق مبند
مرغ جانم را ز تن پرواز ده
رخصت وصلم دراین شب باز، ده
من نی از نیستان ببریده‌ام
من گلی ازشاخساران چیده‌ام
طایر قدسم اسیر خاکیان
باز خواهم صحبت افلاکیان
خسته دارد جانم این رویین قفس
بسته دارد غم مرا راه نفس
درکف امشب خط‌آزادیم ده
بالقای خویشتن شادیم ده
ازمناجات امیرالمؤمنین
آسمان بگریست برحال زمین
از زلال اشك چشم اختران
غرق شبنم شدکران تابکران

صبحدمان کوفه

برافق سبزینه رست از نیلدشت
وقت گلبانگ اذان صبح گشت
بال برهم زد خروس خوشنوا
صیحه زد بر صبح‌خیزان، کالصلا
عزم مسجد کرد آن دانای راز
تا گذارد همره امت نماز
شد به مسجد گام چون بربام زد
شعله برنه توی نیلی فام زد
خلق را سوی خدا آواز کرد
خفتگان‌را دیده از هم باز کرد
ازطنین بانگ تکبیر علی
نقش شد برعرش تصویر علی
صبح‌خیزان سوی مسجد خاستند
صف به‌آیین نماز آراستند
آمد از مأذن علی بهر نماز
با دلی مشتاق وجانی پر نیاز

فتنه در مسجد

فتنه را درکنج مسجد خفته دید
تیغ تیزش درمیان بربسته دید
فتنه را از خواب خوش بیدار کرد
مهربانی خصم را بسیار کرد

پور ملجم چون رها از خواب شد
بوتراب آمادهٔ محراب شد

نماز

شد به‌محراب ونیایش ساز کرد
حمد وتسبیح خدا آغاز کرد
درقیام و در رکوع ودرسجود
پای تا سرمحو وصل دوست بود
دوست را می‌دید وغیراز دوست هیچ
هرچه جز نقش ولای اوست هیچ
عاشق بی خویشتن عاشق بود
عاشق آن باشد که اوصادق بود
عاشقان را فکر حیلت ساز نیست
عشق باسوداگری دمساز نیست
عاشقی ازخویش هجرت کردن است
نیست عاشق آنکه دربند تن است
باید اول برگ هجرت ساختن
پس به عشق وعاشقی پرداختن
عاشقان بار سفر بربسته‌اند
رشتهٔ جان از جهان بگسسته‌اند

محراب خونین

سرنهاده بوتراب اندر تراب
بود غرق شوق وشور والتهاب

محو جانان بود و از خود بی خبر
کامدش شمشیر زهرآگین به‌سر
غنچه لبهای او از هم شکفت
نغمهٔ «فزت ورب الکعبه» گفت
طایر دل را قفس بشکسته دید
مرغ‌جان از دام تن‌وارسته دید
بانگ «عبدی ارجعی» راگوش کرد
باده از جام شهادت نوش کرد
ذکر (انالله) ش برلب‌گذشت
طایر جانش زمرز شب‌گذشت
نقش شد بر فرش محرابش زخون
جمله «انا الیه راجعون»
درد عاشق را بود درمان ز دوست
ای خوش آن درمان‌که درآن درد اوست
ای خوشا جان باختن در راه عشق
ترك سر کردن به‌قربانگاه عشق
چون خلیل از وصل جانان سوختن
عشق بر پروانگان آموختن
سر به‌حکم حق نهادن بیدریغ
چون ذبیح‌الله نشستن زیر تیغ
خضر ره بودن دلیل ره شدن
از فراز و شیب ره آگه شدن
پنجه با فرعون و با هامان زدن
گام چون موسی به‌نیل آسان زدن

مردگان را، زنده کردن، جان‌شدن
چون مسیحا برفلك پرّان شدن
در حرا اقراء شنودن ازحبیب
تامقام قرب رفتن بی‌حجیب
رخصت درگاه داور یافتن
جای برجای پیمبر یافتن
تك سوار عرصهٔ «الا» بد ن
بانگ «لا» برداشتن «مولا» بدن
ای علی ای عالی اعلا علی
همسر و همصحبت زهرا علی
ای تو حق را هم سبیل و هم دلیل
درفکنده جمله باطلها به‌نیل
دردمندان ازتو درمان یافته
مشکل خویش ازتوآسان یافته
حال ما بین ای علی مرتضی
ای پس از «سوءالقضا »، حسن‌القضا
دردمندانیم درمانها تراست
شربت‌آرامش جانها تراست
زین پریشانی که اندر جمع ماست
درکمین ملت ما فتنه‌هاست
فتنه‌جویان درکمین بنشسته‌اند
محو ایران را کمر بربسته‌اند
از روان پاك توجویم مدد
تا نگهدارد خدا ما را ز بد

رمضان ۱۴۰۰

در سوگ مرتضی مطهری- فقیه، مجاهد و عالم ربانی

ای مجاهد، شهید مطهر
مرتضی را چو آیینه مظهر
ای شهید ره حکمت وعلم
خون تو حافظ دین ودفتر
درعزای تو ای بحر تقوی
دیده درخون دل شد شناور
در رثای تو، ای کوه دانش
وای اگر نشکند خامه را سر
درشگفتم چه گویم که باشد
با مقام بلند تو همبر
گریه برناله ره بسته وغم
می گدازد دلم را به مجمر

سینه آتشفشان است و ترسم
دل بسوزد بر این موج اخگر
شد زدستم زتوفان اندوه
درخم ورطه سکان ولنگر
ای فسوسا، فسوسا، فسوسا،
برمن وجمله یاران دیگر
ای دریغا، دریغا، دریغا
برتونی، بل به خصم ستمگر
وای برحال آن کس که نشناخت
قدر تو ای عزیز بهاور
وای برحال دستی که بشکست
از سرجهل آن سخته گوهر
قامتی را به‌خاك اندر افکند
کز کمال وشرف داشت زیور
شاخه‌ای را زگلبن جدا کرد
کش نبودی به‌گلشن برابر
پیکری را درافکند ازپای
کز فضیلت بدش جامه دربر
بشکند دست آن کس که برکند
زین چمن آن درخت تناور
قدر تقوی ندانست آنکو
نقش قتل تو پرورد، درسر
قیمت عدل نشناخت زان روی
ریخت خون تو ای دادگستر

پاس دانش ندارد هر آن کس
مرغ جان ترا کرد بی‌پر
دوراز مردی ومردمی بود
قتل تو ای فقیه سخنور
ای به دانش سزاوار مسند
وی به‌حکمت سزاوار مصدر
ای به‌فضل و کمال وفراست
پایگاه تو، تا اوج اختر
رفتی وماند داغ تو بردل
رفتی وماند نقشت به دفتر
حیف وصد حیف کان گنج دانش
شد نهان اندرین تیره مقبر
حیف وصد حیف کان روح والا
دورشد زان فرازنده پیکر
حیف از آن نوبهار آفرین گل
کز خزان‌ستم، گشت پرپر
زین جنایت چه حاصل برد خصم
جز که نفرین ولعنت سراسر
ای دریغا که دیگر نبینیم
دزبر آن چهرهٔ مهرپرور
ای دریغا که می‌نشنود گوش
جانفزا نکته‌هایت زمنبر
ای دریغا، نیایی به محفل
ای دریغا نتابی به‌منظر

* * *

نازمت ای شهید مجاهد
ای شهادت ترا عمر دیگر
ای ترا خامه سوزنده چون تیر
وی بیان‌تو برنده خنجر
ای تو مرز خرد را نگهبان
ای تو اسلام را یار ویاور
من چه‌گویم، چه‌گویم، که فرمود
دررثای تو آن‌پاك رهبر
حاصل عمرمن رفت ازدست
پارهٔ قلب من رفت ازبر
گرچه از دیدگان دوری ای جان
ملك دلها تراشد، مسخر
نام تو تا ابد برزبانهاست
نقش تو جاودان زیب دفتر
خود نمیری که مردن ترا نیست
زنده‌ای زنده تا صبح محشر
مرد داننده‌ای چون تو و مرگ؟
مرگ همچون تویی نیست باور
نقش هردفترت زندگی‌زاست
زندگی ازتو زایدمکرر
باش کزآستین عدالت
حق برون آورد دست کیفر
تا بدانند دزدان شبرو
تا ببینند کوران شب‌پر

کز دل موج خون تو خیزند
حقگزاران گرد و دلاور
خونبهای ترا بازگیرند
از سیه اختران ستمگر
این سخن گفتم و باور آرد
هر کراهست اسلام باور
هر که فردا و کیفر شناسد
هر که راهست ایمان به داور
هر که آزادگی را نهد ارج
هر که معروف داند زمنکر
داند آیین حق جاودان است
تا جهان راست این چرخ و محور
از حمید این سخن بازماند
تافلك راست گردش مقدر

تهران ۱۳۵۹

به یاد جمعهٔ خونین

(۱۷ شهریور)

بس درد یاد ، از یاد تو در سینه دارم
داد از تو ای آدینه هر آدینه دارم
جای دل اندر سینه پنهان‌کینه دارم
زان جمعهٔ خونین غمی دیرینه دارم

فریاد زان آدینه ، زان آدینه فریاد
جان می‌گدازد ، چون‌کنم زان ماجرا یاد؟
زان بیحیاییهای اردوی ستبداد
یادآور هنگامهٔ خونین خرداد

زان آذرین فریادهای دشمن آزار
زان آتشین رگبارها در اوج پیکار
زان ماجرا ، زان سیل ، زان توفان خونبار
زان خشم دشمن سوز مردان فداکار

زان مادران از غم فرزند خسته
زان دختران مرگ را احرام بسته
خشم آفرینان به خاك و خون نشسته
کاخ ستم را طارم و ایوان شکسته

زان لاله‌های رسته بر دامان ژاله
گلهای پرپر گشتهٔ گلدان ژاله
نقش آفرینان نگارستان ژاله
در خون تپیده بر سر میدان ژاله

ز آنانکه پیمان با خدای خویش بستند
پیوند آن اهریمن جائر شکستند
با بذل جان از دام استبداد رستند
از پای ننشستند و بند از پا گسستند

ز آنانکه در چشمانشان برق شرف بود
پیغامشان گلواژهٔ «قم لاتخف» بود
در راه حق فیض شهادتشان هدف بود
امیدشان در دل چوگوهر در صدف بود

آن نامداران شبانروزان نخفته
شب تا سحر با یاد حق تکبیر گفته
در صبح عشق و آرزو چون گل شکفته
شوق شهادت را چو جان در دل نهفته

آنانکه درکوی طلب با سر دویدند
رسم شرف ، راه شهادت راگزیدند
پیکان دشمن را به جان و دل خریدند
با شوق آزادی به خاك و خون تپیدند

* * *

ای یادتان یادآور ایمان و امید
ای نامتان برصفحهٔ تاریخ جاوید
ای قدرتان برتر زمهر و ماه و ناهید
آنکو به مردن زنده‌تر گردد شمایید

روزی که اندر ژاله عید خون گرفتید
تاب و توان ز اهریمنان دون گرفتید
دریا شدید ، از ژاله تا کارون گرفتید
هر قطره بخشودید، صد جیحون گرفتید

روزی که کفر و دین مقابل بود آن روز
روز مصاف حق و باطل بود آن روز
با هم مقابل موج و ساحل بود آن روز
همسنگ دریا بود، اگر دل بود آن روز

مردانه در پیکار دشمن جان فشاندید
تیر بلا بر جان اهریمن نشاندید
خونخوارگان را زهر ناکامی چشاندید
دژخیم را بردشت رسوایی کشاندید

آن روز خون لاله‌ها بر ژاله می‌ریخت
اشک شقایقها ز داغ لاله می‌ریخت
لبها ز سوز سینه‌ها تبخاله می‌ریخت
گویی زگردون اخگر قتاله می‌ریخت

آن روز ، روز عشق ، روز آرزو بود
میلاد سرخ امتی پیکارجو بود
آغاز آزادی فریاد ازگلو بود
روز جنون خصم ، روز مرگ او بود

آری چو خون پاکتان موج آفرین شد
گلبانگها فریادهای آتشین شد
اهریمن خودکامه بی تخت و نگین شد
آزاد ، از ظلم وستم ، ایران زمین شد

زان هفدهٔ شهریور، آن بهمن بر آمد
زان قطره‌ها صد موج بنیانکن بر آمد
از هر کران فریاد مرد و زن بر آمد
جان از تن آن دشمن ریمن بر آمد

هر گه که از آن جمعهٔ خونین کنم یاد
یاد آیدم از نیمهٔ خونبار خرداد
نالد دل اندر سینه‌ام از تاب بیداد
فریاد بردارم که نفرین بر ستبداد

تهران شهریور ۱۳۵۹

دست امام بود و زبان امام بود

گو غنچه نشکفد به بساط چمن دگر
کان عندلیب بسته زبان از سخن دگر
ذوق سخن مجوی ازین انجمن دگر
یاران چسان به نغمه گشایم دهن دگر
کاندر بسیط خاك دلی شادمانه نیست
دل نیست گر اسیر غمی جاودانه نیست

ذوق سخن نماند چو آن عندلیب رفت
آن عندلیب رفت و ز دلها شکیب رفت
صبر و شکیب رفت چو، از بر طبیب رفت
دردا، طبیب رفت و دریغا حبیب رفت
دست قضا ربود طبیب و حبیب ما
رفت آن طبیب و برد دل غم نصیب ما

رفت آنکه روز و شب پی درمان درد بود
در قحط سال عشق و وفا، یکه مرد بود
با شرك و جهل و کفر و ستم در نبرد بود
در رزم بی‌قرینه و در عزم فرد بود
سرباز پاکباز سپاه امام بود
آن یکه‌تاز پشت و پناه‌امام بود
رفت آنکه بود مایهٔ بیداری وطن
برپاستاده بود پی یاری وطن
ابرو گشاده داشت به غمخواری وطن
کوشید روز و شب به هوا داری وطن
او رفت و از میانه یکی مرد کار رفت
آیینهٔ امام‌نما زین دیار رفت
آیینه‌ای شکست که نقش امام داشت
در پیشبرد نقشهٔ او اهتمام داشت
بهر نجات خلق تلاشی مدام داشت
چونان امام در برما احترام داشت
دست امام بود و زبان امام بود
یار امام و پرتو جان امام بود
از عرصهٔ مبارزه گردی بنام رفت
از پهنهٔ مجاهده، میر کرام رفت
آنکس که بود هم‌نفس خاص وعام رفت
آن پرتو امید دریغا ز بام رفت
او رفت ورفت همنفس وهمنوای ما
او رفت و رفت از بر ما آشنای ما

رفت آنکه بود سنگر ستوار مسلمین
بر دوش داشت پرچم اسلام راستین
کوشید در فنای ستم در بقای دین
پویید راه راست به سر منزل یقین
در سنگر امید و امان پافشرد و رفت
زنگار کفر، از رخ ایمان سترد و رفت

رفت آنکه یار راهبر انقلاب بود
در شام و بام همسفر انقلاب بود
در کارزارها سپر انقلاب بود
در اوج عشق بال و پر انقلاب بود
مشکل گشای خلق وطن بود دست او
غافل ز حق نبود، دل حق‌پرست او

نخلی ز پا فتاد که صد گلشن آفرید
عشق و امید، در دل مرد و زن آفرید
شوق جهاد و شور خروشیدن آفرید
توفان بیم در دل اهریمن آفرید
تاج از سر ستمگر خود کام برگرفت
از او توان و راحت و آرام برگرفت

او رفت و پایگاه شهیدان مقام اوست
محمود بر صحایف تاریخ نام اوست
با هر نماز، یاد قعود و قیام اوست
در هر نماز جمعه به‌گوشم کلام اوست
تا در جهان ز پرتو قرآن نشانه است
بر هر لبی به مدحت او صدترانه است

هرگز نمیرد آنکه به مردی ز جان گذشت
کاوازه‌اش ز مرز زمین و زمان گذشت
گر رفت طالقانی و زین آشیان گذشت
زندان شکست و از سر این خاکدان گذشت

در سینه‌های مردم آزاده جای اوست
یادش بخیر باد که دل آشنای اوست

ایمن بخواب ای پدر قهرمان ما
ای بوذر زمان امام زمان ما
رسم تو، باد شیوهٔ پیرو جوان ما
خالی مباد راه تو از رهروان ما

راه تو چون طریق قیام و شهادت است
در رهگذار مردم ایران سعادت است

بمناسبت سالروز ارتحال آیة‌الله مجاهد طالقانی سروده شد،
شهریور ۱۳۵۹

ورقی دیگر بر دفتر عاشورا

از خون شقایقها گلگون شده دامانها
وقت است بیفشانیم خونابه زمژگانها
اندوه چمن دارم افسوس دمن دارم
بس سروسهی درباغ بشکسته زتوفانها
از حسرت گل بلبل می‌نالد ومی‌گوید:
فریاد ازین گلچین وزغارت بستانها
چون لاله به‌دل صدداغ، از درد وطن دارم
داغ سروتن دارم کافتاده به‌بستانها
جایی‌که دوصد ابلیس درجامهٔ انسان است
هر گوشه دوصددام است درمعبر انسانها
روزی‌که صف اسلام با کفر در آویزد
کافر صفتی باشد خفتن به‌شبستانها
برخیزم وجنگ آرم نام از پی ننگ آرم
تا معرکه تنگ آرم برمعرکه گردانها
گر شوق حرم باشد، پروای حرامی نیست
نقش قدم صدق است بر ریگ بیابانها

وامق ز پی‌عذرا می‌گردد و می‌داند
کاین بادیه خالی نیست از خار مغیلانها
سوگند بلیٰ داریم، پیوند ولا داریم
عمریست که بنهادیم سر درخط پیمانها
میراث شهیدان را هرگز ندهیم ازکف
کاین شیوه به‌نام ما، ثبت است به‌دیوانها
بردفتر عاشورا اینك ورقی دیگر
تا از پی ما خوانند این قصه به‌دورانها

درشروع جنگ ایران باکفار بعثی سروده شد
مهرماه ۱۳۵۹

آنگاه‌که بنی‌صدر آغاز خیانت کرده بود سروده شد.

موسای عصر ما

ماکیان راکی رسد سرپنجه با شهباز کردن
جز که زین سودای باطل مشت خود را باز کردن
بال و پر از ماگرفت این سفله و خود در شگفتم
با دو بال عاریت خواهد کجا پرواز کردن
رسم عاشق پیشگی،آیین دمسازی نباشد
در بساط سازگاران نغمهٔ ناساز کردن
لاف یاری زد که راز دوست بر دشمن سپارد؟
رازداری را نشاید حیله با همراز کردن
شیوهٔ مردی نباشد در بر مردان عالم
کوس مردی کوفتن، نامردمی آغاز کردن
مصر ما راگر نباشد نیل با فرعونیان گو
موسی ما می‌تواند بی‌عصا اعجاز کردن
آنکه از یاران خطاها بیند و نادیده گیرد
کی تواند مکر دشمن دیدن و اغماض* کردن
نغمهٔ دلکش ز بلبل در چمن زیبد حمیدا
در کنار گل نمی‌زیبد غراب آواز کردن

* اغماض ـ متعمداً به‌کار رفته است.

در حسرت خون تذروان

سر یاری ندارد هر که با ما سرگران دارد
گران باشد گر آن همکاسه دل با دیگران دارد
ز دشمن می‌کشم بار ملامت را به‌جان اما
ملالم می‌کشد گر دوست بار دل‌گران دارد
غم دل را ز لطف دوست جستم چاره‌ای آوخ
طبیب درد پیکان اجل را در کمان دارد
ز بس زخم زبان از دوستان دیدم به‌دل گفتم
زبان دشمن است این، گرچه یار اندر دهان دارد
به‌آزار دلم با صد زبان کوشد چو یار اینک
زبان خصم را بوسم که با من یك زبان دارد
مرا بر خوان و بر بیگانه مدحت‌خوان عجب باشد
فروغ شمع ما روشن، سرای این و آن دارد
به‌دامن مار پروردم دریغ از من ندانستم
که زهر قاتل این خوش خال و خط زیر زبان دارد

بلای جان من شد دوست،یارب دشمنی خواهم
که با من در صف مردانگی آهنگ جان دارد
غمین از حسرت خون تذروانم در این گلشن
چو بینم زاغ را بر جای بلبل آشیان دارد
بگیرم دامن پیر مغان کز جمع ما راند
هر آن کس راسر ویرانی دیر مغان دارد
حمید،از کف مده امید پیروزی که پیر ما
خط تدبیر این میخانه را با سرخوشان دارد

قلهك ۱۳۵۹/۷/۴

آنگاه که بنی‌صدر با سخنان زهرآگین و اعمال خائنانه کمر به محو جمهوری اسلامی بسته بود سروده شده.

اینک حماسه‌ای دیگر

فسانه‌گشت و کهن یاد رستم دستان
از آن حماسه که باخون سرود، خوزستان
حکیم طوس سزد، سر زخاك بردارد
که شاهنامه به اروندرود بسپارد
بشوید از همه دیوان حدیث شاهان را
طرازنامه کند نام دادخواهان را
که‌رزم ساحل اروند نقش جیحون شست
سیاهنامهٔ تاریخ را، یم‌خون شست
کنون حماسهٔ‌گردان همسفر باید
زخون نوشت هلا دفتردگر باید
بیا حکایت مردان سهم کوش کنیم
حدیث خیبر وخندق دوباره‌گوش کنیم
زشوش وفکه واهواز، بدر را بینیم
صف مقاتلهٔ صدق وغدر را بینیم

به‌شهر خرم درخون نشسته‌گام نهیم
به‌پابوس شهیدان شویم و وام نهیم
سمند شوق برانیم سوی آبادان
مگر دوباره ببینیم روی آبادان
زاشك دیده نشانیم‌گرد هامون را
به‌دشت تشنه فشانیم‌آب‌کارون را
زلال‌کرخه به‌سیلاب خون درآمیزیم
به‌رزم باصف تکریتیان درآویزیم
تفی ز آتش دزفول زی اماره بریم
سماوه را قبسی از پی اشاره بریم
نزول صاعقه را درحریم طف نگریم
به‌عمق فاجعهٔ‌کوفه ونجف نگریم
قصاص را، سپه‌کفر درمیان‌گیریم
بهای خون شهیدان زبعثیان‌گیریم
به‌دسته دسته ابابیل راه پیل زنیم
جنود سرکش فرعونیان به‌نیل زنیم
به‌دفع غائلهٔ سامری‌کمربندیم
کمر به‌رزم جهودان خیره‌سر بندیم
به‌گوش بصره بخوانیم نغمهٔ تکبیر
صلازنیم به بغداد خفته در زنجیر
زکربلای وطن راه‌کربلاگیریم
سراغ طرفه شهیدان دشت «لا»گیریم
الا حماسهٔ پیکار دیگری است‌کنون
علم به‌دوش علمدار دیگری است‌کنون

الا ز بعد قرون نهضت حسینی بین
علم به دوش علمدار حق، خمینی بین
فرات، خسته چه پویی که تشنه می‌آییم
یزید را به مجازات دشنه می‌آییم
هزار بادیه را درطلب سفر کردیم
هزار شام سیه‌چرده را سحر کردیم
هزار شام اسارت، هزار شام ستم
هزار ورطه حقارت، هزار بادیه غم
هزار زخم طراز تن بلاکش ماست
هزار نایره برپا زهرم آتش ماست
هزار ناوك جانسور برجگر دیدیم
هزار نائبه را اندرین سفر دیدیم
هزار تیر ملامت، هزار داغ جگر
غم فراق هزار اصغر و هزار اکبر
کنون ز بعد هزار انتظار آمده‌ایم
پی قصاص بدین کارزار آمده‌ایم
الاوراثت میدان نینوا با ماست
که انتقام شهیدان کربلا با ماست
نوید (رجعت سرخ ستاره) بود و رسید
امید زایش باغ هزاره بود و رسید
زمانه را خبر از رجعت ستاره کنید
طلوع بارقهٔ سرخ را نظاره کنید
سخن ز رجعت سرخ است وز طلایهٔ خون
زدشت سرخ هویداست آیه آیهٔ خون

به‌خون نشسته زتبریز تا خلیج نگر
ملال خاطرما، هیچ وهیچ وهیچ نگر
سبك به مرز شهادت فراز آمده‌ایم
هزار ساله شهیدیم و باز آمده‌ایم
کنون حراست میراث عاشقان با ماست
پیام قافله سالار کاروان با ماست
به تیره تیرهٔ قابلیان خطاب از ما
که روز، روزقصاص است واحتساب ازما
که در قبیلهٔ هابیل دادخواهی نیست
به غیر ما وقلیلی دگر پناهی نیست
الا قبیلهٔ هابیل داد خواه آمد
بپای خیز و به میدان درآ، پناه‌آمد
خبر دهید به‌آوارگان کهف و رقیم
بپا شوند به‌آیین پاك ابراهیم
خبر دهید به نمرود، بت‌شکن برخاست
صف مقاتله باکفر بابلی آراست
خبر دهید به فرعون قهرموسی را
گره‌گشایی این دست معجزآسا را
به موج فتنه دگرباره نوح آمده است
زنو به پیکر اسلام روح آمده است
شراع کشتی اسلام سوی جودی بین
بیا و شیون صدامی وسعودی بین
زنام ماست که دشمن چوبید می‌لرزد
زبانگ ماست که کاخ سپید می‌لرزد

بیا که دست قضا چاره‌ساز می‌بینم
گهِ رهایی مصر و حجاز می‌بینم
رهیده‌ایم زصد رشته، آخرین دام است
گذشته‌ایم زصد پشته، آخرین گام است
الا به‌گام دگر قدس را ببرگیریم
به‌بام طور برآییم و نغمه سرگیریم
حجاز و قدس دریغا، حجاز و قدس دریغ
دوآفتاب فرورفته در تراکم میغ
حجاز، قدس دگرای اسیر آل‌سعود
ترا ز پهنهٔ ایران زمین، درود، درود

قلهك ۱۳۵۹/۷/۲۶

بهار خاطر من

بهار خاطر من، ترانه می‌خواهد
برای خنده لبم، بهانه می‌خواهد
ز موج حادثه‌ها، رهیده کشتی ما
نشان عافیت از، کرانه می‌خواهد

به یاد گل کفنان، بگو درود شهید
به‌روی تربتشان، بخوان سرود شهید
بگو به‌مرغ چمن، گشا به‌نغمه دهن
کزین مقوله سخن، زمانه می‌خواهد

به‌شکر آنکه کنون، رها، زهر قفسی
ترانه‌ساز و برآر، به‌کام دل نفسی
که شاخ سرو و سمن، ز همت تو و من
به‌لاله زار وطن، جوانه می‌خواهد

بیا بنای امید، به‌هر کرانه بساز
به‌شاخه شاخه ز عشق، تو آشیانه بساز
که مرغ رسته ز دام،کنون به‌شوق تمام
فراغ خاطر خویش، ز لانه می‌خواهد

بیا نهال صفا، در این چمن بنشان
زلال عشق و وفا، به‌پای آن بفشان
به بزم اهل نظر، مگو حدیث دگر
که دل ز مهر و وفا، نشانه می‌خواهد

به‌رغم دشمن دون، بیا بیاری دوست
گره ز رخ بگشا، به غمگساری دوست
به‌کاخ فتنه و شر، فکن دوباره شرر
که شمع محفل دوست، زبانه می‌خواهد

ز بوی تربت عشق، بجو سرای شهید
که تا حلاوت عشق، دهد خدای شهید
مرو، به‌جز ره حق، که قرب درگه حق
دعای خسته دلی، شبانه می‌خواهد

خدا بهار ترا، ز غم خزان نکند
به تیر حادثه‌ات، دگر نشان نکند
ببر سلام مرا، بگو امام مرا
که دل بقای تو از، یگانه می‌خواهد

۲ بهمن ۱۳۵۹

راهی به‌نام عشق

آنگه که بیگه کاروان عزم سفر کرد
سوز وداع عاشقان را تیزتر کرد
هامون ز خون عشقبازان موج می‌زد
عطر شهادت بال و پر بر اوج می‌زد
بازار مستی رونق از خون داشت آن روز
هامون به‌دامن لاله افزون داشت آن روز
آن روز پیمان «ولا» با خون نوشتند
این نامه را بر پهنهٔ هامون نوشتند
یك کاروان خونین قلم بر دست بودند
پیمان خون بستند آنان مست بودند
در وجد و مستی رخصت از ساقی گرفتند
از ساغر خونین می باقی گرفتند
آندم که جام عاشقان لبریز عشق است
سرها مطیع خنجر خون‌ریز عشق است

جز یاد دلبر در دل عاشق نگنجد
جز شور عذرا در سر وامق نگنجد
خواندند ساقی را و از باقی گذشتند
از هفت وادی در خط ساقی گذشتند

* * *

آنگه که بیگه کاروان عزم سفر کرد
سوز وداع عاشقان را تیزتر کرد
گاه وداع عاشقان با عاشقان بود
وادی به وادی جویبار خون، روان بود
هفتاد و دو خونین بدن برخاك بودند
دامن به‌دامن پیرهن صد چاك بودند
درنای خاموش همه فریاد «لا» بود
این صحنه در خونینه دشت کربلا بود
گلبوسه می‌زد خاك بر جسم شهیدان
افتاده بس دست و سر و بازو به‌میدان
هر کشته را آغوش گرمی میزبان بود
با بی‌زبانی نکته‌هاشان بر زبان بود
حلقومها از دشنهٔ دشمن بریده
تنهای بی‌سر در بغلها آرمیده
چون لاله‌رویی بوسه‌ای بر لاله می‌زد
لبها ز داغ بوسه‌ها تبخاله می‌زد
لبها به‌یاد چهره‌ها برنای می‌سوخت
هُرم نفسهاشان ز سر تا پای می‌سوخت

آنانکه درس عشق از دفتر گرفتند
در کامجویی بوسه از حنجر گرفتند
گر سر نباشد، گو نباشد پیکری هست
گر لب نباشد، گو نباشد حنجری هست
اینجا سرود عاشقی در بی‌زبانیست
اینجا زبانی هست، گر مفهوم ما نیست

* * *

آنگه که بیگه کاروان عزم سفر کرد
سوز وداع عاشقان را بیشتر کرد

* * *

دردی است درد عشق درد هجر یاران
درد وداع غمگنان با غمگساران
درد وداع یار را با یار دانی
گر درد دانی، درك مطلب می‌توانی
گر درد دانی ، دردمندان را شناسی
شوق وصال و سوز هجران را شناسی
دانی چرا عاشق ندارد تاب دوری
دانی چرا دلداده را نبود صبوری
بانگ رحیل از کاروان شام برخاست
این بانگ غوغاگر، چه بی‌هنگام برخاست
زینب جدایی از برادر کی تواند
تلخ است این پندار، باور کی تواند
آخر سکینه، طاقت دوری ندارد
طفل است، تاب رنج مهجوری ندارد

حق داشت مادر کز بر اصغر نمی‌رفت
لیلی ز روی کشتهٔ اکبر نمی‌رفت
چنگ رباب از زخمهٔ اصغر نوا داشت
گلزار لیلی از قد اکبر صفا داشت
بی‌زخمهٔ چنگ عشقبازان را نوانیست
گلزار بی‌سرو و صنوبر باصفا نیست
باکاروان گویید ، نی وقت شتاب است
گاه وداع آمد، درنگ آور، صواب است
لختی درنگ آور که پرچمدار آید
این کاروان را، کاروانسالار آید
بگذار تا عباس از بهر سواری
بندد به‌پشت ناقه‌ها، زرین عماری
بگذار تا اکبر رکاب مام گیرد
لیلی به زیبا هودجی آرام گیرد
سجاد را امروز یارای سفر نیست
بیمار را رنج سواری بی‌خطر نیست
باید برای کودکان محمل گزینند
تاکودکان در محملی راحت نشینند
باکاروان شام اگر اهل دلی بود
نوباوگان مصطفی را محملی بود

* * *

آندم که بیگه‌کاروان عزم سفر کرد
زینب به‌قربانگاه ثارالله نظر کرد

یعنی وداع آخرین است ای برادر
مر عاشقی را شیوه این است ای‌برادر
یعنی که راه عشق را پایان نباشد
وین رهروی موقوف این و آن نباشد
از پا، گر افتادی تو، راه عشق باقیست
این ره رود هر کس که مست از جام‌ساقیست
جای علمدارت علم بر دوش گیرم
آویزهٔ (قالوابلی) درگوش گیرم
از سوی ساقی این چنین‌آمد اشارت
بر تو شهادت زد رقم بر من اسارت
اینك به‌حکم او به‌راه شام‌کوشم
ازدست ساقی دراسارت جام نوشم
خوش‌دار دل ای میرخیل حقگزاران
کاین رهگذر خالی نماند ازسواران

* * *

وینك زبعد قرنها آن ره فراز است
راه به حق پیوستگان عشقباز است
شهر شهادت را بسی خونجامگانند
کهنه حریفانند ومستی می‌توانند
چابکسوارانند، میدان (ولا) را
گردن‌گذارانند پیمان (بلی) را
راهی است راه عاشقی، راه حسینی
وز عاشقان‌گاهی (حسین) وگه «خمینی»

قاینك ــ ۱۳۵۹/۹/۹

نقشی برای تاراج

در حریم خویش بینم فتنهٔ بیگانه باز
دوستان دستی که غارت می‌شود این‌خانه باز
باید از پیلش فرودآریم و شه ماتش کنیم
هر که خواهد تا که نطعی گسترد شاهانه باز
مسند فرزانه بر دیوانه بسپردن خطاست[1]
زین تغابن دست بر سر می‌زند فرزانه باز
یك طرف جنگ عراق و یك‌طرف سنگ نفاق
نقشها بینم پی تاراج این کاشانه باز
اهرمن رخت برهمن کرده بر تن وای اگر
فرق نگذاریم بین محرم و بیگانه باز[2]
بیم آن دارم که صید دام صیادان شود
ساده‌دل مرغی که دارد اشتهای دانه باز
همت از پیر مغان خواهم که پیمان بشکنم
بر سیه مستی که خواهد بشکند پیمانه باز
سست عهدی بین از آنکو بوسه بر دست تو زد
دست دردست عدو بنهاده بیشرمانه باز
بوسه‌ای زان دست ما را آرزو باشد حمید
رخصتی آن شمع اگر بخشد بدین پروانه باز

قمبك ۱۳۵۹/۹/۱۱

۱ و ۲ کنایه ایست بر ریاست جمهوری بنی‌صدر

زخمه به‌جان می‌زنند مطربکان تار را
سوی جنون می‌کشند مردم هشیار را
یوسف جان می‌برند برسر بازار حسن
بو، که کنند امتحان ذوق خریدار را
زاویهٔ عشق را رنگ تعلق مباد
جلوهٔ معشوقه بس، این در ودیوار را
زینهمه دعویگران مرد ره عشق کیست
تاکه بپوید به‌سر، این ره دشوار را
قافلهٔ عشق را بیم حرامی بود
حرمت اگر بشکنند قافله‌سالار را
روزی مرغان اگر درکف کرکس نهند
وعدهٔ ستخوان رسد مرغ شکرخوار را
سایهٔ موسی مباد دور ازین سر، که باز
سامری از ره برد قوم سبکسار را
با سرمیدان چکار، آنکه نداند نبرد
عرضهٔ شیران کنید عرصهٔ پیکار را
ساقی مجلس اگر می به تکلف دهد
شحنه به‌خون می‌کشد خانهٔ خمار را
مشتری حرف عشق صیرفیابند وبس
برهمه نتوان نمود گوهر اسرار را

پیر خردمند ما، حکم صبوری دهد
رخصت جولان نداد، طبع سخن یار را
ما همه فرمانبریم، در خط فرمان دریم
ورنه عیان می‌دریم، پردهٔ اغیار را
شعر روان «حمید» گر نکند کار تیغ
در شط خون افکنیم، دفتر اشعار را

۱ـ اشاره به بنی‌صدر است این غزل در سال ۱۳۵۹ سروده شده است.

تهنیت به رهبر

هلا ، نسیم سبك خیز ، ای برید سحر
پیام تهنیت از ما ، بر آن امام ببر
بر آن امام که بر مسند ولایت عام
نشسته است به حجت به جای پیغمبر
بر آن امام که بر منبر هدایت خلق
برآمده است به تهذیب دودمان بشر
بر آن امام که میراث انبیا با اوست
زفضل و حکمت و محراب و مکتب و دفتر
بر آن امام که منشور اولیا دارد
که هست آمر معروف و ناهی منکر
ز سوی قائم او را به کف لوای قیام
ز سوی قادر ، او را قضا مطیع و قدر
بزرگ بت شکنی از تبار بت شکنان
که هست هادم بتخانه و بت و بتگر

برآستانهٔ اوبوسه زن که آنجا نیست
زپردهٔ دار، درآن آستانه هیچ اثر
نه‌پرده‌دار که بی‌پرده، اندران‌بینی
امام را به‌زعامت نشسته درمحور
امام‌بینی چون شمع ودرحوالی او
مصاحبان همه پروانگان سوخته‌پر
امام بینی وپیرامنش گرفته مقام
مجاهدان همه‌چون‌هاله‌ای که‌گرد قمر
نه‌صدروذیل درآنجاکه درسراچهٔ او
فضیلت است اگر جاگرفته درمصدر
نه‌شیخ وشاب درآنجاکه درحضور امام
به‌علم ودانش وتقوی ومردمیست نظر
نه‌فرق منعم ودرویش اندرآن که بود
هرآنکه هست درآن‌خانه همسروهمبر
ازآن‌سراچه‌که مجلای نورتوحید است
به‌جز تجلی وحدت، اثرمجوی دگر
برآستانهٔ اوبوسه چون زدی‌آنگاه
سلام‌گوی به‌صد احترام بررهبر
سلام‌گوی به‌روح‌خداکه درتن ما
دمید روح قیام وجهاد وصبر وظفر
سلام‌گوی برآن ناخداکه برهانید
سفینهٔ وطن ودین زموج‌خیزخطر
سلام‌گوی برآن قهرمان‌که ازتف‌قهر
به‌سوخت دشمن قهار شوم غارتگر

سلام‌گوی به‌علم وسلام‌گوی به‌فضل
سلام‌گوی برآن رهنمای دانشور
سلام‌گوی برآن کس که ازمیان برداشت
اساس کفرچو برحفظ دین ببست کمر
پس ازسلام زبان بهرتهنیت بگشای
به‌شیوه‌ای که تودانی وهست نیکوتر
بهوش باش وادب ورزوپاس محفل‌دار
که خانه خانهٔ زهداست ومهدعلم‌وهنر
بگو اماما، سالی دگر همی بگذشت
زبهمنی که به‌کاخ ستم فکندآذر
زبهمنی که به‌نیروی عزم ملت ما
شکست سدی محکم چو، سد اسکندر
زبهمنی که‌گریبان خائنان وطن
به‌دست عدل درافتاد ازپی کیفر
زبهمنی که به‌هم درنوشت دست قضا
سیاهنامهٔ کاوس وبهمن ونوذر
زبهمنی که ازآن‌گشت خانه‌ای ویران
که بود فتنه ومکروفساد را مصدر
ستم سرایی کانون ظلم واستبداد
کهن بنایی کفروعناد را سنگر
به‌هربهانه ازآن آه خلق تاگردون
زهرکرانه ازآن وای خلق تا اختر
درآن‌سرای نه‌جز نقش جهل‌بر دیوار
ازآن بنای نه، جز رنگ ننگ برمنظر

نهاده پایهٔ آن بر گناه وجور وغرور
فتاده سایهٔ آن ازخلیج تا به‌خزر
همه هر آنکه در آن زاد غلتبان وشرور
همه‌هر آنکه از آن شاد خائن وخودسر
همه‌هر آنکه در آن خفت فاسد وبدکار
همه‌هر آنکه از آن‌خاست مست وچالشگر
به‌هیچ سو نتوان یافت زان نشان بنیاد
که باژگونه شد وباژگونیش بهتر
گذشت سالی، آری زبهمنی خونین
که‌لاله‌زاروطن راست زینت وزیور
به‌شکر آنکه به‌عزم توای امام همام
زپا فتاد بنایی چنان بلا آور
خدای‌را به‌عدالت سپاس می‌گوییم
که‌کارساز قضا بود وچاره سازقدر
شد ازگذرگه تقدیر خشم ما توفان
شد ازمشیت‌باری خروش‌تو، تندر
شد ازعنایت حق مشتها چو پتکگ گران
شد از کرامت اسلام، آهها، اخگر
شد ازصلابت ایمان، سرشکها، سیلاب
که بارگاه ستمکار گشت زیروزبر
اگرنه‌لطف خدا بود، خلق راهمراه
اگر نه‌دست قضا بود مرتو را یاور
کرا به‌دست تهی آن توان که بنشاند
چنان ستمگر خودکامه را به‌خاکستر

صفای روح ترا نازم، ای توروح‌الله
که روح پاك تو بگشود باب فتح وظفر
جهانیان همه سرگشته‌اند تا چون شد
که توپ وتانك فروماندپیش سینه‌وسر
ولی تو دانی وهرکس ره توبشناسد
که هست حامی اسلام، خالق اکبر
کنون به‌پاسخ امدادکردگارکه داد
به‌دست وبازوی ما قدرت سلیح وسپر
همیشه برسرپیمان ستاده‌ایم همه
توحکم ران‌که به‌حکم توایم فرمانبر
ولی امری ومیراث مرتضی باتست
تویی زعیم وتویی مرجع وتویی رهبر
شراع کشتی دین ازتو برفراشته شد
مدار شرع، ترا باشد وتویی محور
ترا چه باك ز دشمن‌که با توهمراه است
خدا وخلق بهرشارسان وهرکشور
نه‌ات مضایق خودکامگان خیال‌انگیر
نه‌ات سفاین اهریمنان ملال‌آور
توبرسفاین اهریمنان چنان نگری
که مصطفی به‌جهازات خسرو وقیصر
توازمهالك خودكامگان چنان‌گذری
که مرتضی زگذرگاه خندق وخیبر
هزار حیله برانگیزد، اهرمن هرروز
مگرکه فتنه‌کند باز اندرین معشر

ولی زقدرت تدبیر وفکر صائب تو
خدای دفع کند، زین دیار فتنه وشر
حرامزاده نداند بهای نهضت تو
به‌نزد دیدهٔ اعمی چه شامگه، چه‌سحر
دلی بباید وچشمی درآن‌که تا بیند
ترا وآنچه تو کردی درین مقام ومقر
زنوحکایت اصحاب فیل شد تجدید
به‌رغم آنکه بدور است ازخط باور
که بی‌حجارهٔ سجیل دفع ابرهه‌کرد
گشود چونکه ابابیل قهرایزدپر
دلی‌که دیده ندارد ترا نیارد دید
خزف چگونه شناسد سفیه ازگوهر
زیك مشاهده، سلمان زجان مسلمان شد
هزار موعظه دربولهب نکرد اثر
نکرد موعظه دربولهب اثر که نداشت
ضمیر معنوی وقلب عاطفت پرور
اسیر پنجهٔ جهل است وپایبند غرور
هرآنکه در ره اسلام نیست راه‌سپر
ضمیر پاك بباید که نقش حق‌گیرد
زشوره‌زار مجو سوری ومجو عبهر
زرهزنان شریعت مدار چشم وفاق
که بانیان نفاقند وراهیان سقر
مرا امیدکه عزم تو بازگون سازد
هزار رسم دگر درهزار ملك دگر

مرا امید که دست تودست ماگیرد
چو دستگیر توشد دست خالق اکبر
همیشه باد ترا نصروعافیت همراه
وطن همیشه زلطف توباد مستظهر
همیشه باد ترا رایت ظفردردست
وطن هماره مصون باد اززیان وخطر
لوای دیو، نگون‌باد دربسیط زمین
نوای دلکش تکبیرباد تا اختر
مباد جز که مدیح تو برزبان حمید
که نیست به‌زمدیح توزاد راه سفر

بهمن‌ماه ۱۳۵۹

بردار عشق

دیده‌ور، از عالم فکرت برون بیند ترا
وانکه چون خفاش دارد دیده،چون بیند ترا
جذبهٔ لیلی هوایی در سر مجنون فکند
تا به ریگستان صحرای جنون بیند ترا
تنگ دارد دیده، زان در روی شیرین جویدت
ورنه در سحر جلال بیستون بیند ترا
خویشتن بین را سرانکار بالای تو نیست
شرم داردگر ز جان خود برون بیند ترا
عشق بردار است اینجا، پیکر منصور نیست
عاشق آن باشد که در دریای خون بیند ترا
پیر ماگر نغمهٔ «فزت ورب‌الکعبه» زد
سرخوش از «اناالیه راجعون» بیند ترا
ذره‌ای خالی نباشد از تو و چشم «حمید»
کور باشدگر به سیمایی درون بیند ترا

۱۳۶۰/۳/۱

برای شهید راه قرآن - مصطفی چمران

برخیز ای جنگاور ای پیروز برخیز
هنگامه را هنگام شد امروز برخیز
ای عاشقان را درس عشق‌آموز برخیز
ای تندر قهر تو دشمن سوز برخیز

* * *

صبح است و از هر سو ره امید باز است
جان از نسیم صبحدم در اهتزاز است
دلخستگان را صبح صادق دلنواز است
تکبیر گو، تکبیر، هنگام نماز است

* * *

مانا که نوبت زن صلای عام در داد
پیر مؤذن، نغمهٔ توحید سرداد
مرغ از فراز شاخه گلبانگ سحر داد
شب زنده‌داران را ز مرگ شب خبر داد

***

برخیزو مشتاقانه بر محراب روکن
در چشمه‌سار صبح تجدید وضو کن
سجاده را در برکهٔ خون شستشو کن
وقت نماز عشق شد رو سوی او کن

***

ای مهربان سرباز رزم‌آرای اسلام
ای لاله‌گون از خون تو سیمای اسلام
سرمایهٔ امروز و هم فردای اسلام
ای ماتم تو ماتم دنیای اسلام

***

ای آشنا با درد و داغ دردمندان
چشم و چراغ عاشقان و رهنوردان
مرآت ایمان، یار انسان، شیر میدان
سر حلقهٔ آزادگان، آزاد مردان

***

برخیز هین دامان همت بر میان زن
بر خیل روباهان چنان شیر ژیان زن
بر جان دشمن آتش از سحر بیان زن
با تیغ ایمان بر صف صدامیان زن

* * *

ای نکته‌دان آموزگار عشق برخیز
بار دگر با جمع مشتاقان درآمیز
شور محبت در سر یاران برانگیز
در کام دشمن زهر ناکامی فرو ریز

* * *

برخیز همرزمان ترا چشم انتظارند
همسنگران امید یاری از تو دارند
دریادلان دور از تو موج بیقرارند
برخیز و فرمان ده که تا فرمان گزارند

* * *

برخیز ای فرماندهٔ اردوی اسلام
مگذار گرد غم پذیرد روی اسلام
بفراز هر سو پرچم نیکوی اسلام
تا آشنا گردد جهان با خوی اسلام

* * *

برخیز ای ناخفته شب تا بامدادان
سنگر به سنگر رفته و میدان به میدان
بشخوده جان اهرمن با چنگ و دندان
بربسته راه خودسران وخودپسندان

* * *

برخیز دشمن درتلاش آخرین است
این رزمگه، آبستن فتح مبین است
اسلامیان را صبح پیروزی قرین است
صدامیان را داغ حسرت برجبین است

* * *

برخیز و رو کن سوی سوسنگرد واهواز
وان قامت بشکوه را درعرصه بفراز
برلشکر شرك وشقاوت حمله آغاز
وین خطه را ازکفرصدامی بپرداز

* * *

برخیز و رهبر را زپیروزی خبرده
وانگه به امت مژده از صبح ظفرده
بخروش و بزم آراو شورعشق درده
مرملحدان را ساغر از خون جگرده

* * *

باور ندارم از تواین بیگاه خفتار
پایان ره نزدیك، واماندن زرفتار
ای رخ نتابیده دمی از رزم وپیکار
برخیز و برارد‌وی دشمن زن، دگربار

* * *

باورندارم ازتوناگه خفتنت را
وین، چهره از همسنگران بنهفتنت را
درجمع همرزمانَ سخن ناگفتنت را
وزخیل همعهدان سخن نشنفتنت را

* * *

نی‌نی، تو‌و خفتن، خود این‌باور ندارم
باور نمی‌دارم ترا در برندارم
فرماندهی چونان تو فرمانبر ندارم
وان سایۀگسترده را برسرندارم

* * *

هرگز نخوابد هرگز، آن چشمان بیدار
سستی نگیرد هرگز،آن بازوی ستوار
مانا نوای ارجعی آمد زدلدار
لبیك‌گویان سرنهادی برخط یار

* * *

آه ای شهید عشق ای‌آزاده چمران
ای جان به‌کوی عشقبازی داده چمران
ای در خط پیمان زپا افتاده چمران
ای سر به قانون وفا بنهاده چمران

* * *

مانا به معراج لقای دوست رفتی
آنجاکه جای عاشقان اوست رفتی
جایی که جان‌را رتبتی نیکوست رفتی
آنجاکه نامش روضهٔ مینوست رفتی

* * *

آنانکه زاد عشق برفتراك بستند
بار سفر برباره، ای چالاك بستند
عهد شهادت با سری بی‌باك بستند
بستند چشم از خاك و برافلاك بستند

* * *

آنانکه حکم دوست را درسنگر آیند
سوی لقای دوست بی‌بال وپر آیند
راه تراگیرند و سوی دلبر آیند
«یالیتنا کنامعك» گو،از در آیند

* * *

ای شرزه شیربیشهٔ ایران ولبنان
ای یکه تازه پهنهٔ دشمن شکاران
ای پاسدار حرمت‌اسلام وقرآن
ای یار روح‌الله، ای‌آزاده چمران

* * *

هرچند درصورت زجمع ما جدایی
خلوت نشین هردل درد آشنایی
اینک به مینو باملایك آشنایی
یارعلی مرتضی، ای (مصطفی)یی

قلهك تیرماه ۱۳۶۰

مرد حماسه‌ها رفت

نالم ز درد و داغ که چمران رفت
آن یکه مرد مکتب و میدان رفت
نام‌آوری که نام بلند او
برشد ز بام زهره و کیوان رفت
جنگاوری که درسفر پیکار
بگشوده داشت دفتر عرفان رفت
فرزانه‌ای که زادهٔ فکر او
بد، زاد راه مرد سخندان رفت
دریا دلی که موجهٔ قهر او
بردی سبق ز تندر و توفان رفت
رزمنده‌ای که چون سر میدان جست
دشمن ز پاوه رفت ومریوان، رفت
فرخنده‌ای که چون به‌غزا می‌راند
گویی قضاش بود به‌فرمان رفت

آن یکه‌تاز عرصه که ازنامش
افتاد لرزه برتن گردان رفت
آن تك‌سوار پهنه که از رزمش
لب می‌گزید خصم به دندان رفت
آن ناخدا که نام خدا برلب
می‌داشت پاس لنگر و سکان رفت
ملحدگداز عرصهٔ کردستان
مسلم نواز خطهٔ لبنان رفت
سدی چنان شکست که درهر کوی
سیلاب خون ز دیده به دامان رفت
نخلی چنان فتاد که در گلشن
آرام وصبر از دل دهقان رفت
سروی چنان خمید که ازهجرش
رونق زجویبار و گلستان رفت
پرپر شد آن گلی به چمنزاران
کز گلبنان نشاط بهاران رفت
رفت آن حماسه ساز که در سوگش
خونین سخن به دفتر و دیوان رفت
آن لاله‌ای فسرد که از داغش
رنگ از رخ شقایق نعمان رفت
شیری اسیر گرگ اجل گردید
کز یادبیشه غرش شیران رفت
میری نشان ترکش تیری شد
کز کاروان خروش به کیهان رفت

کوهی به خاك خفت که ازتابش
بس آه تفته ازسرتفتان رفت
این اعتبار بدرقه او را بس
کاندرمصاف دشمن قرآن رفت
وین افتخار تا به‌ابد اوراست
سردار انقلابی ایران رفت
باجامه‌ای ز خون شرف گلرنگ
با نامه‌ای سپید ز دوران رفت
شیون زکوچه کوچهٔ تهران خاست
شادی زخانه خانهٔ ایران رفت
بانگ عزا به‌حکم قضا تاچرخ
هرجا که بود بانگ مسلمان رفت
در خاك تیره قامت مردی خفت
مرد حماسه، از دل خفتان رفت
گندآوری ز جبهه به جنت تاخت
دین‌پروری ز روضه به رضوان رفت

***

نی‌نی که از خزان نشود بی‌برگ
سروی که ریشه‌اش به تک جان رفت
آنکو شهید در ره ایمان شد
باور مکن ز دکّه به تالان رفت
مردی بدین مقام نمی‌میرد
مرده است آنکه ازپی دونان رفت

آزاده راکجا و فنا، نی‌نی
زنده است آنکه درطلب جان رفت
آن‌کو به حکم حق سرفرمان داشت
فرمان‌گرفت و ازپی فرمان رفت
در گرمگاه حادثه در خون خفت
تا پیشگاه حضرت سبحان رفت
تاریخ را به خامهٔ خون بنوشت
بنوشت این حماسه و شادان رفت
کوشید تاکه نامه به پایان برد
جنگید تا چکامه به پایان رفت
نیکوگزید راه‌که نیکو زیست
وینک به‌آستانهٔ نیکان رفت
عمر دوباره یافت‌که در هیجا
درکربلای عشق به قربان رفت
سرباز پاکباز خمینی بود
سربرگرفت و برسرپیمان رفت
آری امام تسلیتت بادا
بل تهنیت، که جان برجانان رفت
گام تو استوارکه سربازت
در راه حفظ منهج و میزان رفت
عمرتو پایدارکه سردارت
درپاس دین و دفتر و ایمان رفت
راه تو جاودانه اگر چمران
مشکل به دست آمد و آسان رفت

خرم کسی که در گذر ایام
چمران به عرصه آمد و چمران رفت
بپذیر از حمید مراین منظوم
کز او به رسم نظم خراسان رفت

سوم تیرماه ۱۳۶۰

عبرت چشم جهان بادا...

پیر ما چون عزم سامان‌بخشی میخانه گیرد
هر که‌سر درخط پیمانش نهد، پیمانه گیرد
نازم‌آن دست توانا را که درمیدان همت
تیغ بران ازکف هرزنگی دیوانه گیرد
تازه‌کاران را نشاید باحریفان پنجه کردن
کاین حقیقت جوید وآن یك، ره افسانه گیرد
کار رندان بلاکش از سبکساران نیاید
چابکی باید که صدبار بلا برشانه گیرد
اندرآن سامان به‌آرامی نیارم آرمیدن
پاسبان گر جانب غارتگران خانه گیرد
ناجوانمردی نگر، آن‌کس که زد لاف مروت
نامه ازیاران ستاند، خامه از بیگانه گیرد
همت پیرمغان شد شامل ما باردیگر
فتنه را نگذاشت تابام ودرکاشانه گیرد
خاك درچشم رقیب مدعی شد تا بداند
طفل ابجد خوان، نیارد نکته برفرزانه گیرد
عبرت چشم جهان بادا، ثبات ما حمیدا
تا دگر دشمن سراغ خانهٔ ما را نگیرد

درخردادماه ۱۳۶۰ آنگاه که امام تصمیم بر بازپس گرفتن فرماندهی کل قوا از بنی‌صدر گرفتند سروده شده است.

تا نفس باغبان در این باغ است

مباد خون شهیدان راه دین پا مال
که زیر چکمه شود پهنهٔ زمین پا مال
بر آن سرند که ما را ز پا دراندازند
مگر ز قاهره سازند تا به چین پا مال
از آن به ملک سلیمان بتازد اهریمن
که در دیار سلیمان کند نگین پا مال
در آستین وطن دست فتنه پیدا شد
دگر مباد ازین دست آستین پامال
چه کافرانه زمیزان و قسط می لافد
کسی که حرمت ایمان کند چنین پامال
هزار قافله پرچم فراشت تا که شود
لوای قافله سالار راستین پامال
بیا که ناکث و مارق به عرصه تاخته‌اند
مگر کنند ره آورد مسلمین پا مال

گشوده زاغ دهن تا به باغ ملک کند
شکوفه سار غزلهای دلنشین پامال
بریده باد زبانی که درچمن خواهد
نوای دلکش توحید پر طنین پا مال
خدا وجود امام از بلا نگهدارد
که با وجود امامند خائنین پا مال
حمید تا نفس باغبان در این باغ است
نهال دین نشود از سموم کین پا مال

عاشورای سال ۱۴۰۱

برای عزیزترین یار امام و امت
ادیب فرزانه و سخن‌سنج یگانه
خامنه‌ای

در مکتب شهادت

ای جان جراحتی که ترا برتن آمده
تنها نه برتن تو به‌جان من آمده
زان ترکشی که جسم تو آزاده خسته است
رنجی گران به‌خاطر مرد و زن آمده
ترسم که گریه، دامن صبر از کفم برد
زین سیل اشک کز مژه بردامن آمده
آوخ ز فتنه سازی دستی کز آستین
بیرون به محو قائمه میهن آمده
دستش بریده باد کز آن دست نابکار
انسان نواز دست تو برگردن آمده

تا راه عاشقی شود از رهروان تهی
در رهگذار رهسپران رهزن آمده
پستی نگر که دشنه به‌خلق ازقفا زند
آنکو به نام خلق به هربرزن آمده
دعوی نگر که مدعی رزم مردمی
اینك به‌جنگ خلق، به مکروفن آمده
شکرخدا که بارندامت کشد به‌دوش
درجمع ما هرآنکه نفاق افکن آمده
آه ای عزیز (خامنه‌ای) یاور امام
زخم تو کارگر به دل دشمن آمده
آن کس که طرح قتل تو آزاده راکشید
مرگش به صد نشانه به پیرامن آمده
هردیده‌ای که قدرتو نشناخت دیده نیست
کان تنگ‌تر، ز روزنهٔ سوزن آمده
تاوان فضل دادی وفخرتو این بس است
کاردوی[1] جهل و کفر ترا دشمن آمده
دریوزگی ببین و فضیحت، که خصم تو
اینك به‌پابیوسی اهریمن آمده
گر تیغ بارد از قبل خصم باك نیست
آن راکه لطف دوست به‌تن جوشن آمده
تالطف دوست شامل حال است (لاتخف)
کز سوی دوست مژدهٔ (لاتحزن) آمده

۱. کاردوی = که اردوی

در مکتب شهادت و درمذهب وفا
رد بلاخلاف بلی گفتن آمده
اینجا قبول نائبه معیار برتریست
کالماس وسنگریزه ز یك معدن آمده
مردان مرد عافیت از رنج جسته‌اند
رنج از برای مرد، به پاداش‌ن آمده
نبود شگفت گرره روشنگران زنند
خفاش خصم صبحگه روشن آمده

تیرماه ۱۳۶۰ بمناسبت سؤءقصد خائنانه بجان این عزیز و بشکرانه رفع بلا سروده شد

منزل مبارکتان بوده ای رهنوردان...

نک، واگذاریدم به سوگ جان نشینم
دربستر تب باغم جانان نشینم
اندوه‌راباغمگنان درجان نشانم
افسوس را باهمگنان برخوان نشینم
لختی به داغ و درد و حسرت وانهیدم
تا در معزای دل نالان نشینم
پیمانه درکف‌گیرم از خونابهٔ دل
با یاد سرمستان همپیمان نشینم
دریا دلان بارسفربستند و رفتند
باشدکه چون‌گرد از پی ایشان نشینم
شدکاروان عشق و برجا مانده‌ام من
رفتند همراهان و تنها مانده‌ام من

رفتندگردان مرافق جمله رفتند
آن جان به‌کف یاران صادق جمله رفتند
هنگامه سازان، سرفرازان، پاکبازان
رفتند آن مردان عاشق، جمله رفتند
فرزانگان، فرماندهان، فرمانگزاران
یاران با رهبرموافق، جمله رفتند
هفتاد و دوگلگون کفن خونینه دستار
آن مجلس آرایان باسق جمله رفتند
آنان که پیمان باخدای خویش بستند
از حیلهٔ قوم منافق جمله رفتند

آنان حیات دیگری آغاز کردند
«راضیةً مرضیه» رجعت‌ساز کردند

باردگر پستی، پلیدی، تیره‌جانی
بیگانه یاری، دیوساری، ددنشانی
درمذهب آزادگی بی‌هیچ قدری
درمشرب مردانگی بی‌هیچ شأنی
درکیش یاران معاهد، سست‌عهدی
درپیش گردان مجاهد ناتوانی
آتش به‌کانون وفا و مردمی زد
بگرفت ازما همرهان مهربانی
هفتاد و دوگل ازگلستان وطن چید
هریك به زیبایی طرازگلستانی

هرگز مبیناد از ملال دل رهایی
آنکس که آتش زد بدین حزب خدایی

داغ شقایقهای پرپر گشته دارم
هفتاد و دو پاکیزه پیکر کشته دارم
افسوس گلهای به غارت رفته از باغ
اندوه یاران به خون آغشته دارم
منعم مکن ای بی‌خبر از درد و داغم
گر، سر کنون برزانوی غم هشته دارم
عیبم مبین گر بهر یارانم سیه‌پوش
کین جامه را باتارحسرت رشته دارم
بتوان حدیث درد از شعرم شنیدن
کاین نامه‌را باخون دل بنوشته دارم
آری به خون آغشته‌ام این خامه آری
از سوز دل بنوشته‌ام این نامه آری

دردا بهشتی رفت و با یاران خود رفت
سرباز حق در سنگر ایمان خود رفت
اسلام جانش بود وجانانش خمینی
تا ملك جان جوید پی‌جانان خود رفت
تشریف خونین شهادت یافت از دوست
چون در ره اسلام و هم قرآن خود رفت
زین خاکدان بگذشت و برافلاك برشد
آری به شهرعشق جاویدان خود رفت
سردار جمهوری اسلامی به‌خون خفت
یعنی بهشتی برسرپیمان خود رفت
آزاد مردان چون ز جان پیمان سپردند
ماندند برپیمان خود تاجان سپردند

بگذار تا با یاد سیمای بهشتی
خونابه بارم در معزای بهشتی
بگذار تا برسرزنم دست تحسر
باياد دین و دانش و رای بهشتی
بشکسته باد اهریمنی دستی که ببرید
سرو بلند گلشن آرای بهشتی
شادی نبیند تا قیامت آنکه بنشاند
ما را به داغ سینه فرسای بهشتی
رسم خیانت بین که دام حیله گسترد
دشمن که درسر داشت پروای بهشتی

دشمن که از آزادگی بویی ندارد
در راه مردان دام نامردی گذارد

آه ای بهشتی وی بهشتی خوی مردان
زیبندهٔ تشریف والای شهیدان
ازخاك برافلاك بال و پر گشوده
بنهاده تن وارسته زین تاریك زندان
درسینهٔ آزادگان دارید منزل
منزل مبارکتان بود ای رهنوردان
سربر کفان عشق را مرگ و فنا نیست
این نصّ قرآن است و این فرمان یزدان
هرگز نمی‌میرد، شهید پهنهٔ عشق
عاشق نباشد هرکه می‌ترسد ز میدان

پروانگان را درطلب پروای جان نیست
هرکس زجان پرواکند از عاشقان نیست

ای عاشقان‌گر ازجهان ناکام رفتید
خوش‌کامیاب از نعمت اسلام رفتید
مظلوم جان دادید، درپیکار ظالم
باکاروان‌کربلا، همگام رفتید
فرمان رهبر را به‌جان‌گردن نهادید
وین راه را زآغاز تا انجام رفتید
جان برسر ایمان و آزادی سپردید
نی در ره پندار ننگ و نام رفتید
بار دگر آرامش دشمن‌گرفتید
خود جانب «آرام دل» آرام رفتید
رفتید و اینک راهتان پررهگذار است
گر یک بهشتی رفت برجا صدهزار است

تیرماه ۱۳۶۰ ه ش

سپاس: از خانم دانشمند معظمهٔ اقبالی (اعظم) تشکر می‌کنم که با نقد این ترکیب بند، مرا بر معایب شعرم آگاه ساختند، مزید توفیق آن گرامی را خواهانم «حمید»

برای شهید منتظری

برآستان وفا شد شهید منتظری
به‌آرزوی دل خود رسید منتظری
چوگوش هوش به‌فرماندهٔ قضا بسپرد
ندای ارجعی ازحق شنید منتظری
هزار بار ملامت زسوی دشمن دین
برای راحت یاران کشید منتظری
سپاس وحمد، که اندر حیات خویش دوبار
شکست دشمن خودکامه دید منتظری
ز مکر خصم خیانت شعار سنگین دل
سبک طریق شهادت‌گزید منتظری
فسرد گرگل رخسار آن عزیز چه غم
که چون نسیم به‌مینو وزید منتظری
به‌پایمردی یاران لاله‌گون کفنش
نقاب حیلهٔ دشمن درید منتظری

زخدعه‌های بد اندیش پرده چون بگرفت
امید دردل خلق آفرید منتظری
سیاه خامهٔ دشمن زبان خاین را
ز تخت فتنه به‌زیرآورید منتظری
از آن زمان که پی دین حق میان بربست
گمان مدار، دمی آرمید منتظری
گهی به‌سنگر مجلس گهی به‌سنگر رزم
به‌کوه ودشت وبیابان دوید منتظری
مگر سفینهٔ اسلام ازخطر برهد
تلاش کرد و زغم وارهید منتظری
مگر تباهی وناپاکی از جهان ببرد
به‌خون پاك دل خود تپید منتظری
پیام تسلیت از مابه مهربان پدرش
کزین نشان پسری پرورید منتظری
بدان فقیه، بدان قهرمان، بدان نستوه
که هست امت ما را امید، منتظری
به‌عرض تسلیتش، تهنیت فزا زیراك
به‌پاسداری حق شد شهید منتظری
به‌راه پاك خمینی به‌حفظ مکتب ودین
تراب تیره به‌سردرکشید منتظری
چو بر دیار شهیدان عشق، رونق داد
فزود رونق شعر«حمید» منتظری

تیرماه ۱۳۶۰

در فراق دوست

واگذاریدم عزیزان تا در این گلشن بنالم
گریه بر سوری کنم در ماتم سوسن بنالم
چهره نیلی سازم و در سوگ نیلوفر نشینم
جامه خونین پوشم و بر لاله و لادن بنالم
داغ هفتاد و دو گل دارم که از بیدادگلچین
گشت پرپر، واگذاریدم در این گلشن بنالم
زان بهشتی خوی یاران هر زمان یادآورد دل
با بهشتی سیرتان خواهم به‌صد شیون بنالم
از سپهر دیدگان خوناب دل‌بارم به‌دامن
همره مرغ چمن بر دشت و بر دامن بنالم
سینه راآتش به‌جان ازآه‌آتشبار ریزم
دیده دریا سازم و چون موج بنیانکن بنالم
از پی یاران در خون خفته خونین خامه‌گیرم
نوحهٔ ماتم سرایم از غم میهن بنالم

نالهٔ من از غم یار است، نز پروای دشمن
زآنکه دشمن شادگردد گر که از دشمن بنالم
تا نگردد شادمان دشمن ز اندوه دل من
خشمگین قهرآفرین در کوچه و برزن بنالم
موج قهرم بین و اوج خشم اهریمن شکارم
تا نپنداری که من از بیم اهریمن بنالم
از فراق دوست می‌سوزم حمیدا چون نسوزم
در عزای یار نالم چون کنم گر من ننالم

تیرماه ۱۳۶۰ در سوگ ۷۲ شهید شاهد انفجار حزب جمهوری سروده شد

به شهیدان شاهد حزب جمهوری اسلامی

از درای کاروان...

ای خوشا بافرق خونین درلقای یار رفتن
سرجدا، پیکرجدا، درمحفل دلدار رفتن
پویه در راهی که بتوان بی‌غم پا، رهسپردن
سینه بر موجی که بی‌بازو توان هموار رفتن
رخصت دیدار جستن، «لن‌ترانی» ناشنودن
دررضای حق به‌طور عشق، موسی‌وار رفتن
غوطه درخون جبین خوردن پی غسل شهادت
درنماز عشق، دوراز صحبت اغیار رفتن
گر رسد زهر غرامت ازسبوی دوست خوردن
ور رسد تیر ملامت تا به‌کوی یار رفتن
داغ هفتاد ودو خونین جامه را دردل نهفتن
دربیابان اسارت باتن تبدار رفتن
عاشقان‌را عشق فرمان می‌دهد منزل به‌منزل
گه به‌خاك تیره خفتن‌گه فراز دار رفتن

رهروان را دوست نیرو می‌دهد وادی به‌وادی
پای اگر نبود توان با سر در این مضمار رفتن
راه مردان و بهشتی سیرتان را چون بپوید
هر که را در کوی روح‌الله بود دشوار رفتن
طفل عقل ازمن نشان کوی لیلی جست گفتم
کس نیابد ره بدین در، جزکه مجنونسار رفتن
باز هفتادو دوتن رفتند درشهر شهادت
درشگفتی غرق شد عالم ازین ستوار رفتن
ازدرای کاروان بانگ رحیل آید «حمیدا»
زاد ره‌بسیار باید ازپی بسیار رفتن

سه‌شنبه ۱۳۶۰/۴/۹

دانهٔ مرغ بهشتی دام زیر سر ندارد

نازپرورد سلامت کی نشان از یار جوید
بلبل اردیدار گل خواهد زکوی خار جوید
دردمندان را نباشد چاره از ناز طبیبان
دردمندی را ندیدم حاجت از بیمار جوید
عشق را صد ورطه درپیش است تامشتاق پوید
غافل است آن کس که راه وصل را هموار جوید
بانگ «انی‌لااحب‌الافلین» آید زهرسو
کو خلیلی تا لقای یار را درنار جوید
درفضای عقل نرد عشق می‌بازند طفلان
لیلی ما بازی رندان مجنونسار جوید
اینهمه آثار معشوق است درآفاق وانفس
چشم ظاهربین درین معنی درانکار جوید
دانهٔ مرغ بهشتی دام زیرسر ندارد
مرغ زیرك عرصه‌ای ایمن‌تراز گلزار جوید
مدعی راگو که درس عشق گیرد از بهشتی
شاید ازیاران روح‌الله، ره ایثار جوید
فتنهٔ خلق است وخواهد خلق برفرقش نشاند
دزد کالا شحنگان‌را مست وناهشیار جوید
گام برگام شهیدان‌نه، دراین وادی حمیدا
شاهد آن باشد که شهد از نحل شکر بارجوید

سه‌شنبه ۱۳۶۰/۴/۹

«در شهادت دو عزیز، رجایی و باهنر
سروده شده»

ریشه بجا باد، اگر برگ و بری می‌رود

هر دم از این رهگذار، رهگذری می‌رود
در پی مردان مرد، پی‌سپری می‌رود
عرصه نگردد تهی، گرچه ز همسنگران
گه جگری می‌درند، گاه سری می‌رود
روزن فتح و ظفر بسته نخواهد شدن
گر ز قضا ناوکی بر قدری می‌رود
راه رجا بسته نیست گرچه رجایی برفت
ریشه بجا باد اگر، برگ و بری می‌رود
روضه نماند به زاغ، ور همه با درد و داغ
از صف مرغان باغ نغمه‌گری می‌رود
جلوهٔ خورشید ما، جمله جهان در نوشت
شعله به عالم زند، تا شرری می‌رود
مکتب اسلام باد، زنده که در راه آن
گاه شبیری رود، گه شبری می‌رود

در سفر زندگی، آمد و شد کار ماست
تا پسری در رسد، خوش پدری می‌رود
راه رجایی بجاست، شور رهایی بپاست
گرچه ز نام‌آوران، ناموری می‌رود
بی‌هنران را بگو، گنج هنر زان ماست
گرچه ز ملك هنر، باهنری می‌رود
دامن دریای عشق، تا که صدف‌پرور است
صیرفیان را چه باك، گر گهری می‌رود
تا که خدای«حمید» حافظ این امت است
هر نظری می‌رسد صد خطری می‌رود

هشتم شهریور ماه ۱۳۶۰

«برای برادر شهید، دکتر سید حسن آیت

چه آیت است که یاران به یک نشان رفتند

پرندگان مهاجر سبک عنان رفتند
به‌بال عشق از این تیره خاکدان رفتند
شبی به زاویه بانگ رحیل در دادند
سحر ز دایرهٔ هفت آسمان رفتند
نماز شام ز خون جبین وضو کردند
به سجده‌ای دو فراتر، ز ملك جان رفتند
پیام هاتف قدسی چه خاطرانگیز است
که عاشقانه شنیدند و پرفشان رفتند
مگر نسیم بهشت‌آمد از کرانهٔ عشق
که طایران بهشتی ز آشیان رفتند
خبر رسید که «آیت» به‌رفتگان پیوست
چه‌آیت است که یاران به‌یك نشان رفتند
ز ما به پیر مغان تهنیت که میزدگان
قلندرانه به‌دیدار سرخوشان‌رفتند
به‌سوگ خویش نشینید ای هوی طلبان
که طالبان حق، از مرزآب و نان رفتند
تو غمگنانه‌نشین بر مزار خویش حمید
که رهروان ره عشق شادمان رفتند

در قربانگاه عشق

خوش بود شور لقای یار در سر داشتن
از دو عالم جز رضای دوست دل بر داشتن
تا شود روشن طریق رهروان کوی وصل
شمع راه خلق بودن شعله بر سر داشتن
داد مظلومان ستاندن یار محرومان بدن
روز و شب آهنگ پیکار ستمگر داشتن
تا لوای عدل و آزادی نگردد سرنگون
سر به کف بگرفته پاس این دو گوهر داشتن
گر بقای دین وراخواند به قربانگاه عشق
بهرقربانگاه اکبر، گاه اصغر داشتن
تا ز پا افتد بنای ظلم، سیل اشک و خون
تا به‌دامن از غم مرگ برادر داشتن
تا بر افتد شیوهٔ گردن نهادن بر ستم
حنجر ازآزادگی در زیر خنجر داشتن

گر به‌صدر زین و گردرزیر تیغ اهرمن
آسمانی نغمهٔ الله اکبر داشتن
گر سر اندر طشت زردارد وگر بر روی نی
هرکجا باشدسراندر حکم داور داشتن
گر زن و فرزند او سوی اسارت می‌روند
بانگ آزادی به اوج ماه و اختر داشتن
گر غل و زنجیر بر فرزند بیمارش نهند
عزم بر درمان بیماران مضطر داشتن
بر لب و دندانش ار چوب ستم آید فرود
لب‌گشودن آیت حق را مظهّر داشتن
خوش بود در راه دین و عدل وآزادی قیام
مرز ایمان را ز جان خویش برتر داشتن
خوش بود همچون حسین و عترت و اصحاب او
از جهاد خویش دلها را مسخر داشتن
با سیه‌رویی خوشا چشم شفاعت چون حمید
بر حسین و عترت پاکش به محشر داشتن

تو عاشقانه سفر کن

مگو که کشتی ازین موج بر کران نرود
که بر دماغ خرد هرگز این گمان نرود
درآن‌سفینه که سکان به دست نوح در است
امید ساحل مقصود ازمیان نرود
حرامیان‌ره صدکاروان زدند وهنوز
زگوش بادیه، آوای کاروان نرود
قدم به صدق و صفا نه به‌راه دوست که جان
اگر زدست رود برکسی زیان نرود
مباش در پی دعوی که رهرو ره عشق
برآستان وفا جز به پای جان نرود
سراب داعیه داران به مدعی بگذار
نهنگ لجه زعمان به‌آبدان نرود
تو عاشقانه سفر کن که خار مکر رقیب
به پای بادیه پیمای رهروان نرود

فروغ خلوت روحانیان نیفزاید
چو شمع هرکه در این بزم سرفشان نرود
چنین که رهسپران چابکانه‌می‌تازند
غبارعرصه زسیمای آسمان نرود
زبسکه خون شقایق به دشت و هامون ریخت
بهار از دمن و دشت و بوستان نرود
اگرچه شب‌پرکان آرزوی شب دارند
سحر به بویهٔ خفاش از جهان نرود
به جز حدیث محبت که جاودان سخنی است
بسافسانه که از نامه برزبان نرود
رهین پیر مغانم که هرکه را سر اوست
زآستانهٔ مستان وسرخوشان نرود
مرید رهبرعشقیم ودرگذرگه عمر
حمید را خط عشق است و جز برآن نرود

رهنورد خط پرگار

بار سودا می‌کشم بردوش و سر می‌خوانمش
شعله درکانون تن دارم،جگر می‌خوانمش
در صفای صبح صادق از سیاهیهای دل
خرمن خورشید را برق سحر می‌خوانمش
دست و پایی می‌زنم از خویشتن در خویشتن
رهنورد خط پرگارم سفر می‌خوانمش
بر بیاض زندگی خط مزور می‌کشم
خامهٔ تزویر می‌سایم هنر می‌خوانمش
نقد ایمان را به‌بازار امل دادم ز دست
شهروایی چند حاصل کرده زر می‌خوانمش
شرمساری می‌برم در پیش صرافان طبع
دیده بر مشتی خزف دارم‌گهر می‌خوانمش
درگلستانی‌که از هر شاخه باری می‌دمد
برگ بی‌برگی برآوردم ثمر می‌خوانمش
درد یار شاعران و نکته‌پردازان، حمید
مهملاتی چندآرم شعرتر می‌خوانمش

آن ز ما بگسسته با کس سیر نتواند نشست
نشوه را ماند که در سر دیر نتواند نشست
کی گناه عاقلان باشد اگر دیوانه‌ای
بر کنار از حلقهٔ زنجیر نتواند نشست
هر که خواهد دیو بدبینی به‌خاطر پرورد
«در حضور سایه بی‌شمشیر نتواند نشست»
لاجرم چون صورت آیینه از خاطر رود
هر که با یك چهره در تصویر نتواند نشست
گر چه سحر سامری در خامهٔ عصیان اوست
بردل موسی خط تزویر نتواند نشست
شعله در جان زن که آهت شعله در عالم زند
کز نسیمی خاره را تأثیر نتواند نشست
نقش هر دانش ز کلك تجربت آید پدید
هر سکندر طالعی بی‌پیر نتواند نشست
گرچه بازوی غزا داری، رضا شو بر قضا
مرد عاقل غافل از تقدیر نتواند نشست
عرصهٔ شیر اوژنان باشد مصاف زندگی
روبه‌آری در کمین شیر نتواند نشست
گو به پیمان‌آید آن بگسسته از یاران حمید
مرد صاحبدل ز کس دلگیر نتواند نشست

تضمین ناقصی از غزل مولانا جلال‌الدین مولوی بلخی

رخساره برفروز که جانانم آرزوست
دیدار آن طلیعهٔ تابانم آرزوست
لطف نسیم وعطر بهارانم آرزوست
بنمای رخ که باغ وگلستانم آرزوست
بگشای لب که قند فراوانم آرزوست

درهر سری زحسن تو شوراست وهای‌وهو
برهرلبی به‌نام تو شرح است و گفتگو
درهردلی به‌یاد تو شوق است وآرزو
گفتی زناز بیش مرنجان مرا برو
آن گفتنت که بیش مرنجانم آرزوست

عمری به‌جستجوی بتی شوخ ودلنواز
رفتم به‌پای دل همه شب درحریم راز
سودم به‌پای جمله بتان چهرهٔ نیاز
بشنیدم ازهوای توآواز طبل باز
باز آمدم که ساعد سلطانم آرزوست

یك کوچه نیست کز تو درآن کو نشانه نیست
یك سینه نیست کز تو درآن سو، فسانه نیست
جایی تهی ز زمزمهٔ عاشقانه نیست
وان دفع گفتنت که برو، کس به‌خانه نیست
آن ناز و بازتندی دربانم آرزوست

آن راکه دل به‌نور جمال تو آشناست
مشتاق یك نظاره بر آن روی دلرباست
اسباب عشق ودلبری وسروری تراست
دردست هر که هست ز خوبی، قراضهاست
آن معدن ملاحت وآن کانم آرزوست

ای از تبار کوثر وطه وهل‌اتی
صددجله پیش بحروجود تو بی‌بها
هرچند دردمندم ودرویش وبینوا
این آب ونان چرخ چو سیل است بی‌وفا
من ماهیم، نهنگم، عمانم آرزوست

تا تیغ «لا» به‌عرصهٔ الّاهمی‌زنم
چنگ ولا به‌تارتولّا همی‌زنم
فریاد ازفراق تو زیباهمی‌زنم
یعقوب وار، وااسفاها همی‌زنم
دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست

غوغای حسن روی توچون درالست شد
هر کوشنید وصف ترا، دل زدست شد
چشمم ندیده روی ترا، بت پرست شد
گوشم شنید قصهٔ ایمان ومست شد
کوقسم چشم؟ صورت ایمانم آرزوست
پیری رسید ورفت ز کف زندگانیم
درد فراق دارم وطی شد جوانیم
درانتظار مقدم آن یار جانیم
زین انتظار چون شود، ار وارهانیم
ماه دوهفتهٔ مه شعبانم آرزوست

نیمهٔ شعبان ۱۴۰۰ قمری

عاشقانه سفر کن

پاس سحر دار

بردار سر ای جوان ز بالینا
وز سر بدر آر خواب نوشینا
شب طی شد و روی دلکش خورشید
بر شد ز کران چو طشت زرّینا
صورتگر صبح خامه بر زر زد
زاکلیل نگاشت بر ریاحینا
مشاطهٔ صنع چهر گل آراست
چونانکه نگاره بر نگارینا
فراش سحر بساط شب برچید
شد دشت و دمن بهشت آیینا
وز سبزه و گل بهر کران گسترد
فرشی به هزار صبغه رنگینا
دامان چمن زسبزه، زیور یافت
چون لعبتگان که از پرندینا

عطار نسیم از ختن آورد
بوی خوش آهوان مشکینا
گل در کف باد، عنبرافشان شد
و انفاس صبا عبیر آگینا
گویی که به باغ و بوستان بستند
در مقدم صبحگاه آذینا
کان مرغك خوشنوا به شاخ آمد
زد نغمه به عبهری و نسرینا
وزنای طرب به شاخ گل سر کرد
آهنگ طلوع بامدادینا
تا تلخی شامگه برد از کام
سرواد سحر سرود، شیرینا

* * *

بردار سر، ای جوان و یادآور
زان شام سیاه غم، هلا، هینا
بردار سر، ای جوان که بزدایی
از دیده غبار خواب دوشینا
یاد آر ز تیره شب که می‌نغنود
بی‌محنت و غم سری به بالینا
شب بود و سیاهی و تبهکاری
وان اهرمنی بساط ننگینا
اهریمن شب نشسته بر مسند
و آماده به خدمتش شیاطینا

بگرفته ز هر کرانه راه صبح
بر بسته میان به فتنه و کینا
وز ابر گناه، چادر افکنده
بر چهر سپهر و ماه و پروینا
نی، هیچ شراره، بر، فرودینی
نی هیچ ستاره بر، فرازینا
تاریك جهان، چنانکه خود گفتی
افتاده زمین به قعر سجینا
شبگرد به کوی بسته راه خلق
نهمار، چو لشکر تموچینا
وان شحنه به محو رسم آزادی
بنهاده به توسن ستم زینا
هر سو به کمین خلق آزاده
استاده ستمگری چو تنینا
بدگوهر و زشتخوی و دشمنکام
پرخاشگر و عنود و خشمینا
بر بسته در امید بر مردم
چونانکه حصار چین و ماچینا
بیدار دلان ز بیم شب بودند
چون صعوه که در مصاف شاهینا
صاحبنظران و نازك اندیشان
ماندند به حبسگاه رویینا
خستند روان دانشی مردان
با تیغ زبان و تیر تفتینا

کشتند بسی جوان روشن رای
با رنج و شکنج و داس و سکینا
خرمهره شکست قدر گوهر را
بر غالیه ارج یافت سرگینا
بودند مختثان و کشخانان
سردار وسفیر و میرو فرزینا
در کشور علم و حکمت و عرفان
در خطهٔ شاعران دیرینا
با آنهمه مایه‌های عرفانی
با آنهمه پایه‌های تمکینا
بیمایه به کرسی خرد بنشست
ناخوانده کتاب حکمت و دینا
دیوانه سخن زعلم و دانش راند
کز نحل نمی‌شناخت غسلینا
بدکاره به دعوی هنر برخاست
نازان ز سرین و ساق سیمینا
آن طعنه به حکمت فلاطون زد
وان تکیه به مسند فلوطینا
آن خامه گرفت و نامه رنگین کرد
از بهر فریب خلق مسکینا
وان نامه گرفت و خامه ننگین زد
بر محو رسوم آل یاسینا
زان خامه و نامه خانمانها سوخت
نفرین به چنان‌نگاره‌نفرینا

زان تیره دلان براین دیار آن رفت
کز قوم یهود بر فلسطینا
یارب که دگر مباد آن دوران
وان جمله سبکسران خود بینا

* * *

بردار سر، ای جوان که برداری
گامی به سرای عز و تحسینا
یاد آر زشام تیره و می‌دار
نك پاس سحر به رسم و آیینا
وان سامریان اهرمن خو را
«بر موسی عهد خویش مگزینا»
از من همه مرتو را دعا گفتن
وز تو به زبان صدق آمینا
این چامه به شیوهٔ معلم رفت
بر کلك «حمید» عزب و شیرینا
مفعول مفاعلن مفاعیلن
ای هندوی کابلی هلاهینا

آذرماه ۱۳۶۰

به‌حماسه سازان وطن اسلامی

حماسه سازم و نازم حماسه‌سازان را
سپاهیان ستم‌سوز ملك ایران را
ستوده ارتش نام‌آور و دلیر وطن
بهادران سلحشور و شیرگیر وطن
بسیجیان سرافراز امت اسلام
نهاده گوش به فرمان روحبخش امام
همه به صولت دریا همه به سطوت کوه
به عزم و رزم ، همه پر صلابت و بشکوه
همه چو رود، خروشان همه چو پیل، دمان
به قهر تندر سوزان، به مهر چون باران
همه به وسعت دریا، ز تاب و طاقت وتوش
همه به قدرت امواج، از تلاش وخروش
چو شرزه شیران، هنگامه‌سازو جنگاور
چو ژنده پیلان آمادهٔ مصاف و خطر
چوگرباد به دشت و چو رود بر دامن
چو برق، صخره گدازو چو رعد خشم آگن
ز هرکرانه ره ظلم و زور سدکرده
به خصم تاخته (فی جیدهامسد) کرده

ز عزم خویش بر آشفته خواب خودکامان
ز رزم خویش ز تن برده تاب خودکامان
دلاورانی زینسان که دیده رزم‌آهنگ؟
به بحر همچو نهنگ و به دشت همچو پلنگ
همه بر اوج فلك چون عقاب تیزشکار
شهاب بال و شرر بار و آهنین منقار
به نزد اهل ستم مظهر شجاعت و بیم
به نزد یار وفا پیشه آیت تسلیم
چنان نسیم، نوازشگر و نشاط انگیز
چو آفتاب، بلند و چو سایه مهرآمیز
حماسه‌ساز من ای ارتش دلیر وطن
سپاهیان سلحشور و شیرگیر وطن
هزار شکر که پرچم به کرخه نور زدید
به کوی عشق و شرف رایت حضور زدید
فتوح را علم کفر سرنگون کردید
دیار خود ز کف غاصبان برون کردید
ز هفت خوان بلا، فاتحانه بگذشتید
زدام کفر و طلسم فسانه بگذشتید
وزآن کرانه علم‌بر پل ذهاب زدید
سیاه نقش ستمبارگان برآب زدید
به (فاو) و بصره ز هر سو شراره افکندید
خلل به حصن و حصار بیاره افکندید
طلایه را شب تاریك تا سحر راندید
در آستان سحر نامهٔ ظفر خواندید

به هر کجا سخن از فتح چشمگیر شماست
سپاه خصم و دل دوستان اسیر شماست
خوش آن سپه که دل دوستان به دست آرد
به دوست تکیه زند بر عدو شکست آرد
هر آنکه رزم در این پهنهٔ خطیر کند
روا بود که چنین فتح بی‌نظیر کند
شبی که عرصهٔ «بازی‌دراز» بگرفتید
کلید فتح نشیب وفراز بگرفتید
بر آمدید به‌کردار شیر در نیزار
سبك ستاندید از جوق روبهان مضمار
به تنگ، دشمن، در «تنگ حاجیان» آمد
زبسکه بر سرش آتش ز آسمان آمد
چو عزمتان به نجات وطن قرار گرفت
قشون خصم ز میمك ره فرار گرفت
خبر رسید که بستان ز فتنه شد آزاد
خبر خوش است عزیزان ظفر مبارکباد
مگر که صاعقه‌شان شعله در خیام گرفت
که خصم، عرصه تهی کرد و انهزام گرفت
خوشا تلاش شما در نجات کشور خویش
خوشا رضای شما بر قضای داور خویش
به شوش و فکه و ایلام و میمك و اهواز
همه ز دشمن عجز آمد از شما اعجاز
کسی که در سر، سودای قادسی می‌پخت
ز آتشی که بیفروخت خرمن خود سوخت

بماند بردل او آرزوی آبادان
که اهرمن نبرد ره به کوی آبادان
الا ، سپاه سرافراز خطهٔ اسلام
سپاه خاص امام زمان و یار امام
ازین نشان که ره برو بحر بگشایید
دری به خطهٔ خونینه شهر بگشایید
زدست دیو بگیرید شهر خرم را
ز سینه‌ها بزدایید زنگ ماتم را
رها کنید ز بیداد، قصرشیرین را
به دست داد سپارید خصم بی‌دین‌را
علم ز بصره برآرید و بر بیاره زنید
لوای فتح ز بغداد تا اماره زنید
بپاکنید ز تکبیر دشت و هامون را
به‌گوش دجله بخوانید شعر کارون را
به بوسه بوسه ز خونین دیار طف گذرید
زکاظمین ببوسید و بر نجف گذرید
پیام دشت هویزه به‌کربلا گویید
به لاله‌ها، به شقایق، سلام ما گویید
که شوق کوی حسین ازحسینیان زیباست
صلای پیر خمین از خمینیان زیباست
الا، صلای حسین ازحسینیان شنوید
پیام پیر خمین، از خمینیان شنوید
غریو پیرخمین‌آید از کران عراق
صلا صلای حسین است در همه آفاق

جنگ آزمون

نوبهار امسال رنگ و بوی خون دارد همی
دامن از خون شهیدان لاله‌گون دارد همی
بر سر ویرانه‌های جنگ ویرانگر، غراب
درگلوی خویش فریاد جنون دارد همی
غرش توپ و صفیر تیر و هرای تفنگ
جای صوت عندلیب و ارغنون دارد همی
روستا و شهر ویران، خانه وکاشانه نیز
هر طرف بشکسته صد سقف و ستون دارد همی
کوبه‌کو افتاده نخلی، سوبه‌سو پرپر گلی
بوستان ما گل حسرت فزون دارد همی
عید راگو بازگرد از کوچه‌های شهر ما
کاین شهادتخانه هر دم عید خون دارد همی
عید ما فرداست، فردایی که توفان قیام
پرچم مستکبران را سرنگون دارد همی

عید ما فرداست، فردایی که دست انتقام
از دیار قدس دشمن را برون دارد همی
عالم اسلام تا باشد اسیر دام کفر
خنده بر لب امت اسلام چون دارد همی؟
دور، دور آزمون ماست، ما را روزگار
پای در میدان جنگ آزمون دارد همی
روسپیدی باد ما را اندرین میدان (حمید)
زان سیهکاری که با ما خصم دون دارد همی

قلهک ۱۳۶۰/۱۲/۱۹

فتحنامه

ای شهر خون، شهر حماسه، شهر ایثار
ای شهر ایمان، شهر پیمان، شهر پیکار
دامان تو گلرنگ از خون شهیدان
سامانت از عطر شهادت عنبرافشان
هر گوشه‌ات گویای ظلمی آشیان‌سوز
هر کوچه‌ات آیینهٔ رنجی روان‌سوز
هر کوی تو یادآور داغی جگرخوار
هر سوی تو بازآور یادی دل‌آزار
بر خشت‌خشت هر سرایت داغ ننگی
آثار توپی، ترکشی ، زخم تفنگی
هر لانه‌ات را خون مظلومی به‌رخسار
هر خانه‌ات را نقش بیدادی به‌دیوار
هر نخل تو برآتش جهلی نشانی
هر بوستانت از جنونی داستانی

چونانکه ویران‌گشته سامانی ز غولان
یا شارسانی دیده تاراج مغولان
یا کشتزاری آفت پاییز دیده
پامال خوکان‌گشته، داس تیز دیده
مرگلبنانت را غبار غم‌گرفته
هر شاخه سر بر زانوی ماتم‌گرفته
سروت ز داغ بید بن قامت شکسته
تاك از برنا‌ژو به‌خاکستر نشسته
در جویبارانت نه صوت عندلیبی
نه نیز نجوای حبیبی با حبیبی
از ناخن بعثی به‌رخ ناسور داری
خاکم به سر سیمای نیشابور داری
سیمای نیشابور از زخم تموچین
زخم تموچین دگر، صدام بی‌دین

نامرد مردی از تبار سفله خیمان
نامردمی را بسته با ابلیس پیمان
مفلوك عبدی از نژاد دیوساران
وامانده پسوندی ز اردوی تتاران
خونخواره‌ای، پستی، پلیدی، بدنهادی
عقرب‌زبانی، مار طبعی، گرگ‌زادی

شیر خیانت مادرش درکام کرده
نامش به فرمان قضا صدام کرده
بازش به‌دامان خباثت پروریده
تکریتیان را ننگ دیگر آوریده
وانگه به‌حکم شیر ناپاکی که خورده
ابلیس دوران را به‌طاعت سر سپرده
در کف ز ابلیس زمان فرمان گرفته
فرمان به‌محو دودهٔ انسان گرفته
فرمان گرفته تا نماند در زمانه
از گوهر ایمان و آزادی نشانه
فرمان گرفته تا بنگذارد به‌دوران
رسم وفا، راه صفا، آیین یزدان
فرمان گرفته تا که بزداید ز دفتر
نقش عبادت، خط طاعت، نام داور
فرمان گرفته تا که باز آرد دگر بار
مرسوم ترکان غزو معمول تاتار
فرمان گرفته تا به‌مکر و حیله‌بازی
در پهنهٔ ایران نماید ترکتازی
فرمان گرفته تا بپا هنگامه سازد
بر مرز جمهوری اسلامی بتازد
آندم که ایران گرم نظم کار خویش است
در التیام پیکر خونبار خویش است
زخم هزاران دشنه بر تن بیش دارد
همت به تدبیر مهام خویش دارد

گه با معاند، گه منافق در نبرد است
با دردمندی در پی درمان درد است
ناز طبیبانش روان رنجور دارد
اندیشه از عود شب دیجور دارد
از هر کرانش فتنه، دامنگیر گشته
هر تار مویی بر تنش شمشیر گشته
یکسو به‌مصدر خائنی مسندنشین است
یکسو به‌معبر رهزنی اندر کمین است
خلق مسلمان نامسلمانی کند ساز
قوم منافق ناموافق خواند آواز
از هر کران نقش خیانت آشکار است
انگشت ابلیس زمان هر سو به‌کار است
آن یك که حکم فتنه از بیگانه دارد
دعوی کرد و فارس در این خانه دارد
وان یك لوای ترکمن برمی‌فرازد
آهنگ ناساز جدایی می‌نوازد
از ساحل رود ارس تا مهد کارون
جان بر سر جان می‌رود خون از پی خون
وز آنطرف از رود اترك تا به‌گیلان
خون بر سر خون می‌رود جان بر سر جان
بس خانه ویران می‌شود بس خانمانها
هر سو به‌نام ترك و کرد و ترکمانها
برخاك می‌افتد نهال آشنایی
با تیشهٔ قومیت و ملی‌گرایی

تفتین شرق و غرب دز هر سو هویداست
رنگ خیانت بر لوای فتنه پیداست
امت که پیمان با امام خویش دارد
دل از هجوم فتنه بی‌تشویش دارد
پیمان حق دارد دگر مشکل ندارد
بیمی ز سیل فتنه‌ها در دل ندارد
خون می‌دهد، جان می‌دهد، ره می‌سپارد
مردانه در میدان حق، پا می‌فشارد
پا می‌فشارد تا بپاید انقلابش
خط امامش، مذهبش، دینش، کتابش
پا می‌فشارد تا زند بر طاق هستی
خونین درفش مکتب یکتاپرستی
پا می‌فشارد تاکه بزداید ز دفتر
خط نفاق و شرك و ظلم و فتنه و شر
دشمن که اوج فتنه را در انتظار است
بر فتنه‌های خائنان امیدوار است
بیند حنایِ فتنه‌گر بی‌رنگ گشته
میدان به اردوی منافق تنگ گشته
رنگی دگر بازآرد و نیرنگ دیگر
در رهگذار حق نهد خرسنگ دیگر
خرمهره‌ای را مهرهٔ شطرنگ سازد
باشدکزین در عرصه برحق، تنگ سازد

خنجر سپارد درکف صدام خودکام
تا صدمت‌آرد بر سرابستان اسلام

* * *

صدام این ننگ عرب این دیو بدکار
فرمان‌پذیر شرق و غرب آدمی‌خوار
گردن نهد فرمان ابلیس زمان را
بر محو قرآن سخت بربندد میان را
چون بیشه پندارد تهی از شرزه شیران
از هرکران ناگه هجوم‌آرد به‌ایران
لشکر به‌مرزکشور ایران کشاند
زاروند تا سردشت را در خون نشاند
ویران‌کند هر شهر وکوی و روستا را
آتش زند درآشیان یاران ما را
پامال سازد باغ و راغ و جویباران
نابود سازدکشته‌ها درکشتزاران
چون بومهن روی‌آورد بر شهر و رستاق
سقف از بر سقف افکند طاق از بر طاق
از منجنیق فتنه هر شب تا سحرگاه
باران‌آتش بارد‌آن دژخیم خودخواه
برهم زند سامان مرغان چمن را
برخاك اندازد بسی سرو و سمن را

تا مرد و زن را از وطن آواره سازد
ویرانه هرکاشانه از خمپاره سازد
ازآتش و سرب مذاب وآهن و روی
آن کرد تا باقی نماند برزن و کوی
آن کرد تا باقی بماند در زمانه
از او به‌نامردی و خودکامی نشانه

* * *

ای شهر خون، شهر حماسه، شهر پیکار
ای لاله‌زار لاله‌های عشق و ایثار
ای خاك تو گلرنگ، چون دشت شقایق
ای قتلگاه عاشقان پاك و صادق
دشمن به دشمن یارمان از هم جداکرد
دست نفاق اینگونه با ما، ماجراکرد
از پشت ما را دشنه دشمن زد در این جنگ
بادا به دشمنیار و دشمن لعنت و ننگ
اکنونکه دشمنیار را از خویش راندیم
تیغ خلاف از دست نامردان ستاندیم *
داد دل از بعثی به‌هیجا می‌ستانیم
تاوان هر یك قطره، دریا می‌ستانیم
خوردیم تیغ از پشت، لعنت بر منافق
وین ننگ و نکبت تا قیامت بر منافق

* اشاره به برکناری بنی‌صدر است.

حالی بیا در جبهه‌ها پیکار ما بین
با لطف حق، فتح و ظفر را یار ما بین
خذلان دشمن بین و ضعف و زاری او
بر قدرت ما بنگر و بر خواری او
امداد غیبی بین و الطاف خدا را
آری بیا در جبهه بنگر فتح ما را
از شوش و سوسنگرد و بستان پرس و ایلام
تا خود چه‌آمد ماجرا بر جیش صدام
شو، وحشت قوم سعودی، اردنی بین
تشویش این نوکرمآبان دنی بین
ما پشت دشمن را به‌هر میدان شکستیم
وین صخره را با قدرت ایمان شکستیم
تشویش خاطرشان ز تیغ همت ماست
وز عزم ستوار امام امت ماست
فتح‌المبین از ما به‌رسم آزمون بس
کاین آزمون، بابی است بر بیت‌المقدس
اکنون تو ای شهر قیام و شهر ایثار
بگشای آغوش پذیرایی دگر بار
یاران پی آزادیت از جان‌گذشتند
آری ز جان در حفظ خوزستان‌گذشتند
آغوش بگشا ای تو خرمشهر زیبا
خرم به‌آغوش تو آمد ارتش ما
آمد سپاه حق به‌فتح و سرفرازی
آغوش بگشا از پی مهمانوازی

آغوش بگشا بر بسیج پاسداران
این جان به‌کف، رزم‌آوران، چابکسواران
آغوش خود بگشای ای هجران‌کشیده
جیش فداکار خمینی در رسیده
آغوش خود بگشاکه روز وصل یار است
وز فتح ما این فتحنامه یادگار است

قلهك خرداد ۱۳۶۱

راه قدس از کربلاست

زین کران یارب کدامین قوم ویرانگر گذشت
کزتف بیدادشان آتش زخشك و تر گذشت
روسپیدی شد نصیب تیرهٔ چنگیزیان
زانچه براین خطه ازصدام بدگوهر گذشت
قصرشیرین قصهٔ تلخی به‌هردیوان نگاشت
وز غم سرمار نقشی تیره بردفتر گذشت
آه من، در جمله خرمشهر یك معموره نیست
خود تو پنداری که سیل این خانه را برسر گذشت
نی زآب و نی زآبادی نشان‌بینی به‌جای
سو به سو ازهر کجا این قوم غارتگر گذشت
رفت برمهران چنان ظلمی که برصیدا رسید
برهویزه صد چنان آمد که برزعتر گذشت
دیو صهیونی سبق درفتنه ازنازی گرفت
کافر بعثی‌ازآن خونخواره آن‌سوتر گذشت

وای برحکام پست اردن و مصر وحجاز
کفر این دشمن‌پرستان ازخط باور گذشت
هرچه بگذشت ازفسون و کینه وظلم ونفاق
بردیار مسلمین زین زمرهٔ کافر گذشت
آتش بیروت را باروت زین معدن بود
وان شرر برصور زین کانون ظلم و شر گذشت
مسلمین را آفت ازاین نامسلمانان رسید
هان و هان از کیفر این زمره نتوان درگذشت
روز کیفر می‌رسد بشنو که بانگ اعتراض
تا به‌گردون از دل هرملت و کشور گذشت
زود باشد تا براین نامرد مردان بگذرد
آنچه درایران به شاه خائن خودسر گذشت

***

آفرین ای رزمجویان فداکار وطن
ای که برق تیغتان ازگنبد اخضر گذشت
آذرخش خشمتان بهرام را پهلو شکافت
تندر فریادتان ازگوش کیوان بر گذشت
عرصهٔ پیکارتان زا هر که بیند گویدا
زین کران نتوان مگر با همت حیدر گذشت
بوسم آن دستی که صد پولادگون جوشن درید
نازم آن تیغی که از صد آهنین مغفر گذشت
مرحبا رزمی که خرمشهر را بارو گشود
حبذا عزمی که از هرمکمن و سنگر گذشت

شیر باید بود و درآن بیشه‌زاران پا نهاد
پیل باید بود وازآن پرخطر محور گذشت.
فتح خرمشهر نقشی تازه بردفتر نهاد
راست چون نقشی که از احزاب و ازخیبر گذشت
فخرتان باداکه صیت فتح دشمن‌سوزتان
آتشی درباختر زدکز سرخاور گذشت
خاین بغداد راگو خاك غم برسر کند
تا سپاه ما زمرز بصره چون صرصر گذشت
شاه اردن را به سوگ خویشتن دعوت کنید
زانکه از قلب قشون بعثیان نشتر گذشت
حکمران مصرگو تا خویش در نیل افکند
زانکه آب دجله برتکریتیان ازسر گذشت
گوی تا درمان درد خودکند شاه حجاز
زانکه درد بعث از درمان و درمانگر گذشت
شرق را گو شامگاه نکبتت آمد فراز
غرب راگو صبحگاه قدرتت ایدر گذشت
زوزهٔ صهیونیان بشنو چو در میدان رزم
کار از صدام و از صدامیان دیگر گذشت
هین فروخوان دفتر تاریخ را برسر کشان
تاچه برکسری رسید و تا چه برقیصر گذشت
تاکه جمهوری اسلامی علم زد برعراق
نغمهٔ تکبیرحزب‌الله از اختر گذشت
آفرین بادابرآن رهبرکه مارا رهنمود
تاندای انقلاب ما زبحر و بر گذشت

رهگشای ما به سوی قدس شد روح‌القدس
این خدایی جمله بشنو کز لب رهبر گذشت
هان و هان ای رزمجویان راه قدس از کربلاست
باید ازبهر نجات قدس زین معبر گذشت
هان و هان مفتاح لبنان نیست جزفتح عراق
کی توان بی‌نقطهٔ آغاز بر آخر گذشت
این خدایی نفحه روحی تازه در امت دمید
حکم فرمانده چوبرگردان فرمانبر گذشت
امت ازهرسو به میدان تاخت باحکم امام
جان به‌کف بگرفت و درپیکار از پیکر گذشت
بار دیگر خیل روح‌اله زی هامون شتافت
بار دیگر سیل حزب‌اله ازکردر گذشت
لرزه برکاخ سپید افتاد و در بنیان سرخ
تاکه آوای فتوح ما زبام و در گذشت
دیو صهیونی به هذیان پرده از رخ برگرفت
و آنچه اندر سینه پنهان داشت برمنظر گذشت
گرد غم برچهردژخیم مراکش برنشست
نالهٔ قابوس زین (نه توی بازیگر)گذشت
در عزای خاین بغداد، سودانی گریست
سوگمند از آنکه موج جعفر ازجعفر گذشت
خاینان را لرزه در ایوان و ارکان اوفتاد
وز «حمید» این داستان ازخامه بردفتر گذشت

۲۸ رمضان ۱۳۰۲ هـ ـ ق.
۲۷ تیر ماه ۱۳۶۱ هـ ـ ش.

در سنگر حزب‌الله

دریادلان، دریادلان، من موج خارا افکنم
کوهم که از استادگی، هرگز نمی‌لرزد تنم
سروم که از آزادگی، رونق‌فزای گلشنم
ابرم که در بخشندگی، گوهرفشاند دامنم
چون چشمه جوشانم نگر، چون مهر رخشانم نگر
بحر خروشانم نگر، خشم‌آگن و بنیانکنم
با نرم‌خویان سرخوشم، با تندگویان سرکشم
هم زمزمم هم‌آتشم، هم پرنیان هم‌آهنم
گه دشنه‌ام گه مرهمم، گه شادیم گاهی غمم
شهدی به‌کام دوستان، زهری به‌جام دشمنم
در عرصه چون شیرم نگر، تیغم نگر، تیرم نگر
گلبانگ تکبیرم نگر، شیر اوژن و پیل افکنم
در سنگر حزب‌اللهی، دارم سر از سودا تهی
باشد ز عشق و آگهی، بر پیکر جان جوشنم

زاندم که گشتم آشنا، با نور جان روح خدا
باشد ز پیمان ولا، صد رشته اندر گردنم
گو دشمن خودخواه را، من بنده‌ام الله را
فرمان روح‌الله را، آنکو به‌جان کوشد منم
تا بنده‌ام تا، بنده‌ام، تا زنده‌ام، تا، زنده‌ام
پوینده‌ای پاینده‌ام، دشمن نبیند مردنم
جویم ز میدان زندگی، یعنی کمال بندگی
وان عمر با شرمندگی، دور است از پیرامنم
من پاسدار مکتبم، من جان‌نثار مذهبم
آماده هر روز و شبم، در پاس دین و میهنم
ای با منت مهر و وفا، همسنگر دردآشنا
بر عزم و بر رزمم نگر، گر سیر خواهی دیدنم
امروز بازویم نگر، رویم ببین خویم نگر
تا باز فردا بنگری، با جسم چون پرویزنم
من سرخرو خواهم شدن، تا سوی یار خویشتن
کان مهربان دلدار من، خواهد ز گل پیراهنم

۱۳۶۱/۶/۴ طرابوزان

حرامی‌ای در حرم

مرا اجازت دیدار آن نگار دهید
حرامی‌ای به حریم آمدست بار دهید
ز جرم بخشی پاکیزه دامنان چه عجب
اگر به‌صحبت پاکانم افتخار دهید
در آن سفینه که امن و قرار هستی از اوست
کرم کنید و بدین خسته دل قرار دهید
به‌شوق کعبه ز راهی دراز آمده‌ام
خبر ز عشق جگر سوز من به‌یار دهید
اگر نه لایق دیدار آن دلارامم
به‌من نسیمی از آن زلف مشکبار دهید
به‌پابیوسی او رخصت ار نمی‌بخشید
مجال بوسه بر آن خاك رهگذار دهید

به‌ناامیدی ازین بارگه مرانیدم
نوید وصل به‌جان امیدوار دهید
نیازمند عطایم گر از خزانهٔ غیب
بضاعتی به‌تهیدست خاکسار دهید
خجل زطاعت خویشم به‌پیشگاه رسول
بشارتی به‌من ازلطف کردگار دهید
زدرگهی که مه ومهر فیض نور برند
مرا برات رهایی زغیظ نار دهید
چو از دیار شهیدان عشق آمده‌ام
سلام ما به‌شهیدان این دیار دهید
قسم به‌جان شهیدان لاله‌زار بقیع
که اجر وصبر به‌دلهای سوگوار دهید
به‌صد امید بدین خانه‌آمدست (حمید)
به‌دست سرخطش از مهر هشت وچار دهید
سلام پیر جماران به‌مصطفی دارم
به‌حرمتش که مرا درحریم بار دهید

مدینه منوره ۱۳۶۱/۶/۲۲

بمناسبت فتح محرم

برای عزیزان پاسدار

ای شده سرو چمن پست ز بالای شما
جرعه نوشان ازل مست ز صهبای شما
به کدامین صفت امروز به‌میدان شده‌اید
که قضا و قدر آمد به تماشای شما
شعله در خصم نهادید و ستایش شنوید
راز موسی است مگر در ید بیضای شما
آنکه خوبان همه سر در قدمش می‌بازند
بوسه‌زد بوسه به بازوی توانای شما
«وانکه سوگند خورم جز بسراو نخورم»
می‌کشد دست عنایت به سرو پای شما
این شجاعت زکه دارید که درمی‌شکنند
لشکر خصم ز تکبیر دلارای شما
وین صلابت زکه دارید که درمی‌فکند
لرزه برکاخ ستم تندر آوای شما

وقت آنست کله‌گوشه ز خورشید برید
زین صلابت که عیان است ز سیمای شما
«در جهان فتنه بسی بود و بسی خواهد بود»
فتنه زین ملك برافتاد به ایمای شما
پاسداران امانید و نگهبان امید
که امید است و امان است به فردای شما
سرخ رویید که سرسبزی عالم طلبید
آفرین بر نظر و همت والای شما
کسوت سرخ به هر بی‌سرو پا نفروشند
این قبایی است برازندهٔ بالای شما
روشن از روی شما چشم امام است و عجب
که جهانی نگران است به مولای شما
گر شکرخا شده در وصف شما کلک «حمید»
طوطئی نیست که آن نیست شکرخای شما

۲۱ آبان ۱۳۶۱

در سایه‌ی دیگر

ای غمگنان ای غمگنان آمد بهار دیگری
بنشسته مرغ آرزو برشاخسار دیگری
ذوق چمن داری بیا شوق دمن داری بیا
عشقی چو من داری بیا اینک نگار دیگری
گر از خزان پر ریختی برگ از سرو بر، ریختی
از دیده‌گوهر ریختی هین برگ و بار دیگری
از گل چمن زیبا شده پیروزگون صحرا شده
خوش انجمن‌آرا شده برگل هزار دیگری
این مژده یاران را بگو، امیدواران را بگو
شب زنده داران را بگو، آمد سوار دیگری
نوح آمده نوح آمده، برجسم ما روح آمده
تاکشتی ما را برد، سوی کنار دیگری
آمد زنسل بوالحسن، کافرشکاری بتشکن
مرحب‌کشی خیبرفکن خنجرگذار دیگری

آمد به سیمایی دگر، درعرصه موسایی دگر
جان را مسیحایی دگر، دل را قرار دیگری
افتادگان را یاوری آزادگان را سروری
شیر اوژنان را صفدری با ذوالفقار دیگری
درباغ عترت نوگلی برشاخ عصمت بلبلی
میری امامی کاملی دائر مدار دیگری
آمد امام محتشم کز کفر بستاند علم
وزجان ارباب ستم گیرد دمار دیگری
آن مهدی دجال کش بنمود خوش رخساره خوش
تا دردل دشمن زند اینك شرار دیگری
آمد که بربندد دکان برنابکاران جهان
وز چهر پاکان زمان شوید غبار دیگری
یار آمده یار آمده، بریار غمخوار آمده
تا این زمان یاری کند بردوستدار دیگری
ماه ولایت آمده، مهر وصایت آمده
بهر هدایت آمده آموزگار دیگری
آمد علمداری دگر، دین را سپهداری دگر
حق را هوا داری دگر، هم پاسدار دیگری
آمد پی تأیید ما، دارد به لب تمجید ما
سازد مگر تمهید ما تا کارزار دیگری
سوی خمینی نایبش تبریك این میلاد بر
چون نیمهٔ شعبان بود، خرم بهار دیگری

۱۵ شعبان ۱۴۰۱ ه. ق.

قطعه‌ای در وحدت

تو ای ذره برخود زهستی چه نازی
تو ای قطره برخود زهستی چه داری
چه نازی که بازیچهٔ هرنسیمی
چه تازی که آوارهٔ هر دیاری
چو هامون شوی پایگاهی بجویی
اگرسربه پهنای هامون سپاری
چو دریا شوی سربه ساحل بکوبی
اگر پا به دامان دریا گذاری
به تنها چه پویی که دیری نپایی
به بیجا چه کوشی که سودی نیاری
هماناکه در پای بیگانه افتی
اگر جویی از آشنایان کناری
بنه سر به پیمان در انبوه یاران
زیاران چو داری همی چشم یاری
به دنیای وحدت سفرکن که آنجا
بیابی به‌آیین قرینی، قراری
که از وحدت ذره‌ها کوه زاید
تو تا ذره‌ای دربها، ذره واری
که از وحدت قطره‌ها قلزم آید
تو تا قطره‌ای قطره‌ای درشماری

۶۱/۹/۱۸

ای ذره برخود زمستی چه نازی
ای قطره برخود زهستی چه داری
الّا که بازیچهٔ هر نسیمی
الّا که آوارهٔ هر دیاری
هامون شوی پایگاهی بجویی
گر سر به پهنای هامن سپاری
دریا شوی سر به ساحل بکوبی
گر پا به دامان دریا گذاری
تنها چه پویی که دیری نپایی
بیجا چه کوشی که سودی نیاری
ترسم که در پای بیگانه افتی
ای جسته از آشنایان کناری
بازآ به پیمان در انبوه یاران
داری زیاران اگر چشم یاری
در کوی وحدت سفر کن که آنجا
یابی به‌آیین قرینی، قراری
از وحدت ذره‌ها کوه زاید
تا ذره‌ای در بها، ذره واری
از وحدت قطره‌ها قلزم آید
تا قطره‌ای قطره‌ای درشماری

۱۳۶۱/۹/۱۸

رمز بقای امت ما وحدت ماست

شب بود و غم گسترده پر بر کوه و بر دشت
کابوس حاکم از مریوان تا به‌سردشت
خیل حرامی بسته ره برکاروانان
امن و امان بربسته رخت از دشت و دامان
سیمای کردستان ز زخم شب دژم بود
بر چهرهٔ بوکان و بانه گرد غم بود
جان اورامان ز آتش بیداد می‌سوخت
سقز ز تاب ظلم و استبداد می‌سوخت
لبریز بود از زهر ماتم جام یاران
در کامیاران تلخ گشته کام یاران
پیران پیرانشهر را داغ جوان بود
بیجار را بیجاده از مژگان روان بود
بربسته رخت آبادی از مرز مهاباد
نقد امان رفته ز دست نقده برباد

نوسود، را سوز عزیزان بر جگر بود
وندر سنندج خاطری از غم نیاسود
می‌رفت خون از قروه چون شط سماوه
سیلاب غم می‌ریخت از چشمان پاوه
قومی شرف درباخته با کیش دشمن
بنهاده سر چون بندگان در پیش دشمن
ترك وفا با همگنان خویش کرده
آهنگ محو آشیان خویش کرده
برنهب و غارت خاسته چونان تتاران
آتش زده برکاخ و کوخ و کشتزاران
پرورده اندر سر، هوای فتنه‌جویی
بگشوده از هر در زبان یاوه‌گویی
افراشته هر سو لوای بغی و عصیان
پیموده راه کفر و شرك و ظلم و طغیان
با فتنه‌سازان در وطن دمساز گشته
بیگانگان را همره و همراز گشته
در هر کران بلوا و آشوب آفریدند
فرمان دشمن برده از یاران بریدند
دامان اسلام وطن را چاك کردند
دعوی میراث و نژاد و خاك کردند
رفتند تا این خانه را بتخانه سازند
ظلمت‌سرایی در خور بیگانه سازند
باری به‌میدان خیانت پافشردند
سر در خط پیمان اهریمن سپردند

رسم مغولان را دگر ره تازه کردند
خونریزی و بیداد، بی‌اندازه کردند
ناموس نـی، اسلام‌نی، ایمانشان نی
جز شیرهٔ نامردمی در جانشان نی
زیر لوای خلق جان خلق خستند
هم‌عهد شیطان گشته از ایزدگسستند
مزدور صدام پلید و پست گشتند
در خانه با بیگانان همدست گشتند
شرم آیدم از گفتن کردار ایشان
نك شو، به کردستان نگر آثار ایشان
بشنو ز، نای بانه و بوکان و سردشت
تا خودچه حاصل‌شد، چه‌پیش آمد، چهاگشت

ای کرد، ای گرد، ای دلاور، ای برادر
ای من ترا و تو مرا با جان برابر
ای با منت ایام از اقصای تاریخ
ای من ترا همگام در فردای تاریخ
ای خون من، باخون تو درهم سرشته
ای نام تو بانام من، توأم نوشته
ای مرزدار مرزهای پاك ایران
ای پاسدار خطهٔ اسلام و قرآن
بدگوهران نام ترا بـرخود نهادند
چون‌آتشی در خرمن ایران فتادند

با نام تو روز وطن را تار کردند
نامردمردان فتنه‌ها بسیار کردند
تیغ خیانت از میان‌آسان کشیدند
خنجر به‌قصد حنجر یاران کشیدند
رسم نفاق و کفر و طغیان‌پیشه کردند
خون جوان و پیر را در شیشه کردند
هشتند زیر پا کلام سرمدی را
منشور دین بی‌قرین احمدی را
باحکم قرآن سرکشی آغاز کردند
ناسازمردم سازدشمن‌ساز کردند
بر بت‌شکن عهد ارادت راشکستند
کندند دل از یار و بر بیگانه بستند
با نهضت ما پنجه اندر پنجه کردند
قلب خمینی را، ز عصیان رنجه کردند
خنجر به جمهوری اسلامی کشیدند
آتش به‌جان عارف و عامی کشیدند

ای کرد، ای همسنگر دیرینهٔ من
ای نقش درد و داغ تو بر سینهٔ من
بنگر چها کردند این نامرد مردم
این سفلگان، خودکامگان بی‌درد مردم
این بی‌خدایان، بی‌وفایان، ناسپاسان
این ملحدان، خونخوارگان، حق‌ناشناسان

کردند کاری را که آمد از مغولان
بر مردم آزاده و محروم ایران
اینک که با عزم دلیران الهی
ژاندارمری، ارتش، بسیجی و سپاهی
وز اهتمام پیشمرگان دلاور
بشکست اردوی ستم، سنگر به‌سنگر
دامان کردستان ز خائن پاك گردید
وین خطه، گور دشمن سفاك گردید
خیزید تا خود شکر آزادی گزاریم
دستی پی ترمیم و آبادی برآریم
وقت است کاین ویرانه را آباد سازیم
زین ره دل اهل وطن را شاد سازیم
درد وطن از سعی ما، درمان پذیرد
وین مرز و بوم از رنج ما سامان پذیرد
بازو به بازوی من افکن ای برادر!
کآباد باید کرد میهن ای برادر!
صاحب سرا ماییم وین کاشانه ماراست
گر زانکه آباد است ور، ویرانه ما راست
از ماست باغ و راغ و دشت و کوهسارش
هم کاخ و کوخ و لاله‌زار و شوره‌زارش
بر درد ما جز ما کسی تیمار دارد؟
بر زخم ما جز ما کسی مرهم گذارد؟
حاشا، گر از بیگانه‌داری چشم یاری
دردا، اگر از گرگ جویی گله‌داری

من با تو و تو با منی یار، ای مسلمان
یادآر از اسلام و از احکام قرآن
اسلام ما را می‌دهد فرمان وحدت
بگرفته پیغمبر زما، پیمان وحدت
ما بیعت اسلام را بر ذمه داریم
ننگ است گر سر در خط شیطان گذاریم
بهر بقای دین والای پیمبر
جوییم فیض سنت ورای پیمبر
وز رهبر آزادگان پیر جماران
گیریم درس وحدت و تقوی و ایمان
تا وحدت ما، ملت ما را پناه است
دشمن اگر کوه است پیش ما چوکاه است
گر فتح و پیروزی نصیب امت ماست
رمز بقای امت ما وحدت ماست

۱۳۶۱/۱۰/۹

فریادرس

عاشقانرا از سیاه و از سپید
جانب مهدی بود چشم امید
ای امید جملهٔ مستضعفان
ای پناه بی پناهان جهان
روز و شب با صد زبان می‌خوانمت
جلوه‌ای کن تا که جان افشانمت
جلوه‌ای کن تا جهان روشن شود
شور زار سینه‌ها گلشن شود
وارهان ما را ازین رویین قفس
دادخواهان را توئی فریاد رس

قلهک ۱۳۶۱

با آوای تکبیر

پاسخ به‌ندای علامه اقبال لاهوری

شب طی شد وعطر نفس صبحدمان خاست
مرغ سحری نعره‌زنان بال فشان خاست
از ماذنهٔ شرق زنو بانگ اذان خاست
آن غنچهٔ خوابیده که دیدی، نگران خاست
از خواب گران، خواب گران، خواب گران خاست
تکبیرزنان خاست

بیدار شد آن خفته که درخواب قرون بود
پابند فسون بود و گرفتار جنون بود
چون فاخته درپنجهٔ شهباز زبون بود
آن خفتهٔ صدساله سرانگشت گزان خاست
ازخواب گران، خواب گران، خواب گران خاست
تکبیرزنان خاست

آن خاسته فریاد به‌تکبیر برآورد
تیر خرد از ترکش تدبیر برآورد
بی‌منت شمشیر دل شیر برآورد
برنده‌تر از خنجر و شمشیر و سنان خاست
از خواب گران، خواب گران، خواب گران خاست
تکبیرزنان خاست

تا از لب گویای قم آواز برآمد
لبیک ز تبریز سرافراز برآمد
رایات قیام از ری و شیراز برآمد
صفها ز صفاهان و ز طوس و همدان خاست
ازخواب گران، خواب گران، خواب گران خاست
تکبیرزنان خاست

توفان شد و برقائمه کفر و ستم زد
سیلاب شد و کاخ تبهکار بهم زد
شد صاعقه آتش به‌سراپردهٔ جم زد
چون بحر برآشفت و چنان موج روان خاست
از خواب گران، خواب گران، خواب گران خاست
تکبیرزنان خاست

ایران به‌بر تیر بلا سینه سپر کرد
در راه شرف ترك دل و دیده وسر کرد
آه دلش از جوشن بیدادگذر کرد
وزنشوهٔ صهبای یقین از سرجان خاست
ازخواب گران،خواب گران،خواب گران خاست
تکبیرزنان خاست

بردار سر ای عارف آزادهٔ لاهور
ای شاهد اقبال تو آن دفتر پرنور
پیروزی خورشید نگر برشب دیجور
کان تیره شب شوم چوگردی زمیان خاست
ازخواب گران، خواب گران، خواب گران خاست
تکبیرزنان خاست

عالم تپش آموخته ازنهضت ما بین
ایمان علم افراخته از امت ما بین
شیطان سپرانداخته درحضرت مابین
وین رهبر ما بین که هرآن خواست همان خاست
ازخواب گران، خواب گران، خواب گران خاست
تکبیرزنان خاست

پیروزی بهمن که درآفاق سمرشد
حاصل نشدآسان که به‌خوناب جگر شد
تا شام دل‌آزار دراین خانه سحر شد
صد قافله خورشید دل از پیر وجوان خاست
از خواب گران، خواب گران، خواب گران خاست
تکبیرزنان خاست

گفتی تو، که (خاور چوغبار سرراهی است
یك نالهٔ خاموش واثر باخته‌آهی است)
بازآی ونظر کن که‌کنون وقت نگاهی است
کان‌آه اثرباخته چون شعله فشان خاست
ازخواب گران، خواب گران، خواب گران خاست
تکبیرزنان خاست

گفتی تو، که (دریای توآسوده چوصحراست
بیگانهٔ آشوب ونهنگ است چه دریاست) ؟
اینك بنگر موجهٔ این لجّه خطرزاست
وز شورش این بحرکران تابه‌کران خاست
ازخواب گران، خواب گران،خواب گران خاست
تکبیرزنان خاست

با یانکی وصهیونی لبنان به‌نبرد است
با روس هری تا به‌بدخشان به‌نبرد است
هرجاکه بود کفر مسلمان به‌نبرد است
این گرد سواران زپی آن جولان خاست
ازخواب گران، خواب گران، خواب گران خاست
تکبیرزنان خاست

مرد ازپی مرد است که رو کرده بهیجا
گرد ازپی گرد است دراین پهنه هویدا
در مصر و حجاز و عدن و اردن وصنعا
فریاد قیام ازلب آتش نفسان خاست
ازخواب گران، خواب گران، خواب گران خاست
تکبیرزنان خاست

تامحو ستمکارگی از دفتر افرنگ
ماییم قد افراخته اندز برافرنگ
گیریم دراین عرصه زسرافسر افرنگ
این امت خودساخته پرتوش وتوان خاست
ازخواب گران، خواب گران ،خواب گران خاست
تکبیرزنان خاست

ای امت برخاسته ازپا ننشینید
یك لحظه به‌دور ازصف هیجا ننشینید
غافل ز تولی و تبری ننشینید
خیزید که باید پی تعمیر جهان خاست
از خواب گران، خواب گران، خواب گران خاست
تکبیرزنان خاست

۶۱/۱۰/۲۶ قلهك

شبرویش سپیده

شبی که در دل آن شب سپیده می‌روید
مرا امید رهایی به‌دیده می‌روید
نشید مرغ که پیغام صبح روشن داشت
زتار حنجرهٔ خون چکیده می‌روید
طلایگان سحر برکرانه می‌راندند
فلق زدامن درخون تپیده می‌روید

زپشت پنجره برق سپیده پیدا بود
ستیغ از برصبح دمیده پیدا بود
سوار صبح زمغرب به‌خاوران می‌تاخت
جریده بود و به صدها جریده پیدا بود
سپاه شب زمصاف سحر عنان می‌تافت
شکست شبپرگان رمیده پیدا بود

جنون گزمه زپایان شب خبر می‌داد
هرای حاکم شب مژدهٔ سحرمی‌داد
دراضطراب نهان حرامیان طریق
امیر قافله بانگ رحیل درمی‌داد
نوارجاده زانبوه کاروان پربود
جرس به‌رهگذران جرأت سفرمی‌داد

زجاودانی شب، جغد شوم دم می‌زد
قضا به‌مرگ شب قیرگون رقم می‌زد
قدر به‌تیغ فلق می‌شکافت خیمهٔ شب
طلیعهٔ سحری برکران علم می‌زد
زموج آتش وخون کاروان گذر می کرد
امیر قافله گلبانگ برقدم می‌زد

به‌هرگریوه دوصدگزمه درکمین بودند
نهان به‌حصن جهازات آتشین بودند
نشسته برسرآتش زالتهاب درون
به‌اضطراب وغم وبیم همنشین بودند
چگونهٔ پاسخ تکبیر راگلوله دهند؟
چه می کنند؟ چه کردند؟ شرمگین بودند

جهانیان همه شیئی عجاب می‌دیدند
دمیده از درغرب آفتاب می‌دیدند
پی گشودن دروازهٔ سحرگاهان
طلایگان فلق را شتاب می‌دیدند
امیر قافله را پرچم ظفر بردوش
نشسته از بر اسب شهاب می‌دیدند

هر آنکه راز سراپرده نهان می‌دید
عیان بدیده شکست حرامیان می‌دید
سپاه دیو که دل برسلاح وجوشن داشت
همه تدارك تاراج کاروان می‌دید
خدنگ حادثه را سینه‌ها سپر می‌شد
شگرف واقعه‌ای یدهٔ جهان می‌دید

به‌هفت خوان خطر کاروان سفر می کرد
گلوله از سپر سینه‌ها گذر می کرد
خروش جانسپران سطوت گلوله شکست
شعار وخون و قلم کار نیشتر می کرد
سوار صبح زمغرب علم به‌خاور زد !!
جهان به‌دیدهٔ تحسین براو نظر می کرد

الا، که دیده به‌عالم، که خوانده از دفتر
که بانگ دلکش تکبیر بگسلد لشکر
کدام گوش شنیدست این شگفت سخن
که خون و خامه و فریاد بشکند خنجر
سیاه باطن و خفاش دیده است کسی
که این شکفته سحر را نمی‌کند باور

۱۲ بهمن ماه ۱۳۶۱

در بهای آزادی

به‌کوی دوست سرو جان به باد باید داد
فنون عشق به فرهاد یاد باید داد
زهر چه بود در این عرصه درگذر که‌کنون
هر آنچه هست پی آنچه باد باید داد
کمر به بندگی پیر خرقه‌پوشان بند
و گر نه حاصل تقوی به باد باید داد
تو غمگنانه بخاك شهید عشق مگری
که جان به مقدم جانانه شاد باید داد
به دست باش که جان در بهای آزادی
به دست دامنش ار اوفتاد باید داد
یکی ز پیر طریقت نصیحتی است مرا
که گوش بر سخن اوستاد باید داد
مگو سخن ز جدایی،مگرد گرد نفاق
که تکیه بر علم اتحاد باید داد

بهار ۱۳۶۱

آرزوی کربلا

آرزوی کربلا دارد دلم
یك جهان شور و نوا دارد دلم
هفت وادی‌گر بود، تاکوی دوست
دیده‌ای راه آشنا دارد دلم
گرچه صد،دام است در هرگام من
از قضا پرواکجا دارد دلم
تیر اگر بارد در این ره گو، ببار
جوشن از حرز ولا دارد دلم
آب حیوان گر به‌ظلمات اندرست
پرتو صدق و صفا دارد دلم
خار و خارا، سد راه وصل نیست
پرنیان در زیر پا دارد دلم
غافلی از شور و حال عاشقان
ایکه می‌پرسی چها دارد دلم
کربلا دارالشفای عاشق است
رو بدان دارالشفا دارد دلم
می‌روم همراه جانبازان عشق
چشم یاری از خدا دارد دلم

به آنکه هنر را ستود... به خامه‌ای

گفتم مگر حدیث تو داناکنم
زیبا سخن به‌وصف تو انشاکنم
گنجینهٔ هنر بنهم پیش روی
دری ثمین به‌شان تو پیدا کنم
هرگوهری که درصدف فکرت است
گردآرم وچو عقد ثریاکنم
وآنگه به‌کوی صیرفیان درشوم
نظاره برلئالی لالاکنم
درجی به‌عاریت بستانم مگر
عرض سخن بحسب تقاضاکنم
گیرم مدد زشیوهٔ پیشینیان
کارایشی به‌شیوهٔ شیواکنم
خوش بنگرم درآیینهٔ شاعران
تقلید طوطیان شکر خاکنم

وزمکتب فحول سخن آوران
تحصیل علم صورت ومعنی کنم
گه دست زی سفینهٔ ناصر برم
وز او کمال وفیض تمنا کنم
گه پای درحریم سنائی نهم
وام سخن ازآن سخن آرا کنم
سربرهزار دفتر ودیوان زنم
رو برهزار منظر ومرئی کنم
باشدکه درمقام توصاحبنظر
بتوانم آنکه لب بسخن وا کنم
هر سو شدم بهچاره وعجز آمدم
من عجز خویشتن زچه حاشا کنم
عجز آورد چو رود بهدریا رسد
من قطرهام چه مدحت دریا کنم
گیرم که نامه از بر هدهد برم
گیرم که خامه از پرعنقا کنم
نتوانم آنچنانکه سزاوارتست
یك نکته از هزار هویدا کنم
نی نی بهپیشگاه خدای سخن
موسی نیم که تا یدبیضا کنم
زین خرد ومرد نکته که درکف مراست
ازمن مجو کهکار مسیحا کنم
اما بهبارگاه سلیمان زسعی
ران ملخ توانم اهدا کنم

بی‌هیچ دعویی زسخن پروری
شاید بیان سِرّ سویدا کنم
ایدر قلم نهم به‌کف دل مگر
نقشی به‌کامهٔ دل شیدا کنم
دل خواهدت به‌پیروی از حق ستود
باحق مرا چه حد که معادا کنم
اهل دلی وبرتو بود چشم دل
چشم از توکی سزد به‌دگر جاکنم
آنی که ارج فضل وهنر می‌نهی
من آن کنم که درتو تماشا کنم
زانروکه این دوگوهروالاتراست
من مدح این دوگوهر والاکنم
تقوی تراست درسخن ودرعمل
من مدحت تو از پی تقوی‌کنم
بینم تراگرفته چو برصدر جای
شکر خدای قادر یکتا کنم
نور تو بینم ازپس ظلمت به‌چشم
من شکر این به‌دیدهٔ بینا کنم
گویم سپاس خامنه‌ای‌گرترا
ماناسپاس طبع‌گهر زا کنم
فضل‌ترا ستایم ودین‌ترا
زین ره به‌دست توشهٔ فردا کنم
من آن نیم که قدر هنر بشکنم
دین را تباه از پی دنیاکنم

وین مایه از سخن که به‌کف مرمراست
سرمایهٔ سکندر ودارا کنم
من‌شاعر رسولم و آل رسول
فخر از برسلالهٔ طه‌کنم
منشور انقلاب مرا درکف است
جزوصف انقلاب مبادا کنم
گو بشکند دودست من وخامه‌گر
جز بررسول وآل تولا کنم
چون انقلاب زادهٔ این دوده است
من مدح انقلاب ازیرا کنم
گیتی به‌من مباد مدارا کند
گر یك نفس به‌خصم مدارا کنم
باور مکن که روی به‌دیو آورم
برطمع آنکه جامه ز دیبا کنم
من رهنورد خط امامم مباد
گرطی راه از سرسودا کنم
راه امام پویم ومدح امام
این بت‌شکن ذریعهٔ عقبی کنم
مردفترم گواست زشعر وسرود
هرچ آن کنم به‌مقصد و مبدا کنم
بیهوده‌گوئیم که سخن برمجاز
آنسان کنم که نقش به‌دریا کنم
تا لقمه‌ای زخوان لئیمی خورم
خرمهره را به‌گوهر همتا کنم

یا رب گواه باش که درشاعری
از هرچه غیرِتُست تبری کنم
وزمدحت خمینی ویاران او
خواهم رهی به‌کوی تو پیداکنم
وینك به‌پاس خامنه‌ای خامه را
خوش ترجمان خاطر برناکنم
با این سخن که عطر خراسان دروست
یاد مزار زادهٔ موسی کنم
دست دعا برآرم وروی طلب
برخاك آن ریاض سمن‌ساکنم
ایدر شفای دست تو فرزانه را
زان دستگیر خلق تقاضاکنم
دارالشفاست درگه پاك رضا
من روی‌التجاء بدانجا کنم
جان درکلام ریخته‌ام تا مگر
تنظیم این قصیدهٔ غراکنم

در ولادت حضرت مهدی (عج)

خیزید که از پیك صبا این خبر آمد
شب طی شد و هنگام طلوع سحر آمد
بربام افق رایت خورشید برآمد
آن شام دلازار که دیدی به‌سر آمد
وان صبح دل‌انگیز بزد خیمه به‌کهسار

زین مژده خروس سحری نغمه‌سرا شد
از مأذنه، گلبانگ اذان تا به‌سما شد
جان زنده زلطف نفس باد صبا شد
هنگام نماز آمد و اوقات دعا شد
صدشکر خدا را سپری گشت شب تار

صبح است وفروغ سحرازپنجره پیداست
بربام برآ، رنگ افق بین که چه زیباست
آن پرده که برچیده واین بزمه که‌آراست
نازم به‌کسی کاین صور عالیه او راست
وافراشت به‌قدرت، فلك وثابت وسیار

دربا غ درآ، سبزهٔ نوخاسته بنگر
صد خرمن گل رسته، به‌هرراسته بنگر
آن لعبت مشاطه نیاراسته بنگر
آراسته چون شاهد پیراسته بنگر
کز چار عناصر زده گلگونه به رخسار

هرسو بنگر قدرت نقاش قدر، بین
بس‌نقش عجب برسر هرشاخ شجر بین
وان کوه گران پیکر افراشته سر بین
برتارك او تاجی از تودهٔ زر بین
برپیکر او جامه ز ابریشم زرتار

صبح‌است، زجا خیز، مراین پنجره بنگر
از پنجرهٔ عقل براین منظره بنگر
هم میمنه را بنگر وهم میسره بنگر
سر گشته جهان درخط یك دایره بنگر
بنگر تو بدین آینه‌گون، گنبد دوار

بنگر که زاوج شرف وبرج امامت
چهری بدرخشید چو مهری به کرامت
بنمود چو رخساره بپاکرد قیامت
زان چهره و زان سیره و از آن قد وقامت
امروز دوخورشید همی‌گشت پدیدار

از شام سیه، شکوه مکن صبحدم آمد
از سوی خدا، آیت لطف وکرم آمد
آن منتقم محتشم محترم آمد
مولود عزیزی به وجود از عدم آمد
رخشنده‌تر ازکوکب دری به شب تار

خورشید رخی زینت دامان زمین شد
کز تاب رخش مهر به‌آزرم قرین شد
برتاج ولایت‌گهری پاك مکین شد
درملك هدایت پسری صدرنشین شد
وزشاخ امامت ثمری‌گشت نمودار

نور نبوی از رخ زیباش هویدا
شور علوی در سر او، لایح و پیدا
در دست تواناش عیان معجز موسی
عالم ز دمش زنده چو زانفاس مسیحا
خاك قدمش قبلهٔ مردان نکوکار

محراب دل اهل نظر طاق دوابروش
صد سلسله دل بسته به‌هر طرهٔ‌گیسوش
انوار شرف ساطع از صورت نیکوش
آیات خدا باهر از لعل سخنگوش
در سینهٔ او پنهان، گنجینهٔ اسرار

در شیوه و رفتار همانند پیمبر
در سیرت و کردار، چنان حیدر صفدر
مفتون کمالش، همه مردان هنرور
مشتاق جمالش عرب و زنگی و بربر
خواهان قیامش، عجم و هندو و تاتار

آمدکه زبن برکند ارکان ستم را
وزغم برهاند عرب و ترك و عجم را
نابودکند رسم شمن، اسم صنم را
در سایهٔ توحید برد جمله امم را
بر قاعدهٔ راقیهٔ احمد مختار

آمد که زنو تازه کند دین نبی را
برپای کند محکمهٔ حق‌طلبی را
منسوخ کند داعیهٔ بولهبی را
تا زنده کند رسم رسول عربی را
آمد چو علی، میرعرب حیدر کرار

هرچند که آن رهبر آزادهٔ والا
بنهفته به فرمان خدا، چهر دل‌آرا
زود است که بنماید رخساره زبطحا
وز کفر بپیراید این تودهٔ غبرا
وین خطه تهی سازد از مفسد و بدکار

از سوی حق این مژده بیامد به‌پیمبر
هم گفت پیمبر به علی میرغضنفر
وانگاه علی گفت به شبّیر و به شبّر
دادند امامان همه این مژده مکرر
کز قافله غافل نشود، قافله سالار

ای حجت اثنی‌عشر، ای قائم برحق
ای گلشن دین را، زگل روی تو رونق
قائم به وجود تو بود چرخ معلق
دایر به مدار تو بود فرش مطبق
ظاهر ز ظهور تو شود دولت ابرار

بازآی که سودای تو جانا به سر ماست
نادیده رخت چهر تو اندر نظر ماست

یاد تو دعای شب و ورد سحر ماست
از هجر تو خوناب جگر ماحضر ماست
باز آی که باز آید آرام دل زار

باز آی که درپیکر اسلام، روان نیست
از قدس امان رفته و در کعبه امان نیست
از قرطبه تا بصره، زاسلام نشان نیست
باز آی که غیر ازتو امیدی به‌جهان نیست
آن آب زجو رفته به جوی آی دگربار

باز آی که دشمن به‌سرا آمده، ای دوست
رنج دوجهان حاصل ما آمده، ای دوست
کفر از همه سو وز همه‌جا آمده، ای دوست
ازبس که بلا روی بلا آمده، ای دوست
از امن و سلامت نتوان جستن آثار

باز آی که لبنان و فلسطین شده برباد
افغان به فغان آمده در پنجهٔ الحاد
ازفتنهٔ صهیونی و از سلطهٔ بیداد
نه مصر به‌جا مانده، نه عمان و نه بغداد
نه‌زنگ به‌پا مانده، نه‌خوارزم و نه‌فرخار

باز آی و غلامان بین درکسوت سلطان
در مصر وحجاز و یمن و اردن و عمان
هشتند زکف رایت حق، آیت قرآن
رفتند به دریوزه همه بر در شیطان
دادند به تاراجگران ثروت سرشار

سلطان مراکش بین با یاره و گرزن
طوقی زغلامی و زبونیش به‌گردن
وان اردنی شوم نگر، کز بردشمن
دلال بسی مظلمه‌گردیده به‌صد فن
ناموس و شرف باخته اندر سربازار

گویی که خدا دیگر و اسلام دگر شد
کاین طایفه هریك به‌رهی راهسپر شد
آن درپی شهوت شد و آن درپی زر شد
هریك به‌طریقی ز ره راست به‌در شد
باز آ،زبد حادثه ما را تو نگهدار

ما را تو نگهدار که سودای تو داریم
امید ظهور تو، تمنای تو داریم
برچهره عیان مهر تولای تو داریم
درسینه نهان شوق تماشای تو داریم
تو یوسف و ما عشق ترابیم خریدار

یکسوی، به‌ما غرب ستمکار به‌کین است
وز سوی دگر شرق بداختر به‌کمین است
تا در سر ما شور تو و غیرت دین است
ما را نه غم آن و نه‌اندیشهٔ این است
با قدرت اسلام چه اندیشه زکفار

با یاد تو هستیم به فرمان خمینی
داریم سراندر خط پیمان خمینی
ای لطف‌خدای تو نگهبان خمینی
بازآی پی یاری یاران خمینی
ما غیر خدای تو نداریم دگر یار

با نوح ولا، گو همه‌جا موج خطر باش
با روح خدا گو همه‌سو فتنه وشر باش
گو غرب به‌ما تازد وگو شرق بترباش
یك دام نه صد دام به‌هر راهگذر باش
ماگوش بمالیم از این هردو ستمکار

یارب بنگر حالت ما منتظران را
این خاطرآشفته و چشم نگران را
برسفرهٔ اسلام نظرکن دگران را
در محو شریعت‌نگر این خیره‌سران را
وان مصلح موعود بدین دایره بازآر

امروز (حمیدا) سخن از عیش وطرب گوی
مدح پسر عسکری آن میرعرب گوی
در بزم بزرگان سخن از روی ادب گوی
در منقبت آل علی شعر عجب گوی
باشدکه به‌کار آیدت این نادره گفتار

۶۲/۳/۳

بحر را موجها زنده دارند

خوش‌نشینان ساحل بدانند
موج این بحر را، رامشی نیست
دل به امید رامش نبندند
بحر را ذوق آسایشی نیست

تا که دریاست دریا، به جوش است
شورش و موج وگرداب دارد
هرگز از بحر جوشان مجویید
آن زبونی که مرداب دارد

ما نهنگیم و خیل نهنگان
بستر از موج توفنده دارند
این سرود نهنگان دریاست
بحر را موجها زنده دارند

مانهنگیم و هرجا نهنگ است
طعمه از کام غرقاب جوید
نزد دریادلان مرده بهتر
زانکه آرامش و خواب جوید

خوش‌نشینان ساحل بدانند
تاکه دریاست این شور و حال است
چشم سازش ز دریا ندارند
سازش موج و ساحل محال است

۱۳۶۲/۵/۳۱ـ طرابوزان

با کاروان سپیده

فجر رهایی دمیدست، ای رنج ظلمت کشیده
از روزن دل نظر کن، آنک سپیده سپیده
بانگ مؤذن برآمد، زد نعره مرغ سحرگه
ای درظلام شبانگاه، بانگ سحر ناشنیده
طی شد شب محنت ما، صبح است، صبح دلارا
بگشا، در دیده بگشا، ای صبح روشن ندیده
غافل چه خسبی سحرشد، مهر از کران جلوه‌گرشد
دور سیاهی به‌سرشد، دیو تباهی رمیده
گردی درآمد به‌هیجا، معجزنما همچو موسا
انفاس او چون مسیحا، جان جهان پروریده
پیری برآمد چه پیری، پیل افکنی شیرگیری
خورشید درسینه دارد، این میرازره رسیده
مردی درآمد چه مردی، دررهبری رهنوردی
فرزانه‌ای اهل دردی، بس تلخ وشیرین چشیده

فجراست ظاهر ز رویش، خلق است لبیک‌گویش
افتاده برخاك کویش، عشاق درخون تپیده
طاغوتها خسته ازاو، بتخانه‌ها بسته ازاو
بنیان نخوت فکنده، طومار ذلت دریده
بس پنجه در پنجه کرده، خودکامگان رنجه کرده
با روی طغیان شکسته، بازوی شیطان بریده
برگرد اوشیرگیران، خنجرگذاران دلیران
هشیار مردان هژیران، گردان گردن‌کشیده
پهلو به‌پهلو ستاده، لب بسته بازوگشاده
سر درخط او نهاده، وزجمله عالم رهیده
این زمره صبح آفرینان، راندند شب را، زمیدان
برمیغ خنجر کشیدند، این قوم صبح‌آفریده
برخیزوراه سفرگیر، از پیر ره توشه برگیر
دورجوانی زسرگیر، هان ای (حمید) خمیده
برخیز وعزم سحرکن، ازخواب غفلت حذرکن
ترسم که واپس بمانی، ازکاروان سپیده

به‌مناسبت وتحت تأثیر فتوحات والفجر۳و۲
درطرابوزان سروده شد. پایان مرداد ۱۳۶۲

به مناسبت پیروزی والفجر

قسم به فجر

قسم به‌فجر که پیغام‌آور سحراست
که‌شب به‌بستر یلدای خویش محتضراست
فسون دیو، علاج جراحتش نکند
جزآن طبیب که مرگ است راحتش نکند
نشان مرگ زسیمای او عیان بینم
نفس به‌سینهٔ پر کینه‌اش گران بینم
همه عشیرهٔ شب، بیم مرگ او دارند
بیا بیا بشنو تا چه هایهو دارند
زهر کرانه طبیبیش دربر آوردند
به‌جای چاره بلاییش برسر آوردند
مریض را چه‌رسد چون طبیب بیماراست
که نوششان همه نیش‌است ونورشان ناراست
علاج درد طبیبان آشنا دانند
چو درد خویش شناسند درد ما دانند

نخست درپی درمان خویشتن کوشند
سپس به‌چارهٔ آلام انجمن کوشند
ازآن‌گروه که خود بلغمند وصفرایند
مخواه جزکه به‌صفرا وبلغم افزایند

* * *

قسم به‌فجر که برخاوران علم زده است
که چرخ سکه به‌اقبال صبحدم زده است
ز روشنای خیام سپیده معلوم است
که شب به‌ذلت محتوم خویش محکوم است
اگرچه شبپرگانش به‌چاره برخیزند
به‌حیله دیو و ددانش دوباره برخیزند
زشرق وغرب بیارند نوشدارویش
به‌دست فتنه بگیرند زیر بازویش
زرش به‌استر وسیمش به‌اشتران‌آرند
هرآن زخشك و زتر خواهد ارمغان‌آرند
زبرّ وبحربراوگرد برگ وساز کنند
حمایتش سپه اردن وحجاز کنند
قشون مصر ومراکش به‌یاریش خیزند
فرنگ و روم به‌خدمتگزاریش خیزند
به‌پایمردی او ، از پروس و روس آیند
شیوخ نجد وکویتش به‌پایبوس‌آیند
همه عساکر شیطان به‌او پناه دهند
همه اجامردوران بدو سپاه دهند

منافقان همه بر عهد او وفاق کنند
پی حمایت او جمله اتفاق کنند
هزار رایزنش مستشار گرد آیند
هزار کاهنه‌اش در حصار گرد آیند
هزار آلت قتاله‌اش به‌وام دهند
هزار ساحر محتاله‌اش غلام دهند
هزار مفتی خائن بر او گواه شوند
به‌دستیاری آن شوم روسیاه شوند
گمان مدار بر این محتضر توان بخشند
وگر زمین و زمانش به‌رایگان بخشند
فتاده‌ایست که از پای بر نمی‌خیزد
فسرده‌ایست که از جای بر نمی‌خیزد
رسیده سوزش تیر قضا به ستخوانش
بریده خنجر تیز قدر، رگ جانش
چه جای چاره که بر درد او دوایی نیست
اجل درآمده را، ره به‌هیچ جایی نیست
سپیده سرزده شب را مجال ماندن نیست
به‌صبح چارهٔ شب غیر جان سپردن نیست

* * *

قسم به‌فجر که صبح از کرانه سرزده است
طلایه رایت خونین به‌بام و در زده است
ضجیج شبپرگان درعزای شب شنوید
به‌شرق وغرب درآیید و وای شب شنوید

چه اوفتاده که بانگ انابه می‌شنوم
ز رهزنان جهانخواره لابه می‌شنوم
چه اوفتاده جهان را ز گردش افلاك
که شرق درقدم غرب زدگریبان چاك
حکایتی است عزیزان حکایتی عجب است
که شرق درتب وتاب است وغرب درشغب است
طلایگان سحر، پرچم ظفر در دست
فکنده‌اند به‌بنیان‌شام تیره شکست
شکسته‌اند طلسمات‌آهن وپولاد
دریده‌اند صف شرك و فتنه و بیداد
گذشته‌اند زصد ورطهٔ خطر پیروز
بریده‌اند رگ جان‌کفر عالم‌سوز
گسسته‌اند همه تارهای نفسانی
رهیده‌اند زاندیشه‌های شیطانی
دویده‌اند به‌میدان خودسران بیباك
ربوده‌اند زتن، تاب دشمن سفاك
کشیده‌اند زدل بانگ دلکش تکبیر
گرفته‌اند سروسینه پیش ناوك تیر
چوعاشقانه به‌میقات دوست رو کردند
به‌پای دوست فداگشتن،آرزو کردند
به‌قامتی که بپاگشت صدقیامت ازآن
برآمدند به‌بالای سرو، در میدان
همی به‌میمنه چون شعلهٔ شهاب زدند
همی به‌میسره چون تیغ‌آفتاب زدند

خدنگ صاعقه برقلب دشمن افکندند
زشب پرستان دست وسر ازتن افکندند
به لرزه کاخ سپیدآمد از مهابتشان
زکاخ سرخ فغان خاست از صلابتشان
فتاد رعشه براندام خائن بغداد
برآمد از دل سردارقادسی فریاد
نکرد چارهٔ ایشان همه فساد وفسون
فزود مشکلشان وام و دام وجهل وجنون
زدست فتنه‌گران هیچ برنیامد کار
همه فضیحت شد سودشان ازین پیکار
منافقان زمان طرفگان غداران
فسونگران جهان زمرهٔ تبه‌کاران
زنو به مکر وفساد و فسانه رو کردند
هرآنچه خدعه و تزویر جستجو کردند
برآن شدند که نقشی به‌حیله بنمایند
مگر که مشکلی از کار خویش بگشایند
به حیرتند که این قوم را چه‌نام نهند
برون زعرصهٔ آنان چگونه گام نهند
کیند اینان، وین قدرت از کجا دارند؟
نهفته شوق شهادت به دل چرا دارند؟
جماعتی که نه پروا ز رزم و کین دارند
مگر که دست خدا را درآستین دارند

به‌هیچ حیله زمیدان عنان نمی‌تابند
سراز مجاهدهٔ بی‌امان نمی‌تابند
نمی‌هراسند ازموج وتندر وتوفان
نمی‌گریزند ازتیغ وناوك وپیكان
همه سفاین ما را به‌هیچ انگارند
همه عساكر ما را به‌پوچ پندارند
هزار دام به‌ره گستریمشان درجنگ
زدامشان نه‌هراس و به‌عزمشان نه‌درنگ
چه‌قدرت است كه در فهم ما نمی‌گنجد
چه همت است كه در وهم ما نمی‌گنجد
چه‌غیرت است كه برصخره می كشد شمشیر
چه معجزاست كه صف می‌درد به‌هم تكبیر
چه شد كه پیرجماران و زمره اصحابش
به سخره گیرند شیطان وجمله اذنابش

* * *

جهان كفر كه جز زور و زر نمی‌داند
مقام ومعنی روح بشر نمی داند
جهان به‌بند كشیدست وخود به زنجیر است
شب است گرچه به دستش چراغ تزویر است
چو نقش غیب نداند به‌كارگاه عمل
به‌كار خویش فرومانده همچو خر به وحل
جهان كفر، گرفتار فتنهٔ خویش است
شكسته بال و پراز زخم دشنهٔ خویش است

اگرچه پنجه به‌خون جهانیان دارد
مدام آتش تشویش در نهان دارد
بگو به‌بر که اینك اجل ز راه رسید
سپیده سرزد و نور آمد وپگاه رسید
سپاهیان سحر، خیمه برعراق زدند
لوای نور براین قیرگون رواق زدند
زهفت پردهٔ شب چابکانه بگذشتند
زبحر آتش و خون برکرانه بگذشتند
به‌نام فجر شبیخون به‌شام تیره زدند
سحرگهان به ستیغ ظفر تبیره زدند
همی زخون شفق فتحنامه بنوشتند
حدیث عشق به‌خونین چکامه بنوشتند
رقم زدند به دفتر که تا جهان ماند
حماسهٔ سپه فجر، جاودان ماند

طرابوزان ترکیه ۱۳۶۲

این مثنوی پاسخی است به خائنان به‌دشمن پناه برده ملت ایران و جوابی است به مجله‌ای که با فرمان و سرمایه بیگانه در پاریس منتشر می‌شود.

پاسخ عنقا

داد پیغامی به عنقا ماکیان
کی ترا برقاف عزّت آشیان
آسمانها عرصهٔ پرواز تو
وان سکوت بی‌کران دمساز تو
رشتهٔ مهر ازجهان ببریده‌ای
خود زتنهایی چه‌حاصل دیده‌ای
با دگر مرغان هم‌آوا نیستی
میر مرغانی و با ما نیستی
کس نبیند درجهان سیمای تو
واشیان آسمان فرسای تو
گو بر آن کوهی که باشد لانه‌ات
حاصل آید ازکه آب و دانه‌ات؟

میزبانت کیست نانت از کجاست
همنشین و همزبانت از کجاست؟
سخت بینم برتو تنها زیستن
خوش توانی بود با ما زیستن
گر زمهر آیی تو، زی سامان ما
برسماط ما شوی مهمان ما
راحت تن یابی و آرام جان
رایگان یابی در اینجا آب و نان
هم دراینجا همزبان جویی بسی
همنشین مهربان جویی بسی
روزگاری خوش ترا تن بگذرد
عمر اگر درصحبت من بگذرد
داد عنقایش به پاسخ این پیام
خوش‌بزی ای مرغك راضی‌بدام
ای به نان بفروخته پرواز را
سفرهٔ رنگین‌کرده اهل‌آز را
کرده تن فربه، پی قربان شدن
وآنزمان بر بابزن بریان شدن
ای ز «پر» بگذشته و پرورده تن
سخت غافل بینمت ازخویشتن
عاقبت اندیش اگر فرزانه‌ای
تا چه بخشی در بهای دانه‌ای
هرکه جان اندر بهای نان دهد
گوهر خود را زکف ارزان دهد

«چند روزی چرب و شیرین می‌خوری
دانه‌ای زان قطره‌ای زین می‌خوری
ریزه خواری می کنی از خوان خصم
عاقبت جان می کنی قربان خصم
خیز و عنقا را به‌مهمانی مخواه
از سبکبالان گرانجانی مخواه
تا بود در قاف عزت جای ما
کس نبیند رشته‌ای بر پای ما
پاسخم گوی ار کنی فهم سخن
هیچ عنقا دیده ای بر بابزن
هر که جان را وارهاند از هوس
وارهاند خویشتن را از قفس
ای به پستی داده تن را پرورش
باد ارزانی ترا نان و خورش
ما که نان از رنج خود حاصل کنیم
تکیه کی بر دولت آفل کنیم
نعمت عظمای حق آزادگیست
وین خورش برسفرهٔ بیگانه نیست
آنکه از بیگانه تمکین می کند
سفرهٔ بیگانه رنگین می کند
هر که او برسفرهٔ دشمن نشست
هم به‌خون خویشتن بگشود دست
چندگیری لقمه از خوان کسی
کش به‌دندان دیده‌ای چون خود بسی

این سخن گویم بدان بیگانه یار
آن بریده رشتهٔ یارو دیار
آن مطیع نفس اهریمن شده
ماکیان خانهٔ دشمن شده
هرزمان آواز بردارد که هان
ای فلان وای فلان وای فلان
بگسلید از خویش و یار من شوید
جیره‌خوار سفرهٔ دشمن شوید
گرچه دارد دیدهٔ باطن به‌خواب
گفته را ناچار می‌باید جواب
بشنودگر برسخن گوشیش هست
درسر بی‌مغز اگر هوشیش هست
پاسخ ما پاسخ عنقا بود
آنچه عنقا گفت زان ما بود
ما چو عنقاییم وایران قاف ما
خانهٔ اعزاز ما ، اشراف ما
گرچه ما را سفرهٔ شاهانه نیست
شکرلله کز بربیگانه نیست
ما به زاد اندك خود ساختیم
خانه‌ای شایان خود پرداختیم
ریزه‌خواران جمله زینجا رفته‌اند
آن کجا هستی تو آنجا رفته‌اند

بیش از این در گوش ماهذیان مگو
پیش ما از چرب، و از بریان مگو
باد ارزانی شما راآن طعام
که به دست آرید از خوان لئام

طرابوزان ترکیه تابستان ۱۳۶۲

کعبه در زنجیر وقدس اندر اسارت وای ما

آسمان راگوکه براحوال لبنان خون‌گری
وز غم این غوطه‌ور درخاك وخون، جیحون‌گری
ایدل اندر سوگ صور وماتم صیدا نشین
وی سکون وصبر، برصبرای نابسکون‌گری
شو به‌درد و داغ در مرگ شتیلا نوحه‌کن
شمع سان از سوز دل با اشک آتشگون‌گری
برمزار عدل و آزادی‌گلاب از دیده زن
درمعزای شرف بنشین و برقانون‌گری
جستجوی حال محرومان بیروت ار کنی
برگشا چون ابر براطلال وبرهامون‌گری
شیوهٔ شیطانی ریگان آدمخواره بین
رسم جلادان صهیونی نگر، سیحون‌گری
برفلسطین آن دیار امن و درگاه امان
زانچه آمد ازبگین و یاسر و شارون‌گری

سامری بین رهنمای امت موسی شده
نعره موساوار سر کن ازغم هارون‌گری
چون مسیحا کز ستمهای جهودان خون‌گریست
از یهودا سیرتان فرقهٔ مارون‌گری
نامبارك روی آن خودکامهٔ مصری نگر
چهره نیلی کن وزاین میمون نامیمون‌گری
فتنه‌های آشکار حاکم اردن ببین
زین حرامی‌زادهٔ همکاسهٔ صهیون‌گری
گاه از شیخ کویت وگاه از شاه حجاز
ثروت‌اندوزان وخودکامان چون قارون‌گری
کعبه درزنجیر، قدس اندر اسارت، وای ما
زین مصیبت ای مسلمان ناله سر کن خون‌گری
خاستگاه وحی وانگه چاشتگاه ملحدان
رود از این افسانه بگشا سیل از این افسون‌گری
هدم ایران و عراق از صدمت صدام بین
سربداماں فرات و دجله نه، کارون‌گری
همنوا با قندهار وغزنه افغان ساز کن
سوی صحرای جنون بشتاب و چون مجنون‌گری
بهرمند از سفرهٔ اسلام بنگر کفررا
ای مسلمان خود به‌خار و خاره درهامون‌گری

* * *

سیرهٔ مردان نباشدگریه، ایدر مردوار
چنگ زن در حبل قرآن تابگویم چون‌گری

برسرخصم ستمگر آتش و پولادبار
درمقام حی داور اشک گوهر گون گری
راه آن درد آشنا پیرجماران راگزین
ورنکوشی درعلاج درد خود، ایدون گری

۱۳۶۲/۶/۱۲

در دیار غریب

ز چشم خسته به‌جز خواب برنمی‌آید
سحر ز چشمهٔ مهتاب برنمی‌آید
محیط باید کز آن نهنگ برخیزد
جلال لجه ز مرداب برنمی‌آید
ز فهم فلسفیان راز عشق بیرون است
به‌جز فسانه ازین باب برنمی‌آید
بیا، و، دفتر عسیان، به‌آب دیده بشوی
گنه ز دامن محراب برنمی‌آید
حدیث دل به نگاهی به‌دل توانم گفت
نگه ز چشم گرانخواب بر نمی‌آید
حکایتی است مرا باکه در میان آرم
که یك اشاره ز اصحاب برنمی‌آید
ز اصل خویش جدامانده‌ام چو عارف بلخ
ز ملك ترك سخنیاب برنمی‌آید

در آن دیار که صد عقده بر زبان دل است
نفس ز سینهٔ بی‌تاب برنمی‌آید
به‌ناخدایی ترکان مگر خدا خیزد
که این سفینه ز غرقاب برنمی‌آید
مزن به‌تار دلم زخمه در دیار غریب
که این شکسته به‌مضراب برنمی‌آید
مگر غبار جماران کشی به‌دیده (حمید)
کـه پرتوی ز دگـر باب برنمـی‌آید

۶۲/۶/۱۵ طرابوزان

برای سپاه پاسداران وارتش

پشت ستم می‌شکند، قدرت پیکار شما
زهره زهم می‌گسلد، غرش رگبار شما
غنچهٔ تکبیر شما، تاکه به‌لب می‌شکفد
نغمه‌زند مرغ دل از، لذت گفتار شما
ای همه دریا دلتان، کام خطرساحلتان
صخره ز پا می‌فکند، موج گرانسار شما
شیر شکارید همه، زبده سوارید همه
کیست که پروا نکند، از صف پیکار شما
ای همه‌گردان وردان، لاله‌رخان سرو قدان
خم نشود دربرکس، قامت ستوار شما
تاکه دل آگهتان، هست چراغ رهتان
از دل ظلمت‌گذرد، مرکب رهوار شما
بر خط بیداد وستم، تاکه کشیدید قلم
خانهٔ امن است واما‌ن، سایهٔ دیوار شما

ای‌دژ روئین صفتان، تیغ قضا در کفتان
دست شما یار وطن، دست خدا یار شما
مظهر نورید همه، مشعل طورید همه
دور مباد از دل‌ما، پرتو انوارشما
ای همه مردان هنر، گربه سفر وربه‌حضر
لطف خداگاه خطر، بادنگهدار شما
باد خدا یاورتان، در همه بحروبرتان
دور مباد از برتان، قافله سالار شما
ای سپه جانسپران، تیز تکان پرهنران
چشم همه دیده‌وران، هست به پیکار شما
از چه تباریدشما، وزچه دیارید شما
کز همگان برده سبق، جلوهٔ رخسار شما
گر چه‌بسی اهل نظر،هست خریدار گهر
بحر گهر باید وبر، بهر خریدار شما
گفت مر آن نادره‌گو، بحرنگنجد به‌سبو
شعر حمید ارنبود، لایق بازار شما

طرابوزان ترکیه ۶۲/۶/۱۵

تا ظهور مهدی

غمم در سینهٔ سوزان نهان باد
لبم خاموش و دل آتش‌فشان باد
کمانگیر قضا گو تیر بارد
که ما را مرغ جان آماج آن باد
طبیبم گو شرنگ اندر گلو ریز
نصیبم گو که جام شوکران باد
ز دیوان قضا گو قسمت من
دلی خونین و رنجی جاودان باد
سحرگاهم سیه تر از شب تار
بهارانم به‌زردی چون خزان باد
سرم در زیر تیغ تیز جلاد
تنم گو روی دار جانستان باد
دمادم بانگ یارب یارب من
ز دامان زمین بر آسمان باد

هر آن فرمان که راند رهبر عشق
سر تسلیم ما بر آستان باد
به سوز سینه‌ها مپسند یارب
که خصم امت ما شادمان باد
همی تا طلعت مهدی بر آید
ز نور نایش روشن جهان باد
مصون از چشم زخم روزگاران
خمینی رهبر آزادگان باد

طرابوزان ۱۸/۶/۶۲

در حریم وحی

وامصیبت کعبه درزنجیر شیطان بنگرید
مکه را چون یوسف مصری به‌زندان بنگرید
در حریم وحی بانگ شرك و عصیان بشنوید
برلوای عدل نقش ظلم و طغیان بنگرید
درمقام قرب، آثارنفاق وافتراق
در سرای امن، رسم جور و عدوان بنگرید
در صفا و مروه و اعراف و مشعر روکنید
شرطگان را در کمین اهل ایمان بنگرید
در حرا، هرّای دژوانان غضبان بشنوید
در منا، سیمای دژخیمان سلطان بنگرید
لهو و لعب و میسر و ازلام در مرآی عام
بنگرید از چارسو باچشم گریان بنگرید
در فنای شرع فریاد دریغا سر کنید
کفر مطلق در لباس شرع و قرآن بنگرید

پس عنان‌گیرید از بطحا سوی شهر رسول
هرچه از نادیده و نشنیده در آن بنگرید
در کنار روضهٔ پاك رسول هاشمی
افترا برشارع و برشرع بهتان بنگرید
هرطرف بوزینه‌ای در کسوت روحانیان
گرم کفرآموزی خلق مسلمان بنگرید
از وقیحی چند دعوی فقاهت بشنوید
وز سفیهی چند لاف علم و عرفان بنگرید
در بقیع آیید تا از فتنهٔ آل‌سعود
آنچه برعترت رسید از آل سفیان بنگرید
مضجع پاك شهیدان آن بقاع نور را
از سرجهل و جنون و کینه ویران بنگرید
در ریاض و جده و ظهران اگر ره یافتید
سلطهٔ بیگانه را هرسو نمایان بنگرید
بانگ صهیونی زحلقوم (یمانی) بشنوید
در ردای فهد تندیسی ز ریگان بنگرید
مستشار رنگ رنگ و جیره‌خوار گونه‌گون
هرطرف این بنگرید و هرطرف آن بنگرید
سفره‌ای از بحر احمر گسترده تاخلیج
کفر را برسفرهٔ اسلام مهمان بنگرید
هرچه از فحشا و منکر هرچه از فسق و فجور
آشکارا در ریاض و نجد و ظهران بنگرید
کاخها بینید آنجا سوده سربرطاق چرخ
وز بر آن کاخها بس کوخ ویران بنگرید

کاخها بینید آنجا عاملان فتنه را
شعله‌ها افکنده برهردشت و دامان بنگرید
دیوها بینیدآنجا پنجه درعالم زده
عالمی آزرده جان زان دیوساران بنگرید
هر که از غارتگران و هرچه از غارتگری
زیرطاق و طارم آن کاخ و ایوان بنگرید
هر که از آدمکشان و هرچه از آدمکشی
منشأ و مبدای آن زان کافرستان بنگرید
فتنه‌ها، آشوبها، ویرانگریها، جنگها
هرچه برعالم رود پیدا و پنهان بنگرید
سر برآرید ای مسلمانان و درکانون وحی
دست استعمار را درمحو قرآن بنگرید
سر برآرید ای مسلمانان و دربیت‌الحرام
حرمت اسلام را پامال شیطان بنگرید
سر برآرید ای مسلمانان و در ام القری
دشمنان دین و ایمان را به جولان بنگرید
سر برآرید ای مسلمانان و در سینا و قدس
غارت و کشتار و ویرانی فراوان بنگرید
سربرآرید ای مسلمانان و خط شرك را
ازدر غرناطه تادریای عمان بنگرید
سربرآرید ای مسلمانان و با صهیونیان
حکمرانان عرب را عهد و پیمان بنگرید
درحجاز و اردن و ترکیه و مصر و عراق
حاکمانی درکف از بیگانه فرمان بنگرید

بانگ حسرت در عزای صور و صیدا سر کنید
گرد ماتم برعذار خلق لبنان بنگرید
از کران عاج تا اقصیِ نقاط هند وچین
خلق را بربابزن چون مرغ بریان بنگرید
بصره و بغدادَ را از فتنهٔ صدامیان
صد فرات و دجله اشك و خون به دامان بنگرید
وز هجوم بعثیان سفله بر ایران زمین
روستا و شهر را با خاك یکسان بنگرید
سایهٔ سرنیزه از بنگاله تا آن سوی فاس
آتش خمپاره را سامان به سامان بنگرید
مردم محروم را چون صعوه در دندان مار
زین بلای عام عالم را هراسان بنگرید
نازش اصل و تبارود عوی خاك و دیار
حربهٔ هرخائن بداصل و بنیان بنگرید
وز دگر سو خاك و خون وثروت اسلام را
رایگانی ریخته دربای خوکان بنگرید
خود به نان محتاج وانگه دسترنج خلق را
وقف خوشخواران و خودکامان دوران بنگرید
بهرمند از نفت و الماس و طلای این دیار
آنکه با اسلام باشد دشمن جان بنگرید
تا نقاب از چهر پرتزویر (مسکو) بردرید
هین خروش آرید و خون بارید و (افغان) بنگرید
چکمه پوشان سپاه روس در قتل نفوس
از خط غزنین تا ملك بدخشان بنگرید

از شگفتی لب گزید ای خلق، در شولای خلق
خود (تزار) دیگری گردیده پنهان بنگرید
ای فریب دانهٔ الفاظ زیبا خوردگان
این شبان را نیز گرگ تیزدندان بنگرید

***

دردها دارد دلم، ای دردمندان چاره‌ای
دردها درمان‌پذیرد گر به درمان بنگرید
از پریشانیست هر دردی که دامنگیر ماست
خود به سامان کی رسد کار ار پریشان بنگرید
تا سخن از تازی و تاجیك و ترك است و تتار
رخت غم پوشید و خون نوشید و حرمان بنگرید
دردها هردم فزون گردد چو زخم خویش را
مرهم از آل سعود و آل‌مروان بنگرید
تا نپندارید شرق و غرب را غمخوار خلق
هم به افغان هم به لبنان هم به ایران بنگرید
این حرامی‌زادگان در خون ما همکاسه‌اند
حق عیان باشد اگر با چشم وجدان بنگرید
دردها درمان پذیرد گر به حبل اتحاد
چنگ یازید و به وحدت سوی قرآن بنگرید
تیغ لاشرقی و لاغربی برآرید از نیام
راه حق گیرید و پس امداد یزدان بنگرید
قامت مردی برافرازید و حق خویش را
در کف از شمشیر بران روز میدان بنگرید

نغمهٔ وحدت، شعار رزم آوای نجات
بر لب روح خدا پیرجماران بنگرید
توشه برگیرید از پیغام جانبخش امام
پرتو حق را، ز رخسارش نمایان بنگرید
ما دوای درد خود را در جماران جسته‌ایم
الله الله ای مسلمانان به ایران بنگرید

۱۳۶۲/۶/۲۴
طرابوزان ترکیه

درد عاشق

گفت راه عشق راه مردم فرزانه نیست
عاشقی با ما نسازد کار عشق افسانه نیست
ترك سر باید در این ره شرط اول گام عشق
هر که سر در کف ندارد عاشقی دیوانه نیست
رو خط بیگانگی زن بر هوای خویشتن
در خراب‌آباد دل جای دو صاحبخانه نیست
بلبلی در حلقهٔ سنبل حدیثی تازه گفت
پای در زنجیر خوبان پایبند لانه نیست
بر سر دار بلا منصور می‌خواند این سرود
سر، که در چوگان یار آمد وبال شانه نیست
در شمار کشتگان عشق ناید روز وصل
هر که در بزم محبت همره پروانه نیست
پیش مردان داغ ننگش باد در فردای حشر
آنکه با مردان به پیمان ولا مردانه نیست

از شهیدی بی‌نشان جستم نشان آشنا
پاسخ آمد کاین مقام مردم بیگانه نیست
غوطه در خون جگر می‌خورد و می‌گفت ای دریغ
درد آن دارم که دردم در خور جانانه نیست
تا چه حاصل آیدت از خامه فرسودن حمید
روز خرمن، حالیا کز بهر کشتت دانه نیست

۱۷ شهریورماه ۱۲۶۲ طرابوزان ترکیه

این مثنوی در پاسخ به مجلات ضد انقلاب که بفرمان و با سرمایه بیگانه در خارج از کشور منتشر می‌شود سروده شد.

شیرمردان، سینه بر سنگر زنند

با نهنگی گفت آن غوک حقیر
راحت ارخواهی بجو، از آبگیر
گوشه‌ای امن است و توفانخیز نیست
شورش امواج بیم انگیز نیست
ایمن ازگرداب و خالی از خطر
کنج آرامی نیابی جزشمر
گرسلامت خواهی و آرام وخفت
لاجرم باید به ترک لجّه گفت
پاسخش داد آن نهنگ لجّه نوش
کی تراشایسته خاموشی، خموش
برکه جای چون توغوکی هرزه‌لاست
عرصهٔ مردان زنامردان جداست

ما قرار از بیقراری جسته‌ایم
ایمنی از زخم کاری جسته‌ایم
بینوایی چون تراکرمی‌نواست
توشهٔ ما دردل خیزابهاست
دیدهٔ ما رامجال خواب نیست
خاطر ما راغم گرداب نیست
هرکه راتن بندهٔ خواب و خوراست
آشیان گوراورادر خوراست
زادهٔ دامان دریاییم ما
هرکجا دریاست آنجاییم‌ما
هرکه را جان تخته بندخاك نیست
گرجهان توفان بگیرد باك‌نیست

* * *

آه، ای ایران من، دریای من
ای خروش انگیزوتوفانزای من
تا جهان برپاست توفانخیزباش
سرکش وجوشان وموج انگیزباش
آن نهنگانی که برخوان تواند
زنده از توفان وطغیان تواند
همچنان برکامجویان دشنه‌باش
گرچه دریایی بجوش و تشنه باش
خواب هر خوش خفته را آشفته دار
بزم هرخوشخواره را آلفته دار

بر تن خود کامگان شلاق زن
برق غیرت برهمه آفاق زن
تا بداند آن حقیر خوش نشین
سفلگی دور است از این سرزمین
باش تا غوکان از این دریا روند
هر کجا خواب و خوراست آنجاروند
شیر مردان سینه برسنگر زنند
خوش نشینان دم ز خواب وخورزنند
چابکان در رزم با بیگانه‌اند
خوشخوران در فکر آب و دانه‌اند
وایتان ای خوش نشینان وایتان
ای انین غوك درآوایتان
ای زسامان شرف بگریخته
رفته در دامان غرب آویخته
ریزه خوارخوان خونخواران شده
عبد مفلوك تبهکاران شده
مرشما راباد عیش‌ونوشتان
بار ننگ بردگی بردوشتان
شرمتان باداشکم انبارگی
بندگی در یوزگی تن بارگی
مرزایران جای مردان خداست
نی سرای سفلگان هرزه‌لاست
گوهمه‌غوکان ازین دریا روند
هر کجا خواب وخوراست آنجاروند

این کران خیل نهنگان پرورد
سخت‌کوشان تیز چنگان پرورد
سخت‌کوشانی که از حق‌دم زنند
خواب شرق و غرب را برهم زنند
وزطنین نغمهٔ تکبیرشان
بشکفد دل درجماران پیرشان

طرابوزان ـ ۱۳۶۲/۶/۲۶

مناظرهٔ دریا و خس

گفت دریا را خسی کای بی‌نیاز
مرتورا بابی‌نیازی چیست آز
این تلاش و خشم توفانت زچیست؟
غرش موج خروشانت زچیست؟
روز تا شب نعره ازدل می‌زنی
سربه سنگستان ساحل می‌زنی
تا ربایی لقمه‌ای از حصه بیش
می کشی سیلابها را سوی خویش
تانهی گامی فراتر زآنچه هست
افکنی در پیکر ساحل شکست
هرطرف گسترده داری‌دام خود
صخره‌ها را می‌بری دزکام خود
رود را می‌بلعی‌و جوبار را
وانچه از هموار و ناهموار را

کشتی‌ای آسوده زامواج‌تو نیست
زورقی ایمن زتاراج تونیست
لطمه‌ات سنگین و بنیان افکن است
سینه‌ات افتادگان‌رامدفن است
با تو هرکس مهرورزی پیشه ساخت
جان شیرین را در آغوش توباخت
گرچه‌کالاهاست اندرسینه‌ات
پر در وگوهر بودگنجینه‌ات
بلعجب نامهربان بینم‌تورا
آزمند وسرگران بینم‌تورا
گرکه آبی این دل سنگین چرا
اینهمه بیداد وخشم وکین‌چرا؟

***

گفت دریا، ای درشت اندرسخن
برکریمان تهمت پستی مزن
چون نئی آگه‌توبر اسرار من
خرده‌گیری چون‌کنی برکارمن
هیچ دیدی همچومن آزاده‌ای
با همه‌توفندگی‌افتاده‌ای
خود قبول مردم دانا بود
که زخاك افتاده تردریا بود
کیست در عالم زمن افتاده‌تر
تازه روتر، پاکدل‌تر، ساده‌تر

ابر را سرمایه درکف از من است
کزنمش سیراب دشت ودامن است
من زمین را آبیاری‌می کنم
نهرو رود وجوی جاری‌می کنم
جوشش هر چشمه وهرجویبار
از عطای من بود درکوهسار
باغبانی می کنم گلگشت‌را
آب رحمت می‌زنم هردشت‌را
هرکه را دل از شراری خسته است
برزلال جام من بنشسته است
ماهیان‌را پروریدستم به جان
تانهم برخوان مردم رایگان
تانپنداری خلل درگوهرم
من‌صدف پرداز وگوهرپرورم
ورنشان خواهی زکار وکوش‌من
بارصدکشتی‌نگر بردوش‌من
باد و توفان‌گر درشتی می کنند
رخنه در دیوار کشتی می کنند
نقش تقدیر است خشم مامبین
هربلایی را، ز چشم مامبین
گرخروشان رود آیدسوی‌من
نیست جزمنشای اومشکوی‌من
بازگردد سوی اصل‌خویشتن
هرکه دورافتد زآغوش‌وطن

سیلی‌ار برسنگ ساحل می‌زنم
سرکشان‌را دشنه بردل می‌زنم
ورخروش آرم براطلال ودمن
خصم را می‌رانم از خاك‌وطن
خصم دریا، جزخس وخاشاك‌نیست
دشمن پاکان به جز ناپاك نیست
هرکه اوآلوده دارد دامنم
من‌چوخاشاکش به‌هامون افکنم
گربخوانم وربرانم رحمت است
هم در این وهم درآنم حکمت‌است
راه من از راه‌خودکامان جداست
آزمندی زادهٔ طبع‌گداست
هرکه را طبعی چومن زاینده‌است
ایزدی‌کردار و بخشاینده است

* * *

رانده ازتازانهٔ دریاخسی
دیوزادی، بدنهادی ناکسی
سفله‌ای در سفلگی‌رسوای‌عام
دشمن یزدان وشیطان‌راغلام
هرچه از بدسیرتی در جان او
بدزبانی مایهٔ دکان او
دیدم آن از حق نشان نایافته
رطب و یابس‌مهملاتی بافته

پند دریا داده آن عقرب‌زبان
کاین‌خس‌وخاشاك از دامن‌مران
پند دریا داده کاین آشوب چیست
وین خروش موج‌بنیانکوب چیست
پنجه‌اندر پنجهٔ دشمن مزن
تیشه بربنیاد اهریمن مزن

* * *

بس کن ای پسوند خیل‌رهزنان
پند خود میده که محتاجی به‌آن
پند خود میده که از آوارگی
وارهی وزنکبت بیچارگی
پند خود میده که عمری در فریب
ماندی و ازرحمت حق بی نصیب
ای زبان دشمنت اندر دهان
پند خود میده نه‌پند آگهان
ای زدریا رانده‌اینت پندبس
به‌که درمرداب‌بربندی نفس
درگذر از این خیال و خوابها
رو به‌خود اندیش وبر مردابها
عرصهٔ دریانه جای توخس است
وندراین معنی سخن‌گفتن بس‌است

طرابوزان – ۱۳۶۲/۶/۲۷

در صبح هوشیاری

چنان پیرانه سرعشق جوانان برده ازهوشت
که از موی سپید خویشتن باشد فراموشت
چه سودا پرورد درسرترا دیدار زیبایان
که هردم شعله‌ای سر می‌کشد ازطبع خاموشت
هنوز از وصل می‌راند سخن چشم سخنگویت
مگربانگ رحیل کاروان را نشنودگوشت
زجورگلرخان یادآور وآنگه دلیری کن
که‌ستخوان بشکند، بارگران هجر بردوشت
چوتاك خشك آغوش طلب بگشوده‌ای، آوخ
که جز برف زمستان کس نمی‌گیرد درآغوشت
به‌صبح هوشیاری ترسمت خون جگر نوشی
بهوش ای‌دل که حسرت می‌فزاید مستی دوشت
بیادرماتم ایام غفلت سوگواری کن
مبادا گاه پاداش عمل بینم سیه پوشت
ملال دل نینگیزد (حمید) این‌شعروپنداری
که شکر می‌تراود همچنان ازچشمهٔ نوشت

۱۳۶۲/۶/۲۹ طرابوزان

بر دهقان درود

زیزدان بر آن مرد دهقان درود
که نیکو همی کشت و نیکو درود
کجا شرمساری ز خالق برد
کسی کز دلی گرد محنت زدود

بشکرانه رحمت کردگار
بیا دانه افشان در این کشتزار
چه حاصل ترا بهتر ای برزگر
که هنگام خرمن نیی شرمسار

بیا دانه کاریم و خرمن بریم
نه دست تمنی به‌دشمن بریم
کسی دست حاجت به دشمن برد
که بی حاصلی وقت خرمن برد

شهریورماه ۱۲۶۲ طرابوزان

فرزند توفان

سزاوار نثار مقدم جانان سری خواهم
به سربازی در این میدان مجال دیگری خواهم
به رنگ آلوده دارم پیکری در کسوت‌تقوی
پی‌تطهیر آن دریای توفان پروری‌خواهم
اسیر دام آب و دانه همچون ماکیان‌تاکی
به‌سیر عالم آزادگی بال‌وپری خواهم
به‌دم‌سردی دلی در سینه پروردم زمستانزا
درون سینه از سوز محبت مجمری خواهم
خزف از ساحل افیونی بحر سیه خیزد
از آن دریاکه جز شورش نخیزدگوهری خواهم
نهنگ لجهٔ ایرانم و فرزند توفانم
خروش موج و بانگ رعدوبرق تندری خواهم
حمیت در سرترك طرابوزی نمی‌بینم
به رگ از خون آذربادگانشان آذری خواهم

نفس در سینه زندانیست در غمخانهٔ ترکان
سرانگشتی که بگشاید براین زندان دری خواهم
به تلخی می‌رود ایام دور از صحبت یاران
ز کلك (جذبه) و طبع (معلم) شکری خواهم
(ستوده) همدمی (مشفق) ندیم محفل آرایی
ز دیوان (اوستا) دلنشین شعرتری خواهم
خدا را (زورقی) تا رخت ازین مرداب برگیرم
خم گرداب وکام لطمهٔ عصیانگری خواهم
(حمیدا) ساحل دریای اسود رخوت‌انگیزد
سرود خشم‌وکوس رزم وپشت سنگری خواهم

۶۲/۷/۱۰
طرابوزان (ساحل دریای سیاه)

* داخل پرانتزها اسامی یاران سراینده است

جلوهٔ جام

آنچنان جلوهٔ رخسار تو مدهوشم کرد
که دل از پیروی عقل فراموشم کرد
ترسم این بار به منزل نرسد پایم از آن
بار دردی که غم هجر تو بر دوشم کرد
خواستم لب بشکایت بگشایم، مطرب
باز با زمزمهٔ حسن تو خاموشم کرد
سر ساقی بسلامت که زیك گردش چشم
سرخوش از جلوهٔ جام و لب پرنوشم کرد
پرتو عشق تو نازم که چو بر جانم تافت
چون خم باده ز سر تا به قدم جوشم کرد
شرح جرح دل خود نزد طبیبان نبرم
شکر آن زخم که با درد هماغوشم کرد
منصب خواجگیم بین که سرانگشت قضا
حلقهٔ بندگی کوی تو در گوشم کرد
دولت پیر مغان باد که در خلوت راز
واقف از فضل خداوند خطاپوشم کرد
دوش در واقعه دیدم که خداوند «حمید»
به عنایت نظری بر خط مغشوشم کرد

طرابوزان ۶۲/۷/۱۱

در محراب و سنگر

هر که او اندیشهٔ وصل تو در سر پرورد
کافر عشق است اگر سودای دیگر پرورد
گر سر منصور داری نعره منصورانه زن
کان بلاجو دار مرگ خویش بر سر پرورد
صدصدف را سینه بشکافند غواصان به تیغ
تا پدید آید کدامین سینه گوهر پرورد
یك سر مو در جهان زان خامه بی‌حکمت نرفت
باغبان گر خار وگر مینا و عبهر پرورد
دیدهٔ بوجهل از دیدار معنی عاجز است
مصطفی داند چرا عمار و بوذر پرورد
شرق ملحد، غرب مترف، هردو طاغی پرورند
گلشن قرآن، گل الله‌اکبر پرورد
پرتو اشراق حق باید نه عقل خود فریب
تا ببیند آنچه در محراب و سنگر پرورد

نفس قابل دامن توفیق را آرد به‌دست
بازوی حیدر تواند فتح خیبر پرورد
خوی فرعونی ترا در ورطهٔ نیل افکند
دست موسی از عصای خشك اژدر پرورد
رو سخن بشناس وانگه خامهٔ نقادگیر
تا که حنظل می‌فروشد تاکه شکر پرورد
صیرفی داند بهای گوهر شعر حمید
بی بصیرت نقش جهل خود به دفتر پرورد

طرابوزان ترکیه ۶۲/۷/۱۲

دریای زندگی

زان پرآشوب است دریا هرزمان
تا براند هرزگان را برکران
بحر را هیچ آشتی با خاك نیست
همدم پاکیزگان ناپاك نیست
بحر تا بحر است در توفندگی است
خیزش موجش نشان زندگیست
با گران جانان کاهل دشمن است
صخره‌انداز است و ساحل‌افکن است
بحر را گر لطمه و خیزاب نیست
رو مخوان بحرش که‌جز مرداب نیست
بحر جای ماهیان مرده نیست
مرده را نقشی در این گسترده نیست
بحر میراند ز دامان مرده را
رو ببین اجساد سیلی خورده را

مرده‌جانان لایق دریا نیند
خود نه از مایند گر با ما نیند
ما نهنگانیم وتوفان یار ماست
سینه بر امواج سودن کار ماست
ما نهنگانیم و ایران بحر ما
جاودان توفنده ایران، شهر ما
هر که با موج‌گران پهلو زند
بوسه بر این بحر توفان‌خو زند
زندگی‌دریاست، کو دریادلی
بو کزین دریا برآرد حاصلی
گفت آن دریادل موج آزمای
گر گهر خواهی از این دریا بپای

طرابوزان ترکیه ۱۴ر۷ر۶۲

پرتو عنایت او

بغیر دل که سراپردهٔ محبت اوست
هزار آیینه نقش آفرین طلعت اوست
ز جلوه‌اش نه همین پر فروغ محفل ماست
بهر کجا نگری پرتو عنایت اوست
شرر به خرمن پروانگان چرا نفتد
در آن مقام که خورشید شمع خلوت اوست
چه جای لطف سخن طبع را که مرغ چمن
به شاخ سرو سهی نغمه‌ساز مدحت اوست
عجب که تیر غمش بر تو کارگر نشود
که جاودان به دل بیستون جراحت اوست
به نزد اهل خرد هیچش اعتباری نیست
کسی که در پی انکار نقش حکمت اوست
از آن بهار و چمن را حمید بستاید
که هر که هرچه ستاید ثنای حضرت اوست

زمستان ۱۳۶۲

اصفهان جان جهان

ازهر کران خطهٔ ایران زمین درود
برلاله‌های رسته زدامان زنده رود
برمردمی که چشم عجوز زمان ندید
همزادشان به‌سایهٔ نه‌گنبد کبود
برمردمی که ازهنروفضل ومردمی
بررویشان خدای در مرحمت گشود
برمردمی که برتنشان لطف کردگار
آراست‌جامه ازخرد وعلم تاروپود
برمردمی که گوهر فکر بلندشان
ارزد به‌صد خزانه‌گهرهای نابسود
برمردمی که ازپی پیروزی وطن
ازکاروکوش ساخته برگستوان وخود
برمردمی که برصف پیکار کرده روی
تابرکند ز نطع زمین وصلهٔ جهود

قومی طراز قامت اقوام روزگار
درعشق ودرفضیلت وآزادگی وجود
فرزانه مردمی که زبان سخنوران
درهرزمان به‌دانش وپرهیزشان ستود
هرقوم راخدا زرهی آزمون کند
وین زمره رابه‌همت وایثارآزمود
نازم برآن دیارکه ایثار خلق آن
زنگ ملال ازدل خلق وطن زدود
نازم برآن دیارکه درآن نیافت راه
ضعف وضلال وجهل وتن‌آسایی وجمود
چون گلشنی است ملك سپاهان ومردمش
افرشتگان آمده ازآسمان فرود
چون خیمه‌ایست کشور ایران فراشته
وین خیمهٔ فراشته را اصفهان عمود
دنیا اگر چه‌جای بقا وخلود نیست
بنگر به‌اصفهان وصفا را درآن خلود
بشنوکنون زنای من آوای اصفهان
تا بشکفی چو غنچه ازین دلنشین سرود
وین جانفزا ترانه برآری زلب چومن
جان جهان نبود اگر اصفهان نبود
تابست اصفهان به‌ولای امام دل
بربست دیده ازهمه آلایش وجود
برکف سلاح عشق گرفت وبه‌عرصه تاخت
هردم به‌پاسداری مرز وفا فزود

دربسط انقلاب وطن سر به کف گرفت
درحفظ انتظام وطن جان سپر نمود
واندم که با اشارهٔ خونخوارگان غرب
روی کرد سوی کشور ما دشمن عنود
برخاست اصفهان به هواخواهی امام
بازو به پاسداری اسلام و دین گشود
با جان ومال خویش به‌میدان نهادگام
کوشیدآنچه شاید وبخشیدآنچه بود
باهمتی بلند درآویخت باستم
آرام وخورد وخفت زتکریتیان ربود
هرگز نخفت دیدهٔ بیدار اصفهان
تاچشم خصم خیره نیارد دمی غنود
همت گماشت ازپی نابودی عدو
بازوگشود وبست لب ازگفت و ازشنود
خرد وکلان به‌عرصهٔ ناورد تاختند
امواج زنده رود برآمد به کرخه رود
هریك شهید داد دوصدتن زپاافکند
بر روح هرشهید هزاران زما درود

* * *

ای حامیان شرع محمد که رزمتان
زنگار غم زآینهٔ دین حق زدود
وی سخت‌بازوان که سرانگشت عزمتان
چهرکریه دشمن اسلام را شخود

سیراب باد جان شما از زلال فتح
چونانکه خاکتان زافاضات زنده رود
جاوید باد نام شما در کتاب فضل
رخشنده‌تر زسلك گهرهای نابسود
گسترده باد برسرتان سایهٔ امام
تاآفتاب جلوه فزاید برآبرود
بادا قبول محضرتان چامهٔ (حمید)
چونان کز عندلیب به باغ و دمن سرود

پاییز ۱۳۶۳

درمیلاد فرخندهٔ گرامی بانوی اسلام نورچشم اولین
امام و زهرای مرضیه حضرت زینب کبری
سلام‌الله علیها

ترجیع بند

ای زدیدار رخت جان پیمبر روشن
دیدهٔ حق‌نگر ساقی کوثر روشن
درسراپردهٔ عصمت که ملك راه نداشت
از جمالت دل صدیقهٔ اطهر روشن
یثرب[1] ار فخر فروشد به‌فلك نیست عجب
که شد از نور تواش مطلع و منظر روشن
تیرگی نیست درآن سینه‌که مهر تو دروست
که زمهر تو شده سینهٔ حیدر روشن
غنچه جان شبیر[2] ازگل روی توشکفت
وزتماشای تو شد خاطر شبر[3] روشن
آیت لطف خدایی و به‌هردل تابی
گربود سنگ شود چون دل‌گوهر روشن

نه‌همین روی زمین از رخ تو روشن شد
که زمیلاد تو شد انجم واختر روشن
(زین‌اب) نام‌گرفتی ومرا فخر این بس
که شد از نام دلارای تو دفتر روشن
درسراپرده عصمت تو ازآن زین ابی
که ز سرتا به‌قدم قدس وعفاف وادبی
ادب‌آموختهٔ مکتب طه‌یی تو
تربیت یافته‌ی دامن زهرایی تو
زینت قامت دین زیور رخسار شرف
مظهر کاملهٔ عفت وتقوایی تو
گل گلزار نبی میوهٔ بستان علی
خانهٔ فاطمه را شمع دلارایی تو
بزم عترت را آذین زگل روی توشد
نقش رحمت را آیینه سراپایی تو
عبرت‌آموز زنانی به‌حجاب و به‌وقار
برتر ازآسیه و هاجر وسارایی تو
حوریانراست به‌خاك قدمت بوسه ازآنك
غنچه‌گلبن انسیهٔ حورایی تو
عجبی نیست اگر زین ابت نام دهند
که‌گرامی ثمر ام ابیهایی تو
در صف حشر که هنگام شفاعت باشد
مادرت فاطمه را همره همپایی تو
درسراپرده عصمت تو ازآن زین ابی
که زسر تا به‌قدم قدس و عفاف و ادبی

(زین‌اب) خود نه همین نام زحیدر دارد
که به‌میراث دل از حیدر صفدر دارد
آری‌آری به‌صف کربلا گشت عیان
که همه خوی پدر خصلت مادر دارد
کی تواند که نگهداری اطفال کند
آنکه دل از تف فرزند برآذر دارد
کی تواند که زنان را به‌صبوری خواند
آنکه در سینه غم اکبر و اصغر دارد
کی تواند که پرستاری بیمار کند
آنکه داغ غم عباس دلاور دارد
کی تواند که نگهبان اسیران باشد
آنکه آتش به‌دل از سوگ برادر دارد
کی تواند که کند قافله سالاری شام
آنکه رأس شهدا را به برابر دارد
کی تواند که به‌هر مجلس و هر محفل و کوی
پرده از چهرهٔ بیدادگران بردارد
غیر زینب که تواند که به دربار یزید
قد برافرازد و آن خطبه که باور دارد

در سراپردهٔ عصمت تو از آن زین‌ابی
که زسر تا به‌قدم قدس و عفاف و ادبی

ایکه درد از تو و صبر از تو بها یافته است
گل شرم از رخ تو زیب حیا یافته است
عقل درمکتب عرفان تو آموخته عشق
عشق در مدرس فضل تو وفا یافته است

رایت خون شهیدان زتو افراشته شد
دین زایثار تو این مجد و علا یافته است
اولین نغمه زنای تو بر آمد در شام
نینوا از دم گرم تو نوا یافته است
دردمندی که به‌ذیل تو توسل جوید
دردش ازلطف خدای تو دوا یافته است
دردمندیم زمجموع کریمان ، ایران
پی درمان دل خویش ترا یافته است
ای مهین بانوی اسلام به ایران بنگر
که چنان کرببلا، کرب و بلا یافته است
هست پیروزی اسلام دوای دل ما
ایکه اسلام ز درد تو شفا یافته است
در سراپرده عصمت تو ازآن زین‌ابی
که زسر تا به‌قدم قدس وعفاف و ادبی

قلهك ۲/ ۱۰/ ۶۳

۱. یثرب = نام پیشین مدینةالرسول (ص)
۲ و ۳. شبیر وشبر = نامهای ملکوتی امامین همامین حسن وحسین (ع)

مشهد نام آوران

تیغ بر آرید تیغ فرصت گفتار نیست
موسم رزم است رزم وقت دگر کار نیست
تنگ ببندید تنگ رزم گرانرا میان
هر که زبونی کند درخور پیکار نیست
باره بمیدان کشید نعره چو شیران کشید
چارهٔ دشمن بجز تیغ شرر بار نیست
تیر هلاك افکنید، خصم بخاك افکنید
وقت خطر کردن است، بزمه سزاوار نیست
خصم بمیدان وتو درسر بازار آز
جزتو بکالای تو هیچ خریدار نیست
ملك شرف آن گرفت کو ره میدان گرفت
پهنهٔ مردان مرد درپس دیوار نیست

درسفر بازگشت خجلت وخسران برد
هر که کنون همره قافله سالار نیست
گرنه بمیدان دری، عمر بپایان بری
عمر ز کف رفته را رخصت تکرار نیست
مرگ که دربستر است، مردن بی‌زیور است
مشهد نام‌آوران، بستر بیمار نیست
بادیه دربادیه رهسپران در رهند
پای حنا بسته را قوت رفتار نیست
خواجه چه داند کجا پیك اجل در رسد
حکم قضا بستهٔ رشته و مسمار نیست
درهمه دور زمان از که شنیدی که مرگ
درصف پیکار هست در سربازار نیست
چونکه قضا رونمود حیله کجا کرد سود
راه برون آمدن زین خط پرگار نیست
جز که خدای حمید صورت فردا که دید
تا که قضا را کجا بارو کجا بار نیست

شهریورماه ۱۳۶۳

در کیش حقپرستان

با شمع جانفروزان، پروانه برنتابد
در جمع سینه‌سوزان، بیگانه برنتابد
آنکس که مرد مرد است، با نفس در نبرد است
این عرصهٔ جنون را، فرزانه بر نتابد
آنانکه جان فروشند، بابحر در خروشند
با جام لجه‌نوشان، پیمانه بر نتابد
ای صوفی طریقت، نقشی‌زن از حقیقت
در کیش حقپرستان، افسانه برنتابد
باعشق هر که پیوست، زنجیر عقل بگسست
این مایه بی‌خودی را، دیوانه برنتابد
جستم سرای مجنون، گفتا ز شهر بیرون
با شورو بیقراری، کاشانه برنتابد
دی‌لولیبی سیه‌مست، می‌گفت رفته از دست
ذوق خمار ما را، میخانه برنتابد
بیدرد را نشاید راه حمید رفتن
زین موج خیزرستن، دردانه برنتابد

قلهک ۶۳/۷/۲۶

لطف ساقی باد باقی

مست چشم ساقیم ، گو باده در ساغر مباد
لطف ساقی باد باقی، وین جهان یکسر مباد
دستگیرم گرشود دست تو در فردای حشر
گو مرا در نامه جز نقش گنه دیگر مباد
مرغ دل را گر هوای دانه‌ای جز خال تست
بستهٔ دام تمنی باد و بال و پر مباد
گر بجز مهر تو گنجد در دلم خون باد دل
ور بجز یاد تو در سر پرورانم سر مباد
یاد آن سرخوش قلندر خوش که این معنی ازوست
کنج استغنا گزین را گنج سیم و زر مباد
زانهمه دعویگران عشق در بازار حسن
چشم ما را جز جمال دوست بر منظر مباد
در سر هر کس‌خمار خمر صاحب دولتی است
نشوهٔ ما جز ز جام ساقی کوثر مباد
چون به‌دیوان قضا آرند دیوان (حمید)
نکته‌ای غیر از کلام عشق در دفتر مباد

قلهك ۶۳/۸/۷

کاش با موی سپیدم...

سینه‌ام بارنفس بردوش مشکل می کشد
مور رامانم که پای پیل ازگل می کشد
فاش کن ای ناله راز بی‌شکیبی‌های من
تاچه دل ازدست نافرمانی دل می کشد
از مرور دفتر عهدجوانی می کشم
آن مرارتهاکه مرغ نیم بسمل می کشد
درخضوع ناتوانیهای تن یاد شباب
نقش پای موج را برریگ ساحل می کشد
گرچه از بارگناهم کوه قامت خم کند
پیکرم را پشه‌ای منزل بمنزل می کشد
کاش با موی سپیدم نامه‌ام همرنگ بود
هرسپیدی، صدسیاهی درمقابل می کشد
درلباس زندگی خود زنده درگورم، اجل
رنج بی‌معنی پی تحصیل حاصل می کشد

همرهان‌بار سفر بستند، زین وامانده پای
کس نمیپرسد چه دردنبال‌محمل می‌کشد
گفت(مجمع[1]) رفت‌گفتم‌هان بپرسید از(حمید)
تا چه (فرزان[2]) را رسید وتاچه(فاضل[3]) می‌کشد
یك‌خمستان شعله را درسینه پنهان‌کرده،آن
صدنیستان ناله را این هردم ازدل می‌کشد

۱۴ آبان ۱۳۶۳

۱. مجمع = تقی مجمع‌الصنایع شاعر سوختهٔ سبزواری که اشعار فکاهی سیاسی به‌لهجهٔ محلی میسرود وگمنام برحمت ایزدی پیوست.
۲. فرزان = آقای علی اصغر بلوکی متخلص به‌فرزان از شعرای سبزوار.
۳. فاضل = آقای محمد حسین فاضل از متدینین ومبارزین سبزوار.

امت ناجیه

برآیید ، برآیید ، به‌وحدت بگرایید
که از شاخ وفایید ، که از اصل ولایید
شما امت خاصید ، شما اسوهٔ ناسید
شما اس اساسید ، شما باب رجایید
اگر رمز هبوط است، شما سر فرودید
اگر راز عروج است ، شما مرغ هوایید
اگر کشتی نوح است، شما عرشه نشینید
اگر ورطهٔ نیل است، شمادست و عصایید
اگر آتش شرك است،شما بر دو سلامید*
اگر مروهٔ عشق است ، شما عین صفایید
اگر مصر جمال است ، در آن خطه عزیزید
اگر ملك جلال است ، امیرالامرایید

* برد و سلام : اشاره به کریمه‌ایست در داستان ابراهیم(ع)

نه پرویز تبارید ، که پرویز شکارید
نه شبدیز سوارید ، که بر بال همایید
گر از ترك و طرازید ، ور از قدس و حجازید
شما محرم رازید ، که در بزم خدایید
کجا خانهٔ علم است ، به‌حکمت در علمید
کجا پهنهٔ رزم است ، شما مرد غزایید
اگر درد به جام است ، صبوحی زدگانید
وگر زهر به‌کام است ، شما کامروایید
چه از تیر و چه از تیغ ، شما روی نتابید
که در جوشن عشقید ، که از کرب و بلایید
شما صبح نویدید ، شما پیك امیدید
شما شعر حمیدید ، شما روح‌فزایید
زکثرت نهراسید ، به‌وحدت بگرایید
که آیینهٔ توحید ، شمایید شمایید

قلهك ۶۳/۸/۲۹

مرهم تیغ

ای بیدلان ای بیدلان، من یك جهان دل دیده‌ام
با سیل سامان جسته‌ام، بر موج ساحل دیده‌ام
توفان اگر خرمن برد، اول از آن من برد
تا من ز توفان بلا، صدگونه حاصل دیده‌ام
گو فتنه راهم سد کند، هر بد که می‌خواهد کند
زخمی که مرهم باشدم، از تیغ هایل دیده‌ام
ساقی‌بدور جام من، رو زهر کن‌در کام من
من مستی جاوید را، در زهر قاتل دیده‌ام
بگذر ز من ای ذوفنون، وز عقل کمتر گوسخن
در کوی عشق این ناقه را، افتاده در گل دیده‌ام
دیدم شهیدی غرق‌خون، گفتم چه دانی از جنون
گفتا شهید عشق را، مجنون کامل دیده‌ام
گفتم ز آرامش بگو، گفتا در این عالم مجو
کاین دامگه را کو بکو، منزل به منزل دیده‌ام
گفتم ز دلبر گو سخن، گفتا حمیدا دم مزن
جز نقش آن نازك‌بدن، هر نقش باطل دیده‌ام

قلهك ۱۵/۹/۶۳

در آیینه بین

دمی زیاد توغافل نمی‌شود دل من
عجب مدار اگر دل نمی‌شود دل من
خوشا فسون محبت که در دیار جنون
بهیچ سلسله‌عاقل نمی‌شود دل‌من
نهنگ لجه بمرداب در نمی‌گنجد
اسیر رامش ساحل نمی‌شود دل من
ز رنج بادیه وجور خار قصه مگوی
بپای ناقه بمنزل نمی‌شود دل من
چو درد عشق ندانی نصیحتش چه کنی
مطیع مردم جاهل نمی‌شود دل من
نیازمند تو از مهر وماه مستغنی است
پی‌بضاعت آفل نمی‌شود دل من
زمن مپرس در آیینه بین که دریابی
چرا بغیر تو مایل نمی‌شود دل من

قلهك ۶۳/۹/۲۴

فاصله‌ها

دیوارها بفاصله تا در میان ماست
دور زمان بکام دل دشمنان ماست
زخم آنزمان رسید که دل همدلی ندید
زین مرز اختلاف که پیدا میان ماست
خامش نشست و خون جگر خورد هر که دید
زهر هزار دشنه به‌زیر زبان ماست
آب‌حیات تشنگی از جان نمی‌برد
زین‌شعله‌ها که خاسته از استخوان ماست
از هر دریچه چشم حسودی است در کمین
وز رشتهٔ گسسته زهی بر کمان ماست
یك ناله امتیم و بصد ریسمان اسیر
زان نقش افتراق که در خانمان ماست
ما را سبك بموج سرابی فریفتند
غافل که هفت قلزم معنی از آن ماست

ای کاروان ببانگ جرس سر ز خواب گیر
غفلت حرامی‌ایست که در کاروان ماست
مولود فقر معرفت ما بود (حمید)
موجود اختلاف که در آشیان ماست

قلهك ۶۳/۱۰/۱۱

فاصله‌ها : اشاره به مرزجغرافیائی بین ملت‌های مسلمان است.

در کوره‌راه تردید

در راه عشق جز عشق زاد سفر نباشد
ما و به‌سر دویدن مرکب اگر نباشد
در سجدهٔ ارادت باید ز خون وضو ساخت
در کیش پاکبازان حکم دگر نباشد
بر تربت شهیدان با خط خون نوشتند
بر کشته‌ای‌بگریید، کو، زنده تر نباشد
ای زاهد ریایی بر عشق ده گوایی
بیمایه پارسایی چندان هنر نباشد
هر جا دلیست آنجا برقی ز طور پیداست
صاحبدلی اگر نیست حق جلوه‌گر نباشد
بر هر ورق ز حسنش نقشی است عارفان‌را
در پرده ماند این راز گر دیده‌ور نباشد
پروانه شو که فیضی از آن جمال یابی
جان بر سر طلب نه گو بال‌وپر نباشد
ای درهوای دیدار از غیر دیده بردار
چشمی که غیر بیند صاحبنظر نباشد
در کوره راه تردید گم شد (حمید) و گفتم
راه دیار تحقیق،زین رهگذر نباشد

۶۳/۱۰/۱۵

با خون شهیدان...

مگذار زکار من و دل پرده برافتد
کاسرار نهان در کف هرپرده درافتد
رازی است میان من و دلدار و دل من
بیگانه نشاید که از آن باخبر افتد
دردانهٔ درد است مرا دردل وحیف است
کاین‌گوهر تابنده بهر کوی و در افتد
حال من ومجنون زبیابان جنون پرس
آنجاکه خرد بی‌خبر ازپای وسر افتد
(ساقی می نوشین منه از دست که دوران
دوری دو سه ما را بود و با دگر افتد
آزرده دلم‌کردی وآزرده من ازآنك
آهی زسر درد زنم‌کارگر افتد
چون برهمنم سوخته می‌خواهی وترسم
خاکسترم‌آن‌جا که درافتد شرر افتد

شیرین چه کند گر نگزد لب زندامت
آنروز که بر کشتهٔ عشقش گذر افتد
جز ریشهٔ پرویز نزد تیشهٔ فرهاد
آه دل مظلوم مگو بی‌اثر افتد
خواهم که زغم درپس زانو بنشیند
باخون شهیدان وفا هر که درافتد
جز حسرت وحرمان چه‌برد روز مکافات
بردفتر اعمال (حمید) ارنظر افتد

قلهک ۶۳/۱۰/۱۷

شکر پیروزی

برق خورشید نگر درنگه خستهٔ ما
تپش آموز زمژگان زخون رستهٔ ما
گرچه درمجمر ما جز جگر سوخته نیست
عطر امید تراود زدل خستهٔ ما
حرمت عاطفه باسنگ جدایی مشکن
میدهد درس درستی دل بشکستهٔ ما
شکرلله که صفای نفس زنده دلان
معجزی کرد و گشودند دربستهٔ ما
تندبادی شد و در دامن عالم آویخت
آه افسردهٔ ما، نالهٔ آهستهٔ ما
جوش خون هیمنهٔ تیغهٔ شمشیر شکست
خاست تاملت دست از سروجان شستهٔ ما
کاخ بیداد فروریخت زتکبیر قیام
که برآمد زدل مردم وارستهٔ ما

شکر پیروزی بهمن که خوش آورد ببار
نظم بایستهٔ ما، دولت شایستهٔ ما
نکند دمدمهٔ دیو در ایمان تأثیر
که جدایی نبود درصف پیوستهٔ ما
تاجهانست خدایا بسلامت دارش
رهبر نهضت ما، سر گل گلدستهٔ ما
گر نه همسنگر مایی به صف عشق (حمید)
مشتری نیست به کالای تو در رستهٔ ما

قلهك ۱۸/۱۰/۶۳

جوهر پیکار در طبع من است

حرمت خون شهیدان دارم وبادا حرام
گر ببویم موی ساقی ور ببوسم لعل جام
همچو شبنم در برگل خاردرپایم خلد
گر به‌شبنم جلوه‌ای برسبزه بنشینم به‌کام
درنگاه من عذار لاله داغ حسرت است
تا زخون لاله رویان دشت بینم لاله فام
گرنوا خوانم، نخوانم جز به‌شور انقلاب
ور غزل سازم نسازم جز به‌شوق انتقام
پای‌بندم تا به‌حفظ خون یاران وطن
جلوه‌های عافیت برمن نگردد پای دام
زندگی از فیض بهمن یافتم اینم بها
عزت از اعزاز رهبر دارم اینم احترام
عزم دارم نشکنم پیمان خود را با رسول
عهد بستم نگسلم پیوند جان را از امام

گوهرم را گو به‌سنگ بی‌تمیزی بشکنند
آن خزف مغزان که نشناسند گوهر را مقام
تیغ تیزم جوهر پیکار درطبع من‌است
گر بمانم در قراب[1] وگر برآیم از نیام
با بیان من نیارامد ستمگر درفراش
با زبان من نیاساید سبکسر درمنام
چون به‌میدان سخن آهنگ جولان آورم
یکه تازان سخن عاجز بمانند ازکلام
گردبادم ازبر هامون بپا سازم غبار
آفتابم ازسر دریا برانگیزم غمام
دشت را مانم به‌وسعت‌گرسزد افتادگی
کوه را مانم‌به‌رفعت‌گر روا باشد قیام
سهل باشد‌گر گران برطبع نااهلان فتد
شعرمن، کزمشك زحمت میبرد مغز زکام
از بزرگی درسخن این نکته‌ام آمد به یاد
شاخ بارآورنباشد ایمن ازشر هوام
ای حسد ورزان که زخم دشنهٔ خود خورده‌اید
این‌جراحت را طبیب مرگ بخشد التیام
من همان بودم که هستم شاهد من دفترم
خالی از پروای‌جاه وعاری از سودای نام
گرسخن گفتم، بحق‌گفتم، نگفتم بهرآنك
استخوانی چون سگان بربایم از خوان لئام
هم درآن دوران که دشمن نقش قرآن می‌زدود
من (بحبل‌الله) تمسك جسته بودم (لاانفصام)

با سلاح خامه پاس مرز ایمان داشتم
پاسداری کرده‌ام درسنگر حق صبح وشام
وز صلاح خلق غفلت درمقالم ره نیافت
اینك اینك شعرمن از ابتدا تا اختتام
این شما هستید هرساعت زده نقشی دگر
همچوبوقلمون به صد رنگ آمده اندرخرام
روزگاری خاکبوس درگه سلطان بدید
تا مگر گیرید بهری از شراب و ازطعام
این زمان درکسوت دیگرپدیدارآمدید
برفریب خلق ایران ازخواص و ازعوام
صحنهٔ بازیگری را دلقکانی ماهرید
دفتر افسونگری را نقشبندانی تمام
بشنوید، ای جامهٔ اسلام درپوشیدگان
اینك اینك ازلب‌گویای شعرم این پیام
گرچه نشنیدید از اسلام جز بانگ صلوة
ورچه نشناسید از احکام جز نام صیام
رفت آنکو با مخنث لاف مردی می‌زدید
شرط مردی لحیه بود و بیضه بود واحتلام
آمدآن عهدی‌که مردی جلوه‌ای دیگرگرفت
زیور مردان‌کنون عزم است و رزم و التزام
روز پیکار است پا درعرصهٔ میدان نهید
فتنه می‌بارد زگردون سر برآرید ازخیام
یاری رزمندگان را رو، به خوزستان کنید
ای به دامنها کشیده پای بردارید گام

پرسشی دارم ندارم چشم پاسخ ازشما
بار وجدان بادتان این ننگ تا صبح قیام
سنگر مردان به بستان است یا در بوستان
رزم در اهواز یا شیراز میباشد کدام ؟
دم فروبندید ای دریوزگان زیرا که خلق
می‌شناسد زشت از زیبا سلامت از سقام
وز حمید این نکته را ایدر به خاطر بسپرید
فتنه بایزدان نیارد کرد شیطان، والسلام

قلهك ۶۳/۱۰/۲۰

۱ـ قراب = نیام شمشیر

از خوان هنر

گر به‌هرانگشت پنهان صد هنر باشد ترا
آشکار از یك هنر صد دردسرباشد ترا
بی‌هنر مردم زخون خلق خوان رنگین کنند
روزی ازخوان هنر لخت جگر باشد ترا
سرفشان چون شمع گرباشی به بزم ناکسان
ازگداز خویش حاصل چشم تر باشد ترا
برنیاری بی‌ندامت یك نفس درصبحگاه
شبنم‌آساگر به‌روی گل نظر باشد ترا
نیست غیر از بی‌بری دارالامان شمشاد را
زخم سنگ کودکان بینی چو بر باشد ترا
دست مردم‌گیر وچشم یاری ازآنان مدار
عبرت ازحال عصای خود اگر باشد ترا
زودتر ازشاخه می‌چیند ترا گلچین، حمید
رنگ وبو در این چمن گر بیشترباشد ترا

۶۳/۱۰/۲۲

آنجا که غزل رنگ شفق گیرد

از آن انسان شکاریها که آن آدم نمادارد
اگر چون لعل، خون دل خورد آزاده جا دارد
چو نیلوفر بخود پیچم که دست هرزهٔ گلچین
دراین گلبن سر گلچینی گلهای‌ما دارد
مکن پامال شهوت گلشن آزادی ما را
که این گلزار ازخون شهیدان خونبها دارد
به‌پیروزی یقین دارم که دست‌حق به‌هرمشکل
سرانگشتی نهان در کار ما مشکل گشا دارد
زسیل فتنه انگیزان چه‌غم دیوار امت را
که دین‌مصطفی گرتکیه دارد برخدا دارد
زکلکم‌مصرع خونین زند بر صفحه نقش اینجا
مگر از سینهٔ چاك شهیدان قصه‌ها دارد
بهارانرا بداغ لاله‌ها مهمان بستان‌شو
نگارستان‌ازخون رستهٔ مابین، صفا دارد

بیا ای کربلا درگلشن ما سرفرازی‌بین
که هرآلاله اینجا رنگ وبوی کربلا دارد
زسامانی که سوزد نخل درآتش عجب دارم
ره‌آوردی بجز عطر شهادت‌گرصبا دارد
غزل رنگ شفق‌گیرد به‌خوزستان که هرخشتش
نشان خون تپیدنهای یاری‌آشنا دارد
به (بهروزمرادی[1]) این‌غزل تقدیم شد زیرا
که‌آن وارسته بایاران روح‌الله وفا دارد
کفی ازآب کارون‌جو،حمید ازآبروخواهی
که این شط بخون‌آغشته صد زمزم بها دارد

۶۳/۱۰/۲۹

۱. بهروز مرادی- یکی از رزمندگان بجا مانده ازکاروان‌شهیدان خرمشهر است که سالهاست پرچم بردوش وتفنگ زیب‌آغوش دارد.

کشمکش ساحل وموج

چون صدف هر که دراین بحرشناور باشد
دامنش لایق پروردن گوهر باشد
ادب آموز وصفا ورز که در سینهٔ خم
باده چون صاف شود درخور ساغر باشد
جانب عشق نگهدار ودلارامی‌جوی
دل عزیز است اگر دربر دلبر باشد
جگری تازه‌کن ای گل ز درافشانی ابر
پیشتر زآنکه گل عمرتو پرپر باشد
وقت آن تجربه‌آموخته خوشباد که گفت
نیست در دایره خطی که مکرر باشد
با همه تنگدلی لب به شکایت مگشای
غنچه را تنگدلی غالیه پرور باشد
غرض از اینهمه نیرنگ جهان بیرنگی است
عرضی نیست در آن دیده که جوهر باشد
زندگی کشمکش ساحل وموج است «حمید»
ایمن آنست که در کشتی حیدر باشد

قلهك ۶۳/۱۰/۲۵

مگر، امشب ندارد چشم بیدارم سرخفتن
که میتازد صف مژگان من بر لشکر خفتن
بچشم کم مبین بسمل تپیدنهای مژگان‌را
که نشتر می‌زند پیکان غم بر پیکر خفتن
ز سیل اشك راه خواب میزد دیده و گفتم
به‌روی موج‌یارب چون گشایم بستر خفتن
ز آرامش عجب دارم اگر تسکین جان بخشد
که سکان می‌رباید از کف‌دل لنگر خفتن
چه جای امن و آسایش که از تشویش بیداری
سپاه غم شبیخون میزند برسنگر خفتن
زهر سو بنگرم دردی گرفته دامن دل‌را
ز چشم دردبین خود ندارم باور خفتن
ز بس از دفتر افسانه بر دل شرح غم خواندم
شرار سینه‌آتش میزند بردفتر خفتن
مگر افیون افسونی شکرخوابی بچشم‌آرد
که بوی زهر آید بر مشام از ساغر خفتن
حمیدا خواب‌خوش‌دیدن بخوشخوابان مبارك، من
سر مردن نهم بر خاك و نگذارم سر خفتن

قلهك ۲۷ /۱۰/ ۶۳

آن دل که نگردد دل از سینه برونش کن

هرجا دل بی‌دردی است دردش ده وخونش کن
ذوقش ده و شوقش ده، بی‌صبر وسکونش کن
پیمانه پرستش کن جامش ده ومستش کن
عشقش ده و هستش کن، پابند جنونش کن
منصور شعارش کن، آویزهٔ دارش کن
تا پا به‌فلك کوبد، از دار نگونش کن
زخمش زن و برزخمش ازغم نمك‌افشان‌کن
وان دل که نگردد دل از سینه برونش کن
گر یار نمی‌بیند چشمش ده وهوشش بر
ورمهر نمی‌ورزد صدگونه فسونش کن
رازی زحیاتش گو رمزی زثباتش گو
عارف ز وجودش کن آگه زفنونش کن
واثق به‌نعیمش کن فارغ زجحیمش کن
شعری زحمیدش خوان آغشته به‌خونش کن

پایان دیماه ۱۳۶۳

در میلاد با سعادت پیامبر گرامی اسلام

ای وجودت خامهٔ تقدیر نقش ماء و طین
دفتر ایجاد را نام تو حرف اولین
عرش را از زیور نام تو زینت برجبین
فرش را ازگوهر ذات تو برخاتم نگین
سیرت زیبای تو مقصود صورت آفرین

اختران آسمان را پرتو مشکوة تو
مهرو مه را آیتی تابیده از آیات تو
هر چه نیکویی عیان در صفحهٔ مرآت تو
مظهر اسمای یزدانی و با حق ذات تو
آشنا آنسان که رنگ بوی اندر گل عجین

تاج «علمنا» تورا تشریف «کرمنا» تو را
وز پی معراج انسان ، لیلة‌الاسرا تورا
لایق بزم «دنی، قوسین و اودنی» تو را
فلك ایمان ، حبل قرآن عروة‌الوثقی تورا
عقل کل ، ختم رسل، یا رحمة للعالمین

صادر اول تویی ای مصدر انوار حق
ظاهر از آیینهٔ رخسار تو اسرار حق
با هر از سرچشمهٔ فیاض تو آثار حق
قول و فعل و قهر و مهر و خوی تو معیار حق
راه تو ما راست مذهب ، رسم تو ماراست دین

شاهد (لولاك) و سوگند (لعمرك) زان تست
آیهٔ (ماکان) گواه صادقی برشان تست
معجز شق‌القمر از صد یکی برهان تست
گرچه صد اعجاز در هر آیت قرآن تست
دفتر حکمت ،کتاب علم ، فرقان مبین

شاهد غیبی نمودی خواست در بزم شهود
برقع از رخسار تابان تو زیبا برگشود
ذات واجب جلوه در آیینهٔ ممکن نمود
از زمین آوای شادی خواست تا چرخ کبود
بانگ جاءالحق برآمد از یسار و از یمین

شد بپا هنگامه‌ها آنگه که شد هنگام تو
طاق کسری گشت منشق از طنین گام تو
آذر برزین فسرد از پرتو ایام تو
خشك شد دریای ساوه از شکوه نام تو
تا زمین شد مولد ومنشای خیرالمرسلین

ساحران را پنجهٔ تقدیر دست حیله بست
کاهنان را رشتهٔ تزویر بیرون شد ز دست
جائران را دشنهٔ تشویش در پهلو نشست
سطوت خاقان شکست و صولت شاهان شکست
این به حسرت شد دچار و آن به حیرت شد قرین

نوری از «ام‌القری» برتافت تا اخترگرفت
آفتابی سرخ عالم را به زیر پر گرفت
باختر را در نوشت و دامن خاور گرفت
مهد ساسان ، مرز خاقان ، ملك اسکندر گرفت
از خط غرناطه روشن‌گشت تا اقصای چین

بتگران را پردهٔ تمویه از منظر فتاد
لرزه در بتخانه و در پیکر بتگر فتاد
بت پرستان را خط تردید در باور فتاد
لات و عزا وهبل را دست و پا و سر فتاد
وان (غرانیق‌العلی) گشتند در بطحا دفین

روزگاری بود ، نی ، بل شامگاهی تار بود
مکه نی ، بل عالم ازکابوس شب تبدار بود
خطهٔ «ام‌القری» ، نی ، بل جهان بیمار بود
مرغ آزادی اسیر دام استکبار بود
گرم ، بازار ستم بود و غرور وکفر وکین

گوهر ایمان به بازار جهان نایاب بود
جهل و خودخواهی گریبانگیر شیخ و شاب بود
زندگی در چاهسار بندگی در خواب بود
پهنهٔ گیتی ز آشوب زمان بیتاب بود
گه ز کسری ، گه ز قیصر بود ماتم در زمین

بت خدای بت پرستان بود، بل دکانشان
معبد و بتخانه نقشی داشت ز آب و نانشان
کاهنان را خائنان بودند همپیمانشان
دینشان دینار بود و بتگری ایمانشان
کفرشان درسینه بود وشرکشان درآستین

بود دربازار عالم گوهرجان بی‌بها
دیو را سیمای انسان بود وانسان بی‌بها
علم کاسد، عقل راکد بود وایمان بی‌بها
عارفان را دل پر ازخون بود وعرفان بی‌بها
عالمان عزلت‌گزین وجاهلان مسندنشین
دختران را حجله‌گاه‌آرزو مقبربدی
گوهردو شیزه‌ننگ دامن مادر بدی
فخر از مال ومنال واشتر واستربدی
جامهٔ شهوت پرستان کعبه رازیور بدی
ای دریغا طبلهٔ عطار، وآنگه پارگین
اندرآن دوران که دانش پای در زنجیر بود
کفرمطلق چیره برآیینهٔ تصویر بود
رنج و درد ویأس وفقر وفتنه عالمگیر بود
بلعجب نقشی قضا را درکف تقدیر بود
گشت ظاهرآیتی زآیات رب‌العالمین
گشت ظاهرآیتی تا زندگی را جان دهد
عدل را بنیان‌گذارد، ظلم را پایان دهد
عرصه ازشیطان ستاند، درکف انسان دهد
کار عالم را به‌میزان عمل سامان دهد
بازگیرد ازطواغیت زمان تخت ونگین
گشت ظاهر مفخر اولادآدم مصطفی
نورکامل، فیض شامل، حضرت خیرالوری
نقطهٔ پرگار هستی، سرحق بدرالدجی
کشتی اسلام را ذاتش نخستین ناخدا
«ماسوا» را اولین وانبیا راآخرین

نوح را رمز ولایش گشت در دریا دلیل
آتش از اعجاز نامش گشت گلشن برخلیل
موسی از انعام خاص او گذشت از رودنیل
حبذا ذاتی که اندر لیل اسرا جبرئیل
می‌نهد از بهر او بر رفرف اسرار، زین

حبذا احمد، خهی خه رهروان راه او
حبذا احمد، زهی زه، امت آگاه او
مرحبا بر احمد و بر آل صاحب جاه او
هر که را روی ارادت هست بر درگاه او
رو به‌خاك درگهش ساید خیل کروبین

وای آن غافل که در کوی ارادت ره نجست
دستگیری تا کند او را، ز خویش آگه نجست
حق ندانست از مجاز و فرق ره، از چه نجست
در سراب (لااله) درماند و(الا الله) نجست
گام از صحرای شك ننهاد، در شهر یقین

سیرهٔ احمد نهاد و پیشهٔ دیگر گرفت
شیوهٔ شرك و فساد و فتنه را از سر گرفت
ظلم راگردن نهاد و کفر را در بر گرفت
گه رکاب باختر، گه دامن خاور گرفت
پارسایی از مخنث خواست، مردی از عنین

آشنا می‌جست و غافل بر در بیگانه شد
کوس دانش کوفت و آنگه از پی دیوانه شد
لاف هشیاری زد و در دام بهر دانه شد
دعوی حق داشت باری، خادم بتخانه شد
از بن دندان مارگرزه می‌جست انگبین

قرنها بر خطهٔ اسلام رفت این ماجرای
تا خط تردید ره جوید دراین صحن وسرای
لیك از ایثار مردان سلیم ونیکرای
راه حق خالی نشد ازرهروان حقگرای
آفرین برهمت این حقگرایان، آفرین
شکرایزد راکه اینك بخت و دولت یارشد
ملت اسلام ازخواب قرون بیدار شد
باژگون بنیان کفرو بغی واستکبار شد
سکهٔ دولت به‌نام احمد مختار شد
امت ازخواب قرون بیداروبا حق شد قرین
از خمینی‌زادهٔ صبح آفرین مصطفی
شد هویدا بازآیین متین مصطفی
باز دست حق برون شد زاستین مصطفی
زانقلاب پیروان راستین مصطفی
سرزد ازبطحای ایران بامداد راستین
بار دیگر بانگ جاءالحق طنین‌انداز شد
بار دیگر سحر، عاجز در بر اعجاز شد
بدردیگر، خیبردیگر زنوآغاز شد
بار دیگر بتگران را مشت حیلت باز شد
طاق کسری باژگون شد باز، درایران زمین
نهضت اسلام با دست خمینی جان گرفت
دورطاغوت زمان باعزم او پایان گرفت
درخط اسلام، جمهوری ما، سامان گرفت
زمرهٔ خودکامگان را شعله، در دامان گرفت
مرد حق برمسند فرمانروایی شد مکین

یا رب این امت گرامی باد و نهضت جاودان
یا رب این نهضت جهانی باد و این امت جوان
سایه‌گستر باد فیض عام رهبر بر جهان
تا ظهور فیض کامل مهدی صاحب زمان
قائم آل محمد قامع مستکبرین

ربیع‌المولود سال ۱۴۰۴ ه.ق

بهار نهضت

نوبهار آمد بگلشن شو پی دیدار گل
همچو شبنم بوسه زن برچهر نکهت‌بار گل
برسریر سبزه و گل بین نشسته عندلیب
سهره‌بستر ساخته از اطلس زرتار گل
از ستاک شاخساران فاخته آویخته
یا که منصوری دگر آویزه شد بردار گل
بوی پیراهن بکنعان رفت ازمصر چمن
دیدهٔ یعقوب روشن گشت از دیدار گل
خیل مشتاقان گل دیدم بدل گفتم مگر
یوسف مصری در آمد برسر بازار گل
گر شعاع مهر تابان معجز موسی نکرد
این تجلی از که‌دارد روی آتش وار گل
ورنسیم نوبهارانرا دم عیسی نبود
رنگ صحت چون دمید از شاخهٔ بیمار گل

عود پنداری بمجمر می‌گدازد باغبان
مشك انگاری فروشد درچمن عطار گل
رعد میغردبه‌مستی، برق می‌خندد زشوق
ابر می‌بارد سرشك ژاله بر رخسار گل
گرنه شور وانقلابی درچمن برپا شده
با سرانگشت که واشد صدگره ازکار گل
ازشبستان زی‌گلستان شو مگر بینی بچشم
انقلابی جلوه‌ها درساحت‌گلزار گل
بانگ آزادی شنو ازنای مرغ نغمه‌ساز
شعر پیروزی بخوان در دولت بیدار گل
شکر ایزد راکه بذر باغبان آمد ببار
گل بود دمساز بلبل‌گشت بلبل یار گل
ای امام ای باغبان لاله‌زاران وطن
عطرگفتار تو دارد ساغر سرشار گل
بارور بادا زلطفت‌گلبنان انقلاب
راست همچون شاخساران که آرد بار گل
رنگ وبوی این‌گلستان بهرهٔ یاران تو
حاصل خصم تو باد از باغ هستی خار گل
گرم باد از پرتو رخسار تو طبع (حمید)
تاسراید دربهار نهضت اشعار گل

قلهك ۱۰/۱۱/۶۳

باغبان گل

همراه نوشخندهٔ خورشید شاد گل
از دامن طراوت گلزار زاد گل
چون گل شکفت گلبن آبستهٔ بهار
تا دایه‌اش زغنچه بدامان نهاد گل
مرغ چمن بشوق سخن لب زهم گشود
چون در برش بخنده لب ازلب گشاد گل
تکبیرزن زشاخه درآویخت زندواف
چون درنماز عشق بقامت ستاد گل
ای باغبان بذوق بهار آفرین تو
گل بشکفاد وعشوه به بلبل کناد گل
رنج ترا به تربیت لاله‌های عشق
گلشن بیاد دارد و دارد بیاد گل
این گلستان زسعی تو زیب وصفا گرفت
وین نکهت ازتو زاد و بافاق داد گل

تا دربهار خنده زندگل به‌گلبنان
دربوستان جان تو بشکفته بادگل
ای بوستان جان توگلزار عارفان
آسوده باداز نظر تندباد گل
دست دعا برآرحمیداکه باغبان
پاید بصد بهار و شود مستزادگل

قلهک ۶۳/۱۱/۱۲

مدد سینهٔ عیسی نفسی...

خود نرفتیم ره عشق، کسی ما را برد
درپی‌قافله بانگ جرسی ما را برد
در سرِما بتماشای سحر شوقی بود
شوری افتاد و فروغ قبسی ما را برد
خفته بودیم که بیرون زسراپردهٔ ناز
یکه‌تازی بخرام فرسی ما را برد
چند لافی که مرا داد زفریاد رسید
حق جزاین نیست که فریادرسی ما را برد
مرده بودیم و بسرچشمهٔ آب حیوان
مدد سینهٔ عیسی نفسی ما را برد
عمر آن رند بلاجوی بعشق افزون باد
که صلایی زد وتا دوست بسی ما را برد
دل آن همسفران شاد که گفتند، حمید
مانده بودیم و بمقصود کسی ما را برد

۶۳/۱۱/۱۳

بر سفالین کاسهٔ ما ...

بیش ازین هجران صبوری پیش ما مقدور نیست
سینه‌گر سنگ است ما را تاب این ناسور نیست
آتشی دارم بجان ازچشم بیدردان بدور
دردمندی کو که بیندکم زشمع طور نیست
درپی تعمیر دل بودم خرابی نعره زد
درخراب‌آباد غم یك سینهٔ معمور نیست
عافیت جویان به‌اهل درد تسخر میزنند
نشوهٔ صاحبدلی را دختر انگور نیست
تهمت مستی بهرآزاده اینجا می‌سزد
برسر هردار مرغی هست اگر منصور نیست
نخل هم درماتم ما دل برآتش می‌نهد
در شهیدستان ما یك وصلهٔ ناجور نیست
انگبین خواهی زلال کرخه و کارون بجوی
شهد خوزستان ما درلانهٔ زنبور نیست

کاروانسالار ما گر حکم بیتابی دهد
کربلاگام نفس پرواز ما را دور نیست
گوش هوشی جوی و بر آواز ما تهمت منه
نغمه‌ام از کاسهٔ سرخیزد از طنبور نیست
طی شد ایامی که شهرت گرمی بازار داشت
بر سفالین کاسهٔ ما نسبت فغفور نیست
دور دور جانفروشان است وخودجوشان (حمید)
عافیت سوزی که ازقم خاست درلاهور نیست

قلهك ۶۳/۱۱/۱۵

به آب تیغ باید شست

گر از بار تعلق سوزنی باشد مسیحا را
برون ازعالم اسباب نتواند نهد پا را
سر از مردار تن بردار تا پرواز جان بینی
به‌پستی میکشاند استخوانی طبع عنقا را
به‌رسوایی علم شد از سبك مغزی حباب آنجا
که پرکرد ازهوای دل سرافسانه پیما را
ز زنگ عافیت رویی به‌رنگ زعفران دارم
به‌آب تیغ شاید شست گرد چهرهٔ مارا
دل عاشق نیندیشد ز درد و داغ شیدایی
بگرد شعله‌ای پروانه حل کرد این معما را
سری کز بی‌بری امروز خاك عجز می‌بوسد
کجا چشم سرافرازی تواند داشت فردا را
گر از موی سپیدم رشته‌ها برساز دل بندم
زهرتارش شنیدن میتوان بانگ دریغا را

مرا پیکر دوتا شد، شرم دارم زین گرانجانی
که قامت تانکردم سجده‌واری ذات یکتا را
چنان درمنجلاب بیش و کم غرقم که گر روزی
بدریا پانهم آشفته سازم حال دریا را
حمیدا دامن آل محمد را بدست‌آور
که درمان می‌رسد زین خاندان درد احبارا

قلهک ۱۷/۱۱/۶۳

آشنا با کوهکن

هنرپروردهٔ قال ومقال خویشتن بودم
بشاگردی سرافرازم که خود استاد فن بودم
نبد نازك خیالی شیوه‌ام درشاعری اما
بمعیار ادب یادآور یاد وطن بودم
به‌دورانی که پنهان بود راز دل زگوش دل
سخنسازی که بی‌پروا سخن می‌گفت من بودم
هنر دعویگران بودند برخوان هوس مهمان
بخوان ازخون دل من میزبان خویشتن بودم
شرف پامال شهوت بود و دین دکان دلالان
وزآن بازیگریها خسته دل آزرده تن بودم
نبودم فارغ ازحال سیه‌روزان بی‌سامان
بشام تار محرومان چراغ انجمن بودم
نچیدم میوه‌ای چون راستی رسم ادب دیدم
ندیدم بهره‌ای چون راستگو وقت سخن بودم

کنون هر گوشه صد دریوزه را لاف هنر باشد
شگفتا بی‌خبر زین شاعران تهمتن بودم
به‌نرخ روزنان خوردن اگر رسم هنر باشد
نبرده ازهنر بویی بعمر خویش من بودم
حمیدا باد شیرین زمان ارزانی خسرو
که من دردآشنا با دردهای کوهکن بودم

قلهك ۱۸/۱۱/۶۳

رحمت بی‌کران

ای ز شرار عشق تو ، در دل ما زبانه‌ای
ناوك غمزهٔ ترا ، دیدهٔ دل نشانه‌ای
در سر ما هوای تو، در دل ما نوای تو
می‌دمد از ثنای تو، برلب ما ترانه‌ای
غنچه توئی و گل توئی، نشوه‌توئی و مل‌توئی
ما همه جزو و کل توئی، جز تو جهان‌فسانه‌ای
ای بت دلستان من، عشق‌منی و جان من
خانه بود جنان من،گر تو میان خانه‌ای
ای ز تو گلستان خجل،گل ببر تو منفعل
خال تو دیده مرغ دل، گشته اسیر دانه‌ای
دل چو فتد به بند تو، چون رهد از کمند تو
زیر سم سمند تو، خودچه‌کند سمانه‌ای
ای رخ تو بهار جان، کوی تو لاله‌زار جان
زینت باغ و بوستان، زیور آشیانه‌ای

خلوت عاشقانه را، زمزمهٔ محبتی
محفل عارفانه را، نغمهٔ شاعرانه‌ای
زخمه توزن به‌تاردل،عشوه تو کن بکار دل
بو که ز شاخسار دل ،خنده‌زند جوانه‌ای
ای کرمت پناه من، لطف تو عذر خواه من
من به‌خطا فسانه‌ام، تو به عطا یگانه‌ای
گر تو زخود برانیم، رو به‌کدام در کنم
نیست جز آستان تو، بهر من آستانه‌ای
بشمری ار خطای من، روز حساب وای من
بیش دو صد گنه مرا، نیست به‌کف بهانه‌ای
جرم حمید اگر گران، رحمت تست بیکران
محو کنش چو قطره‌در، قلزم بیکرانه‌ای

۶۳/۱۱/۲۱

افسون عشق

با نیاز عاشقانت ناز افزون میکنی
یک‌اشارت تاکنی صد دل پر از خون میکنی
تا چو شبنم یک‌نفس بردامن گل سر نهم
آفتابی ای سحر از سینه بیرون میکنی
نشوه‌ای دارد تپیدنهای دل با یاد دوست
گر تو دریابی هوای حال مجنون میکنی
سالها هامون‌نوردی کار مجنون بوده است
اینزمان آواره لیلی را بهامون میکنی
هرکه را بینم برنگی درجهان‌دیوانه است
بلعجب ای عشق با ما سحر وافسون میکنی
تهمت دلدادگی بر ما منه ای نقشبند
نقش خوبان را چرا اینگونه موزون میکنی
زان شگفتی‌ها که در سر داری ای پیر مغان
دختر رز را درون خم فلاطون میکنی

جلوه‌ای کردی و صد پروانه را پرسوختی
آفرین ای‌شمع سوز عاشق‌افزون میکنی
هم در آنساعت که هر کس دامنی گیرد (حمید)
گرنداری دامن یاری بکف چون میکنی

قلهک ۶۳/۱۱/۲۲

محنت مرد

آه ازآن محنت که مرد از دست نامردان کشد
رنج جهل سامری را موسی عمران کشد
پارسایان را زطعن دیوساران چاره نیست
زخم سنگ کودکانرا شاخ بارافشان کشد
تهمت پاکی کشیدن نیست نقص اعتبار
یوسف از پاکیزه دامانی غم زندان کشد
ساده پنداریست ازخائن مروت خواستن
کژدم ار انسان نیابد نیش برسندان کشد
تازبان نگشوده نای فتنه را باید برید
شعله چون سربرفرازد سر بهرسامان کشد
نیشتر باید چو مرهم درد را درمان نکرد
رشته را چون دست نگشاید گره،دندان کشد
از فسون غرب غافل چون شوی کاین حیله ساز
نقش‌ها بهر کله‌برداری شیطان کشد

چهره دستیهاست در نیرنگ و رنگ این غبی
ای‌بسا بوزینه را در هیئت انسان کشد
آنکه گرگان را لباس میش برتن می کند
برحرامی می‌تواند جلد بازرگان کشد
عالمی نابود بود از فتنه وشر گرنبود
دست پنهانی که بر نقشش خط بطلان کشد
شرق اگر موج آفریند، غرب اگر توفان (حمید)
کشتی ما را بساحل‌صدق کشتیبان کشد
ناخدای کشتی اسلام تاروح خداست
غرق گردد هر که طرح ورطه وتوفان کشد

تهران ۲۵/۱۱/۶۳

درجهان نکته‌دانی

هر که چون شبنم به روی گل نظر وامی کند
تا به خورشید از شرار سینه پر، وامی کند
سهل باشد درمقام عشق بذل زندگی
شوق اینجا روح را پای سفر وامی کند
رمز عشق از فلسفی کم‌جو که این مفلس طبیب
هرمریضی را چوعقل خود زسروامی کند
با تف آهی توان درعالمی آتش فکند
گرگره بینی دراین معنی، سحر وامی کند
زردرویی‌های عاشق را به‌چشم کم مبین
علقهٔ زر را مناعت از جگر وامی کند
زخم کوه بیستون جز عرض این مصراع نیست
بیدلی آغوش بر روی خطر وامی کند
درجهان نکته‌دانی شهره گشتن مشکل است
هان که مشت صد خزف را یك گهر وامی کند

خاطرم ذوق غزل دارد بخوان مشفق[1] سرود
عقده از کار دل ما شعر تر وامی کند
عطر حافظ در سخن داری چو بگشایی دهن
یا به‌نکهت طبلهٔ عطار در وامی کند
خواستم مدح هنر گویم، حمید این نکته گفت
محض رسواییست لب گر بی‌هنر وامی کند
در حضور (جذبه)[2] اظهار سخن کردن خطاست
مرد عاقل دکه درجای دگر وامی کند

قلهك ۲۷/۱۱/۶۳

۱. مشفق = مشفق کاشانی شاعر معاصر سراینده آذرخش.
۲. جذبه = استاد محمود شاهرخی شاعر عارف و نویسندهٔ صاحب ذوق مطالب عرفانی.

به‌سواد دیدهٔ تو نظر آفریده‌ام من
به‌ضمیر تو جهانی دگر آفریده‌ام من

اقبال لاهوری، مقدمه گلشن راز جدید

سحر آفریدگان

زسواد دیدهٔ خود، نظر آفریدگان بین
بدر آ ز پردهٔ شب، سحر آفریدگان بین
ز چهار موج هستی حذر است عافیت را
زخروش و خشم و توفان، خطر آفریدگان بین
به‌دیار خود غریبی، به‌حضر چه می‌شکیبی
گذری زخود به‌خود کن، سفر آفریدگان بین
زقبول و رد چه ترسی، ارنی زنان به‌طور آ
زفروغ لن‌ترانی، بصر آفریدگان بین
تو که در به‌خویش بستی، چه فتوحی و شکستی
زفنون عشق و مستی، ظفر آفریدگان بین
منشین به سوگواری، که چه کشتی و چه کاری
زسر امیدواری، ثمر آفریدگان بین
ره خضر اگر نپویی، زبقا اثر نجویی
رد پای رهروان جو، اثر آفریدگان بین

چو زموج بیم داری، صدفی عقیم داری
به‌محیط آشنا شو، گهرآفریدگان بین
ندمد اگر که نایی، نرسد زنی‌نوایی
نفسی به‌نای نی زن، شررآفریدگان بین
نسزد هنرنمایی، برعارف لهاور
زطراز فکرت‌او، هنرآفریدگان بین
تو که خود نمی‌شناسی، سردیگران چه داری
بخودآ (حمید) آنگه، دگرآفریدگان بین

قلنهك ۲۹/۱۱/۶۳

در رزمگاه جهان

چهره بران ، چهره‌بران صبحدمان در رسید
گام‌دگر ، گام‌دگر ، پهنه به‌آخر رسید
هر که بشب ره سپرد صبح بمنزل رسد
هیچ شنیدی که دل مرده به دلبر رسید ؟
آنکه نکارد به شتا شکوه به خرمن برد
رزق مقدر ز پی رنج مقرر رسید
بانگ بر آمد که هلا ، فرصت اکبر گذشت
باز بر آید که‌کنون نوبت اصغر رسید
تا که بود عرصه بکف‌گوی بچوگان در آر
باز نیابی اگر این عرصه بدیگر رسید
پهنهٔ رزم است جهان تیغ و سپر ساز کن
چون نگشودی تو سپر تیغ به‌مغفر رسید
کار به‌آئین نشود گر تو بدآئین کنی
ناله چه داری که بد از گردش اختر رسید
پند حمید ار نبری رنج حمیدت رسد
هان‌که ترا در نرسد آنچه به‌او در رسید

اسفند ماه ۱۳۶۳

رنگها برای نیرنگهاست

حیله مباز ای سر سودائیم
فتنه مساز ای دل هرجائیم
آفت آزادی ما رنگ ماست
ای دل غافل بچه آرائیم

دلبر ما درطلب سادگیست
آنچه قبول افتدش افتادگیست
آنهمه سرمایهٔ بازار عشق
درگرو پاکی و آزادگیست

گل بچمن گرچه بصد رنگ وبوست
نکهت و زیبائی او ذات اوست
جلوه زنقاش ازل جسته است
آنچه ازآن خامه تراود نکوست

صبغه بفطرت مزن آزاده باش
حاجت مشاطه مبر ساده باش
اینهمه رنگ ازپی نیرنگ تست
بهره‌ور از حسن خدا داده باش

تا من و تو بندهٔ رنگ آمدیم
فتنه فزودیم و بجنگ آمدیم
بستهٔ زنجیر من و ما شدیم
خستهٔ این محبس تنگ آمدیم

فتنه رها کن که رهائی خوش است
همنفسی بی‌من و مائی خوش است
عالم یکرنگی دلها بجوی
هم‌سخنی عقده‌گشائی خوش است

ای من و تو گر من و تو ماشویم
پایهٔ جمعیت دلها شویم
گر همه رودیم، در آغوش عشق
یکدل و یکرنگ چو دریا شویم

قلهک ۶/۱۲/۶۳

فرهنگ ما کجا میرود

سایهٔ مژگان زغفلت پرده‌دار دیدهٔ شد
بینش ما درغبار سادگی پوشیده‌شد
بازهم دررهروی مفتون کژراهان شدیم
راست خواهی راستی زین کاروان دزدیده شد
درلباس دوستی ازپشت خنجر خورده‌ایم
خصم درمیزان خوشبینی سبك سنجیده شد
تا بکیوان گر رود فرهنگ ماکج میرود
خشت این دیوار اگر برپایهٔ کج چیده شد
بر دماغم بوی زنجیر اسارت میرسد
رشته‌های شرقی وغربی بهم تابیده شد
ازصریر خامه‌ها نجوای (ملکم)[1] خاسته
گوش کن درزیر گنبد آن‌صدا پیچیده شد
برحذر باشید ازگرگان رنگ آموخته
روبه‌افسونی کندگرگی که بالان[2] دیده شد

تجربت اندوز صد رنگیم وزین خامی‌شگفت
گر زنو رنگی به‌نیرنگی بما مالیده شد
طفل استعمار را باید بطفلی سربرید
این حرامی درحرم از مام‌اگر زائیده شد
خواجه برخاك شهیدان پایهٔ ایوان نهاد
انعطافی ز انتقام ما مگر بشنیده شد
همچنان (فهمیده)[3] ما هم پاس مکتب‌داشتیم
درسهای پیرماگرمکتبی فهمیده شد
باز میگردد حمید اینك بمیدان سخن
تا نپنداری که جمع ما زهم پاشیده شد

۶۳/۱۲/۱۲

این غزل نظر به پاره‌ای مطالب ومسائل درکتابهای درسی‌و نشرافکار وعقاید شوم عده‌ای مشکوك درمطبوعات سروده شد.

۱. ملکم = فراماسونری که درلباس‌تجددخواهی معارضه‌با فرهنگ اسلامی داشت.

۲. بالان = دام‌ودهلیز واین‌کلمه درعرف عوام باران‌تلفظ می‌شود.

۳. محمدحسین‌فهمیده، نوجوانی که‌نارنجك‌به‌کمربست و خودرا زیر تانك دشمن انداخت و با شهادت دلیرانه‌اش، حماسه‌ای جاودانه آفرید.

فطرت بی‌رنگ

سراپا حیرتم مجنون زبان راز من داند
زخود آواره‌ام، دیوانه این اعجاز من داند
چه پرواز است مژگان بستهٔ دشت تحیر را
قفس فرسوده بلبل قدرت پرواز من داند
ندارم دربر گردون سر کورانه تسلیمی
فلک‌گردان اگر داند نیازم نازمن داند
به‌فرجام سیاه خویش اندیشم؟ چه‌اندیشم
کسی کو نقش فرجامم کشد آغاز من داند
حباب‌آسا سراز سودای منصب کرده‌ام خالی
صدف با بار گوهر پایهٔ اعزاز من داند
نوای بی‌نوایی زین نیستان برنمی‌آید
سخن سنجیده قدر طبع معنی‌ساز من داند
نگیرد زنگ خودبینی دل آئینه‌آئینم
مصور فطرت بیرنگ حق‌پرداز من داند
چوحرمان شعله‌انگیزد منش بردیده بنشانم
سمندر سینه‌کو تاذوق آتشباز من داند
برآید تاقیامت لاله با داغ دل از خاکش
حمیدا، هرکه سوز ناله درآواز من داند

قلهك ۶۳/۱۲/۲۷

مستان مست

سرخوشان که مست وحدت، از سبوی میفروشند
از خمار چشم ساقی، همچو خم می بجوشند
گرچه مست‌مست مستند، بی خود از می الستند
بی‌خبر ز پاو دستند، بهرور ز عقل و هوشند
تیغشان زنی و گر تیر، زهرشان دهی و گرشیر
زیر لب ز حکم تقدیر ، شاکر و بلب خموشند
فتنه بارد ار زگردون، شعله‌خیزد ار ز هامون
درمیان آتش و خون ، استوار و سخت کوشند
در مطاف کوی جانان، عشوه می خرند با جان
در مصاف خصم و میدان ، جانستان و جانفروشند
نسپرند جز ره حق ، کز حقیقتند مشتق
تا بحق شوند ملحق ، حق‌ستای و حق نیوشند
سرفراز همچو کوهند ، چون ستیغ پرشکوهند
همچو بحر ناستوهند، همچو موج در خروشند

صفدرند و صف پراکن، تندرندو باره افکن
هر تنی حریف صد تن ، از توان و کار و کوشند
هم به بیشه همچوشیرند ، هم به پهنه شیرگیرند
در سبوکشی دلیرند، می‌کشان لجه نوشند
پاسدار مرز دینند، پارسای راستینند
نکته سنج و تیزبینند، جرم بخش و عیب‌پوشند
پیش حق سپرفکنده، دل نهاده سرفکنده
درستم شرر فکنده، مظهری ز نیش و نوشند
نور اختر امیدند ، شور دفتر نشیدند
شعر دلکش حمیدند، سکر نغمهٔ سروشند

قلهك ۶۴ر۲ر۲۱

تاوان گناه

جراحتنامهٔ دل می‌نویسم سوز آهم بین
حدیث عشق خواهی دفترم بگشا گواهم‌بین
زبانرا نیست تاب شرح درد و داغ مهجوری
زبان بی زبانی گر شناسی اشك‌و آهم بین
اگر با ده زبان خاموش چون سوسن در این باغم
نگاهم با تو صد نرگس سخن‌گوید، نگاهم بین
دمی با من به‌خلوت همنشین شو حال زارم‌جو
شبی بادل به‌غربت یار شو، روز سیاهم بین
چو داری دردمندانرا تو درمان، درد من بنگر
چو بخشی بی‌پناهان‌را تو سامان ، بی‌پناهم بین
اسیر دست اخوان جفاکردم رهایی‌را
عزیزجان یعقوب‌صفا بودم، به‌چاهم بین
بجرم پاکبازی پای در زنجیر غم دارم
صفای سادگی را میدهم تاوان ، گناهم‌بین
به پیری میخورم چوب معلم زانکه در خردی
نخوردم گوشمال از اوستادی، اشتباهم بین
شکست دوستی را می‌کنم جبران (حمید) اینك
تن تنها بصد هنگامه می‌جنگم، سپاهم‌بین

۲۸ر۲ر۶۴ گرگان

نکته !

به جبهه فکر می کنم
به سینه‌ها
به رگبار ! !
پکی به سیگار می‌زنم
سرفه امانم نمی‌دهد ! !
سبحان‌الله !
دشمن سینه‌ها را هدف قرار داده :
در جبهه با رگبار ،
در خانه با سیگار !

۱۳۶۴/۵/۴

نوکران بیگانه

آن کژ اندیشان که درسرباد عصیان پرورند
تاچه‌گردآرند درخرمن که توفان پرورند
خادم بیگانه، خصم خویش، بدخواه وطن
دوست‌آزارند ودشمن‌را بدامان پرورند
بردروغین وعدهٔ بیگانه خوش دل بسته‌اند
درسربی‌مغز سودای پریشان پرورند
دعوی آزادگی دارند ودر کانون دل
نقش قتل وفکر جرح وطرح طغیان پرورند
نام‌آزادی بلب، این قوم درزنجیر جهل
نطفهٔ عود اسارت را به‌زهدان پرورند
درلباس عدل وقانون وحقوق مردمی
فتنه برانسان فرو بارند وشیطان پرورند
همقلم باخصم دفترها زبهتان پر کنند
همزبان با دیو تهمتها بدیوان پرورند

کوس مردی میزنند و امر(تاچر) می‌برند
طبل استقلال می کوبند و(ریگان) پرورند
داغ ملیت به‌رخ با (میتران) همبسترند
خون ناپاك فرنگستان به‌شریان پرورند
گرچه ازصدام ویران شد ز مهران تاخلیج
مهر آن دژخیم را دربسترجان پرورند
ازپی سیروپیازی عهد موسی بشکنند
سامری کیشند وباگوساله پیمان پرورند
رخت بازرگان به‌تن، بارهزنان همکاسه‌اند
همسفر باکاروانانند ودزدان پرورند
تاکدوی بی‌هشان آکنده از افسون کنند
حیله‌انگیزند ودستانها بدستان پرورند
آه ازین افسانه پردازان که با مغز علیل
هرچه را بیگانه خواهدپروردآن پرورند
بندهٔ درماندهٔ غربند وخدمتکار شرق
نوکری را زیر صد سرپوش وعنوان پرورند
غرب مترف را ازآن رو می‌ستایند این ددان
تاکه ستخوانی بچنگ آرند وانبان پرورند
شرق ملحد را ازآن برآستان سایند سر
تا مگر از دعوی موهوم دکان پرورند
غافلنداز مکر شرق وغرب کاین خونخوارگان
راست چون زالوشکم ازخون انسان پرورند
محض نامردی است کز خون شهیدان وطن
سفره آرایند ودشمن را برآن خوان پرورند

آلت فعلند این دلاله‌گان خود فریب
گوسپندان بهر گرگ تیز دندان پرورند
وزگزند زهر جانفرسا نیابند ایمنی
این بداندیشان که افعی درگریبان پرورند
زود باشد تا بپاداش عمل خسران برند
آن تبهکاران که درسرفکر خسران پرورند
آزمودستند واینك آزمون دیگری
نیست ممکن رسم شیلی را به‌ایران پرورند
درنماز جمعه آتش‌افکنان را رو بپرس
تاچه درحسرتسرای سینه نیران پرورند
بحرجوشد ازدل هرقطرهٔ خون شهید
مؤمنان‌گرجان فدا سازند ایمان پرورند
نیست جز تأثیر ایثار بهشتی سیرتان
آنچه را گردان حزب‌الله بمیدان پرورند
رشحهٔ خون شهیدان خدا عالم‌گرفت
هان ببین یاران چه درلبنان وافغان پرورند
نغمهٔ تکبیر غالب میشود برتیغ وتیر
منکران‌گو خون دل نوشند وهذیان پرورند
ما جواب خصم را دربدر و خیبر میدهیم
پاسخ نامرد را اینگونه مردان پرورند

این قصیده بهنگام انفجار در نمازجمعه تهران سروده شد.

جفای دوست دیدن

به‌لب خاموشم ودرسینه صد دفتر سخن دارم
جگر فرساست بانگ چنگ پنهانی که من دارم
دل آزرده‌ام را آشیان اعتباری کو
که من بر شاخهٔ بی اعتباریها وطن دارم
سخن آزردهٔ نامهربانی‌های اخوانم
دریغا دشمن جان است این یا پیرهن دارم
مصاف خصم را عمری تحمل کرده‌ام آوخ
قفای دوستانرا اینزمان جوشن به تن دارم
ز باطل داوریهای بداندیشان نیندیشم
چه اندیشم ؟ مگر ریگی به‌کفش خویشتن دارم
دریغ آید مرا کژباوریهای صفاکیشان
به دل گرد ملال از تاری آیینه من دارم
زبانگیر است حق صحبت دیرینه وزانرو
چو خم می‌جوشم و قفل خموشی بر دهن دارم

جفای دوست دیدن به که بار دشمنان بردن
تحمل زین سبب بر جور یاران کهن دارم
حرامم باد فیض نوبهار و نکهت گلبن
اگر سودای گلچینی به سر در این چمن دارم
رخ یوسف نشد نیلی مگر از سیلی اخوان
حمیدا یک‌جهان معنی در این کوته سخن دارم

قلهک ۱۳۶۴/۵/۲

ننگ عافیت

سروبال شانه‌گر باشد بزیرپا نهید
پای اگر از ره فروماند براهش وانهید
باسبکباری دراین وادی سفرکردن رواست
گربود بار تعلق سوزنی برجا نهید
برسواد خیمه لیلی چه‌دارید التفات
چشم مجنون‌گر بدل دارید برصحرا نهید
صد قدح خالی شد و شوری بسر پیدا نشد
سوزآهی از دلی‌گیرید و برصهبا نهید
موج را آغوش دریا پرطپش می‌پرورد
بستر از مرداب‌برچینید و بردریا نهید
حسرت‌آباد است عالم، گر بغفلت ننگرید
دامن مژگان زهفتم‌آسمان بالا نهید
عافیت‌جویان به‌اهل درد تسخر میزنند
این زبونان را به‌ننگ عافیت تنها نهید

نفس سوی جیفه خواند کرکسانرا، عارفان
برجبین این تهی پیمانه داغ لانهید
طی شد ایامی که عزلت رونق بازار داشت
روز میدان‌است پا برپهنهٔ هیجا نهید
فتنه میزاید زنقش ما ومن دیدن «حمید»
خرمن‌من‌ها فرازآرید وطرح مانهید

قلهك ۶۴/۱۰/۵

برای شهیدان حملهٔ خائنانهٔ صدامیان
به هواپیمـای مسافربری آسمان، ویژه
شهید شاه‌چراغی که چراغ محفل اهل
قلم بود سروده شد.

لحظهٔ معراج

ای پرستوها، که دارد غبطه بر پروازتان
هر که از اوج رهایی بشنود آوازتان
تا کجا رفتید ای مرغان علوی پر که سوخت
بال مرغ فکرت از سیر ملك پروازتان
زاشیان رستید وسوی سدره گستردید بال
جان مشتاقان به‌پرواز آمد از اعجازتان
گرچه رخت ازجمع ما بستید تا بزم حضور
شد زفیض دوست خیل قدسیان دمسازتان
لحظهٔ معراجتان آغاز شد تا باز شد
با سرانگشت شهادت پای گردون تازتان

عشق باید تا شناسد سر سودای شما
عقل کوته‌بین کجا وفهم رمز و رازتان
شکر ایزد را به‌پاداش عمل آمد نصیب
خرمن فرجامتان از کشتهٔ آغازتان
ای نشیمن کرده دربزم (ملیك مقتدر)
برشما بادا مبارك مسند اعزازتان
طی راه عشق کردید و چنین ره بسپرند
راهیان کربلا یاران حق پردازتان
هر که دارد شوق دیدار شما را چون «حمید»
در رخ یاران روح‌الله ببیند بازتان

قلهك ۶۴/۱۲/۷

اولین گام

درگلستانیکه هر مرغی به پرواز آشناست
ماکیانرا گر بود پرواز پروازفناست
چیره‌دستیهای رنگین ازل پوشیده نیست
نارسایی هرکجا می‌بینی از اندام ماست
گوش خسرو نکته سنج تیشهٔ فرهاد نیست
بیستون را زخمها بر دل ز فهم مدعاست
در دبستان محبت هر دلی چیزی نشد
گوشمالی‌خوردهٔ استاد با درس آشناست
کاهلی راه رشاد مرد را سد می‌کند
بوعلی از بلخ تا بغداد در نشو و نماست
خویشتن‌بینی عیار خویش را گم کردن است
بحر را غواص شرط عرض استعدادهاست
ره به‌پای کور نتوان برد زین وادی برون
رهشناسی‌اولین‌گام قبول رهنماست

دهر عیسی‌ها بخود دیدست وآن عیسی یکیست
کار روح‌اله ز کار جمله خلق‌اله جداست
ای حباب از همت دریا سرافرازی‌مکن
خاکساری می‌کند آن سر که خالی از هواست
نکته‌ها در سینه دارم رخصت گفتار نیست
ای خزف گوهرنمایی کار عمان سینه‌هاست
چشم سوزن را خیالاتی شکفت افتاده است
دیدهٔ خورشید اگر خون بارد از مژگان رواست
در زادبگاه تحمل بی تأمل پامنه
آب این بستر تلاش آهنگ صد سنگ آسیاست
درگذرگاه نشان گمگشتگانرا عذر نیست
نقش پای رهروان ما را به مقصد رهنماست
گرچه صد دفتر سخن در آستین دارد حمید
پیش اهل معرفت عرض هنر کردن خطاست

قلهك ۶۴/۱۱/۳

رنج باغبان

مگر زخون شهیدان نگار دارد گل
که صد چومن به‌چمن بیقرار داردگل
ز گِل دمید و به‌دل بشکفید ودرخون خفت
ازین نشانه کدامین دیار داردگل
به‌شکر باغ مبر رنج باغبان ازیاد
که سرخرویی ازویادگار داردگل
چولاله لب به‌تبسم گشای بادل تنگ
لبی شکفته دلی داغدار دارد گل
بخوان ترانه که عالم حدیث گل شنود
که قصه‌ها زشکوه بهار دارد گل
بجز هزار که با صبح وسبزه دمساز است
هزارعاشق شب زنده‌دار داردگل

مباد بی‌گل رخسار باغبان گلزار
که نقش تربیتش برعذار داردگل
به‌خون نشست دل من زداغ لاله (حمید)
مگر زخون شهیدان نگار داردگل

کرمان به رفسنجان ۶۲/۱۲/۱۰

این غزل بیاد شهیدان شاعر، بندی‌سیرجانی ورخشا رفسنجانی که‌جان درپای عقیده فشاندند سروده شد.

پاس پیمان

همزبان، همشانه، همدل، روبه‌میدان می کنند
عزم مردان، رزم گردان، صید شیران، می کنند
این جوانمردان که عشق از نامشان زیور گرفت
بلعجب هنگامه‌ها برپا به‌میدان می کنند
سربه‌فرمان ولی دارند وبی‌پروای خصم
پاس پیمان بلی را جان به‌قربان می کنند
خود کیانند این سرافرازان که درمیدان جنگ
سرِبداران را بگاه حمله حیران می کنند
کیستند این غازیان کاندر مصاف بعثیان
امر یزدان میبرند و رجم شیطان می کنند
شعله دراردوی دشمن افکنند از تاب قهر
روزهیجا کار رعد وبرق وتوفان می کنند
از غبار پهنهٔ ناوردشان روز نبرد
گرد خون در دیدهٔ بهرام و کیوان می کنند

فخرشان بادا که تیغ از عشق و ایمان می‌زنند
نصرشان بادا که کاخ فتنه ویران می‌کنند
زال گردون نقش گرد زابل ازدیوان زدود
زین دلیری‌ها که این گردان به‌دوران می‌کنند
آفرین برعرصه تازانی که باعزمی جوان
روی دل برجانب پیرجماران می‌کنند

اسفند ۱۳۶۴

بخوان ترانهٔ توفان

صد شعله ناله زخمه به‌تار جگر زند
تا مرغ نغمه از قفس سینه پرزند
گلرا عزیز دار به‌گلبن که باغبان
نقشی چنین به‌پرده زخون جگر زند
منت پذیر همت ابرم که در چمن
بارد گهر که خرمن آلاله سرزند
آشفته باد خاطر گلچین، کزین بهار
هرسو گلی دمد به‌دلش نیشتر زند
در رهگذار لاله رخان، سروقامتان
آنجا که گل کلاله به‌هر بوم وبرزند
بنشین به‌سیر گلشن و بنگر بهار ما
تا داغ لاله بردل وجانت شرر زند
تأثیرنفس قدسی روح‌اللهی بود
گر آتشین زبانه سر از شاخ‌تر زند

مطرب نوای شورشی خاوران برآر
کاین نغمه نیشتر به‌دل باختر زند
بلبل بخوان ترانهٔ توفان که فتح فاو
اینک صلای رجعت شق‌القمر زند
قاصد بیار مژده که با شعرتر (حمید)
برقلهٔ حماسه لوای ظفر زند
این بوستان زخیل شقایق تهی مباد
تا عندلیب خنده به‌شوق سحرزند

به‌مناسبت فتح فاو- قلهك ۶۴/۱۲/۲۶

ناخدا، روح خدا

چندی است تا زدیدهٔ خود نازمی کشیم
وزنای خویش منت آواز می کشیم
تا از کمند حاجت بیگانه وارهیم
پا درگلیم خویش به اعزاز می کشیم
عمری به‌بال غیر پریدیم درقفس
دیریست تاکه حسرت پرواز می کشیم
بیهوده سود خامه به‌تاریخ هر که سود
امروز طرح صفحهٔ آغاز می کشیم
اروند نیل و پیر جماران کلیم ماست
درکام ورطه جادهٔ اعجاز می کشیم
تا ناخداست روح خدابیم ورطه نیست
کشتی زچارموج خطر بازمی کشیم
فریاد ما حماسهٔ یك سینه امت است
گر از بدخش و کشمر واهواز می کشیم

گر زخمه می‌زنیم هماهنگ می‌زنیم
ور دشنه می‌کشیم هماواز می‌کشیم
آیینه دار فطرت خویشیم و درسخن
تصویر طبع قافیه پرداز می‌کشیم
در رهروی به مطلع خود بازگشته‌ایم
در عاشقی زدیدهٔ خود نازمی‌کشیم

فروردین ۱۳۶۵

شمع و شهید و آیینه

چه مایه محنت عالم کشید آیینه
که هرچه زشت ونکو بود دید آیینه
دل از مقایسهٔ خیر وشر مرا خونست
قیاس کن که چه ماتم کشید آیینه
مقام صبر ندانی وگرنه می‌گفتم
چگونه در برسنگ آرمید آیینه
شریح خام دل از کفر خویش بی‌خبر است
خطر کنید و به‌پیشش نهید آیینه
همه مشاهدهٔ عیب این و آن نکنید
به‌دست خویشتن خود دهید آیینه
از آنکه آینه نقش شما نماید راست
خدایرا زخطا نشکنید آیینه
درآ به‌جبهه که آیینهٔ صفا آنجاست
ازین نشانه که دید وشنید آیینه

به‌جان دوست که سودای دشمنی دارد
سیه‌دلی که نخواهد سپید آیینه
الا که آینهٔ حق نماست پیر شما
مبادآنکه مکدر کنید آیینه
خوشا سرای محبت که اندرآن بینی
امام شمع وجود و شهید آیینه
به روشنی، به‌صداقت، به‌سادگی، به‌صفا
نشانه‌ایست زشعر (حمید) آیینه

فروردین ۱۳۶۵

۱ـ شریح = قاضی در دوران یزید بن‌معاویه است و به‌کنایه‌آنان‌که صفت شریح‌دارند

قومی که جان روی زره پوشیده‌اند

سایهٔ افتاده را از رنج بارتن مپرس
دیدهٔ آیینه را ازنقش ما ومن مپرس
خاکساران را مناعت تاج برسر می‌نهد
درجلال کوهساران بنگر و دامن، مپرس
قاف تا قاف جهان جولانگه پرواز تست
بیضه بشکن ای قفس خو کرده ازگلشن مپرس
گام مردی زن که از تیه ضلالت وارهی
پابه‌دامن گر کشی از وادی ایمن مپرس
شوخی موج است وکام ورطه وتوفان وبیم
یاسلامت یاگهر، باخویش گو ازمن مپرس
کس نبوید ازگل تصویر عطر نوبهار
بوی یوسف را زیوسف جو زپیراهن مپرس
چشم ایزدبین نظر دروجه روح‌الله کند
جلوهٔ خورشید را ازچشمهٔ سوزن مپرس

باسیهکاران نصیحت بازبان شعله‌گوی
نرم‌خویی را اثر درسینهٔ آهن مپرس
خرده‌گیران ولایت در ولای دشمنند
از ولی بشنو حدیث دوست از دشمن مپرس
نکته‌آموزان طوطی درپس آیینه‌اند
ماتم بغداد بنگر زینهمه شیون مپرس
آمدآن قومی که جان روی زره پوشیده‌اند
پیش این جان برکفان ازمغفر وجوشن مپرس
بصره در تاب است ومصرآماده، لبنان در خروش
تا چه میزاید سحرگه، شرق آبستن مپرس
می‌رسد مهدی ز ره، دجال را آگه کنید
آنچه بردروازه‌ها پیداست از روزن مپرس
کار باتیغ قلم افتاد بعد ازتیغ خون
سوزش این حربه ازجان پرس ازگردن مپرس

قلهك ۶۵/۱/۲۵

شمع تصویر

شمع تصویرم که اشکم درچکیدن خشك شد
شعله‌ام برسر زننگ آرمیدن خشك شد
آنقدر درقاب رخوت نقش تمثالی زدم
تادلم درحسرت ازخود رهیدن خشك شد
بهرتن از شیرهٔ جان پیله‌ای پرداختم
پیکرم درمحبس برخود تنیدن خشك شد
در دریغستان بی‌باری چونخل ماتمم
ریشه‌ام ازآفت غم پروریدن خشك شد
ابر احسانی مگر آبی زند برآتشم
کز عطش جانم زگرد خود دویدن خشك شد
ره نبردم از دیار تن به‌ملك جان برون
بال پروازم زسعی ناپریدن خشك شد
خودشناسی را شدم تا حلقه‌ای بردر زنم
دل به‌بانگ (لنترانی) ازتپیدن خشك شد

درنگارین شهر دلبر نزد بینایان عشق
چشمهٔ چشمم زافسوس ندیدن خشك شد
وای از این رنجور بیدردی که بربالین طبیب
ازتب این درد بیدرمان شنیدن خشك شد
باکدامین آبرو روجانب جانان کنم
پای امیدم زسعی نارسیدن خشك شد
طوطی طبع «حمید» ازنکته‌گفتن شد خموش
خامه‌اش در کف زمضمون‌آفریدن خشك شد

قلهك ۱۳۶۵/۱/۲۶

ظهور دولت حق

مبند پنجره بردل که نوبهار آمد
هر آنچه دل زخدا خواست در کنار آمد
شکوفه وگل و عطر نسیم ونغمه مرغ
به‌صبح عید ره‌آورد نوبهار آمد
چمن زسبزهٔ نورسته جامه درتن کرد
دمن زلالهٔ حمرا پراز نگار آمد
صبا زساحت فردوس میوزدگویی
که روحپرور و جانبخش ومشکبار آمد
چونوعروس گلستان به‌تخت بخت نشست
زابرگوهر باران پی نثار آمد
به‌باغ سوری، باچهر دلفریب دمید
به‌دشت سنبل، بازلف تابدار آمد
بنفشه (طرف کلاکج نهاد وتند نشست)
چو دید خیل ریاحین به‌جویبار آمد
مگر زملك سلیمان چمن نشان دارد
که باز هدهد قاصد بدین دیار آمد

به‌هرطرف که نهی گوش نغمه می‌جوشد
سمانه آمد و کبک آمد وهزار آمد
گریخت زاغ وچکاوك به‌دشت منزل کرد
غراب رفت وقناری بشاخسار آمد
چو زند واف برآورد بانگ داودی
ز،نای‌سهره به‌گوشم نوای تار آمد
یکی به‌گلشن بنگر به‌شور شارکها
یکی زگلبن بشنو سرود سار آمد
یکی به‌سرو نگر نغمه‌ساز قمری را
چنانکه‌گویی مقریست برمنار آمد
یکی به‌کوه نگرکز خلال صخره وسنگ
روان به‌گونهٔ سیماب آبشار آمد
ببین زچشمه برون‌آب زندگی جوشید
ببین به‌جوی درون‌شهد خوشگوار آمد
به‌چهر نرگس بین قطره شبنم را
سرشك شوق توگوئیش برعذار آمد
فتاده‌گویی آتش به‌دامن کهسار
زبس شقایق نعمان به‌کوهسار آمد
چنین شکوه نه‌نوروز سال پیشین داشت
چنین بهار نه پیرار بود وپار آمد
بدین طراوت‌گلشن بدین صباحت‌گل
زفر مقدم مهدی به‌روزگار آمد
زیمن نیمهٔ شعبان ازین نشانه چمن
پی قرار دل جمع بیقرار آمد

مبند پنجره بردل که نوبهار امسال
امید پرور وجانبخش وسازگار آمد
ظهور دولت حق را خبردهد گلزار
دراین بهار که پایان انتظار آمد
خبر دهید به‌قابیلیان شیطان کیش
که برقبیلهٔ هابیل غمگسار آمد
خبردهید به فرعونیان که کودك نیل
زموج حادثه بگذشت وبر کنار آمد
به‌سامری خبر از رجعت کلیم دهید
که میر سامره باعزم واقتدار آمد
خبر دهید به بوجهل زادگان زمان
که شبه احمد مختار آشکار آمد
خبر دهید به سفیانیان که قائم حق
به پاسداری اسلام استوار آمد
خبر دهید به‌مستضعفان کوخ‌نشین
که خصم کاخ‌نشینان نابکار آمد
زمانه را خبر از خیبری دگر آرید
که پور حیدر بربسته ذوالفقار آمد
به تیره تیرهٔ دجالیان وعید دهید
که‌آنك آنك مهدی دین شعار آمد
زهرکرانه نشان ظهور حق پیداست
بگو به‌اهل بصر بصره درحصار آمد
گذشت خیل خمینی زخط آتش وخون
برآن نشان که به‌نعمانی وبحار آمد

بر آن نشان که به‌قذف دیار وهدم بقاع
خبر به‌احنف[1] ازمیر هشت وچار آمد
نظر کنید به‌تحقیق یا اولی‌الابصار
که‌گاه عبرت دلهای هوشیار آمد
نظر کنید به قومی چنانکه‌گفت علی
نعامه‌گام وسبک سیر و بردبار آمد
به‌نیم حمله براروند راند و فاوگرفت
که دوست واله و دشمن به‌زینهار آمد
گذشت ازخطر هفت خوان وکس نشنود
که بانگ و قعقعهٔ لجم وگیر ودار آمد
گذشت ازخطر خاك وباد وآتش وآب
ندید کس، زیمین یاکه از یسار آمد
نه این حماسه در الواح بابلی بینی
نه زین نشانه دراحوال زنگبار آمد
نه این شکوه دراندیشهٔ فلك گنجد
نه این فتوح به‌تاریخ روزگار آمد
کسی ندیده ازین دست فتح وپیروزی
جهان به‌حیرت ازینگونه کارزار آمد
مبند پنجره بردل که نوبهار امسال
امید رفته به‌جان امیدوار آمد
درآ به‌بزم امام وبگو تحیت عید
چنانکه ازتو سزد وزتو ساز وار آمد
زبان به شکر گشای و دعای رهبر گوی
کزو به‌امت ما مجد واعتبار آمد

بگو اماما لطف خدات شامل باد
هماره تا به‌جهان لیل و تانهار آمد
زما به ارتش اسلام و بربسیج وسپاه
درودگوی کزیشان ظفر ببار آمد
زبعد تهنیت این خجسته پیروزی
که نورهان زدلیران این دیار آمد
سپاس‌گوی خدای حمید را از صدق
که هرنصیبه زالطاف کردگار آمد

۶۵/۱/۳۰

۱ــ احنف = از یاران علی‌علیه‌السلام به‌خطبه ۱۲۸ نهج‌البلاغه مراجعه‌شود

رنگ بیرنگی

امشب اندر پردهٔ سازم نوای دیگر است
شور دیگر جذبهٔ دیگر هوای دیگر است
صد نیستان نغمه‌ام در پرده می‌گویم سخن
نی‌نوا پرداز راز نینوای دیگر است
از دم توفانی ما نکته‌ها باید شنید
نکته دیگر، قصه دیگر ماجرای دیگر است
تا چه دستی کشتی ما را به ساحل می‌برد
در خدا بنگر، که ما را ناخدای دیگر است
در بساط عشق‌ورزان وجد وحال تازه‌ایست
در دماغ می‌پرستان نشوهای دیگر است
گریه می‌خندد به‌مستی، خنده می‌گرید ز شوق
اندرین مجلس که ساقی را صفای دیگر است
سینه اندرسینه فریاد است در نای سکوت
بیزبانی را زبان آشنای دیگر است
دیدهٔ احباب جای جلوهٔ اسباب نیست
چشم صاحبدیدگان ناظر بجای دیگر است
نیست رنگی درحنای ما و من دیدن «حمید»
رنگ بیرنگی گرفتن‌را حنای دیگر است

۶۵/۲/۲۵

تیغ ازپی تیغ آید، زخم ازپی زخم اینجا

گرنیم نظر یارم برمن نظر اندازد
دل درصدف سینه طرح گهر اندازد
مائیم وغمی سوزان درمجمر دل پنهان
تاکی نفس آهم برجان شرر اندازد
درماتم دل بادل ای دیده مداراکن
کاین سیل دمان ترسم کاشانه براندازد
در بزم صفاکیشان ای شمع سرافشان باش
خورشید دراین محفل درپای سراندازد
درسر چوحباب ایدل تاچند هوی داری
بس صخره که این توفان ازپای دراندازد
صد داغ جبین اینجا یك ناله نمی‌ارزد
داغ دل مشتاقان تاب ازجگر اندازد
ای سر همه سرتشویش کاری نبری ازپیش
این عرصه جولان را سیمرغ پراندازد

تاعرصه به‌کف داری‌گامی زن و جامی زن
زان نشوه که درجانت شوری دگر اندازد
تیغ ازپی تیغ‌آید، زخم ازپی زخم اینجا
کسری زپی قیصر تاج وکمر اندازد
روی‌دل خفاشان برظلمت شب باشد
خورشید دل است‌آنکو رسم سحر اندازد
اینجا خزف وگوهر همسنگ نمی‌سنجند
گو بیهنری‌گاهی لاف هنر اندازد
بسپار سرتسلیم بردوست «حمید» اینجا
ورخصم ترا چون خاك در رهگذر اندازد

قلهك ۲/۲/۶۵

تجربهٔ انقلاب

«گذشت آنکه خزف اعتبارگوهر داشت[1]»
سری که درخور افسار بود افسر داشت
خدا ز کار کسان پرده آنچنان بگرفت
که شد به دیده عیان هر که هرچه درسر داشت
زسنگ حادثه‌اش بیضه درکلاه شکست
هرآنکه جامهٔ نیرنگ و رنگ دربرداشت
چشید زهر ندامت زجام طینت خویش
کسی که خون دل خلق را به‌ساغر داشت
نشست درپس زانوی اضطرار به درد
ستمگری که نشیمن به‌کرسی زر داشت
اسیر خوی بد خویش شد تبهکاری
که دیده و دل و دست گناه‌پرور داشت
محك به‌تجربهٔ انقلاب رسوا کرد
فقیه خام هوس[2] را که غش به‌گوهر داشت

ز کارسازی صدق نفس مشو غافل
در آن دیار که خون بسته دست خنجر داشت
عجب که بهرهٔ عبرت ز روزگار نبرد
دلی که خط خطا در کتاب باور داشت
کدام رنگ خیانت نگشت نقش بر آب
چو نقشبند قدر طرح نقش دیگر داشت
غبار را نبود چاره جز زمین گیری
صفای آینه را گر دمی مکدّر داشت
خوشا طلایهٔ خونین نیمهٔ خرداد
که فر بهمن پیروز را ره‌آور داشت
شکست مدعیان بنگرید و یاد آرید
حباب را که هوای محیط در سر داشت

خردادماه ۱۳۶۵

۱. صائب گوید «گذشت آنکه صدف اعتبار گوهر داشت»
۲. فقیه خام هوس: اشاره به شریعتمداری است

در سوگ پدر گرامی جناب آقای خامنه‌ای و برای عرض تسلیت آن‌عزیز.

گسترده باد سایهٔ رحمت بسر ترا

گر واگرفت سایه به رحلت پدر ترا
گسترده باد سایهٔ رحمت بسر ترا
گردرمحاق شد رخ آن ماه دلفروز
زانوار مهر دوست بیاید سحر ترا
جز فرقت پدر که گرانست ماتمش
بردل مباد بار ملال دگر ترا
وندر فراق آن هنری مرد هوشمند
بخشد خدا زشاخ صبوری ثمر ترا
الا به‌کوی دوست که هرخشك وتر ازوست
چشم زمان نبیند باچشم تر ترا
ای مهربان که مهر رخت شمع جمع ماست
تاری مباد چهره زداغ جگر ترا

محبوب اهل فضلی و منظور اهل حال
زانرو که هست فضل و کمال و هنر ترا
برجان ما نشیند و در چشم ما خلد
خار غمی به سینه در آید اگر ترا
زین رو عجب مدار که در سوگ آن بزرگ
جان حمید سوخت ز سوزی که مر ترا

لندن شهریور ماه ۱۳۶۵

هیهات مناالذله

چه بیم ازغم، که یارم غمگسار است
چه باك از تب، طبیبم درکنار است
چه غم از دشمنان باشد به‌میدان
که ما را دست لطف دوست یار است
دلیران روی از هیجا نتابند
اگر دشمن هزار اندر هزار است
کجا درعزم ما سستی برد راه
که عزم ما چنان‌کوه استوار است
کرا شوق حرم باشد، چه پروا
اگر صد رهزنش در رهگذار است
بیا تاجوشن بی‌پشت پوشیم
که ما را روی دل باکارزار است
مبر درپیش مردان نام تسلیم
که مردی از زبونی برکنار است
ز ماهیهات مناالذله بشنو
که ما را ازحسین این یادگار است

به‌میدان غزا اهل رضا را
دلی مشتاق و جانی بی‌قرار است
پناه بی‌پناهان بلاجوی
حصاری محکم از هشت وچهار است
بلا گر زآسمان بارد شب و روز
بلا گردان ما پروردگار است
برآیید ای ستم سوزان عاشق
که ما را باستم افتاده کار است
ملامتگوی را گولب فروبند
که مردن پیش ما بهتر زعار است
زدفع فتنه‌کی غافل نشیند
هرآنکس را خرد آموزگار است
چوحق نقش نگین ماست، در رزم
ظفر از جبههٔ ما آشکار است
درآن میدان که فرمانده خمینی است
دلیران را شهادت افتخار است

پاییز ۱۳۶۵

با صفای میهن من

دریا، دریا
ای خروشان پهنهٔ زیبا
ای نیاسوده دمی از شورش و غوغا
ای جلال زندگی در خیزشت پیدا
ای همه نستوه بی‌پروا

***

ای همیشه رانده از دامن خس‌وخاشاك
ای ترا پیکار دائم با صف‌آلودگان خاك
سخت‌کوشی
لطمه‌خیزی
با پلیدی درستیزی، باسری بی‌باك
تو:
صفا در سینه‌داری، باپلیدی کینه‌داری
ای همیشه پاك

دریا، دریا
چشمه در جوشش سخاوت از تو می‌جوید
سبزه در رویش ـ
ز ایثار تو گرد از چهره می‌شوید
بارش ابربهاری، در صحاری
کوشش هرشط جاری ـ
از تو می‌گوید
گل به گلبن از تو می‌روید، از
تو می‌بوید

***

تو:
به‌هرجا هرپلیدی هست دشمن‌داری، ای‌دریا
تو سری ناساز ـ
با گردن‌فرازان‌گران تن‌داری، ای‌دریا
میزنی برصخره‌ها سیلی
تو، صفای رهبر من، ملت‌من، میهن من‌داری ـ
ای دریا
تو:
صفای
رهبر من،
ملت من،
میهن من‌داری ای دریا!!

۶۵/۱۰/۲۸

ز جذبهٔ سخن دوست

مگو که در صدف زندگی گهر نشدیم
شدیم غوطه‌ور صد محیط وتر نشدیم
همان زخوان کرم زین نصیبه شکر که ما
به‌ریزه‌خواری روزی بهیچ در نشدیم
بهای شعر تر از رنج خشک‌مغزان پرس
سمرشدیم به جرمی که بی‌ثمر نشدیم
ز ما به نامه سیاهان کارزار سخن
هنر بس است که تسلیم بی‌هنر نشدیم
به حرف و صوت مکن کار دل تباه که ما
چو طوطی از پس آیینه بی‌خبر نشدیم
به مکتبی که توداری هنر ندارد راه
از آن ز مرز ادبگاه خود بدر نشدیم
به وادیی که به چندین سراب رنگ‌آمیخت
صدای غیرشنیدیم و رهسپر نشدیم

به‌هر دکان‌که دراین چهارسو متاعی داشت
به اقتضای خرد درپی‌نظر نشدیم
ز دست پیر گرفتیم جام یکرنگی
«دگر شدند حریفان، ومادگر نشدیم»[1]
ز جذبهٔ سخن‌دوست زنده‌گشت (حمید)
مگو که از نفس عشق بهره‌ور نشدیم

۶۵/۱۱/۱

۱. از جذبه (استاد محمود شاهرخی) است (دگر شدند حریفان ومن دگرنشدم)

از پس آیینه‌ها

در نمی‌گنجد به صد دفتر سخن اسرار ما
شمع را سوزد زبان چون بنگرد در کارما
سایه پرورد تنعم را به‌جمع ما چه‌جای
ره‌ندارد عافیت در سایهٔ دیوار ما
ما عنان خواب‌را برموج کارون بسته‌ایم
خفتگان‌را مرده پندارد دل بیدار ما
نبض ما گاه تپیدن تیغ را رگ می‌زند
دست برسر می‌نهد شمشیر درپیکار ما
باد سامان است بحر زندگی همچون حباب
قطره‌ای در دل نگیرد طبع گوهربار ما
مانع پرواز شوقم نیست دیوار قفس
زیر پردارد جهان را اوج عنقاوار ما
برزبان خامه‌ام جز نقش آن جانانه نیست
شکر آن شکرکه او بنهفته درمنقار ما
می‌دهد دل را هوای دوست تعلیم سخن
می‌تراود از پس آیینه‌ها گفتار ما

باغبان گلشن در دیم و بذر ما غم است
رنگ خوناب جگر دارد گل بی‌خار ما
عافیت‌جویان طریق عشق را گم کرده‌اند
در دیار عافیت‌سوزان بود دلدار ما
عاقلان از فهم دیوان جنون درمانده‌اند
ذوق مجنون می‌شناسد قیمت اشعار ما
ریشه در دریای خون دارد درخت عاشقی
زان شقایقها که پرپر گشت در گلزار ما
نقد جان را گر بیفشاری غباری بیش نیست
بی‌عیاری را عیاری نیست درمعیار ما
صدجهان معنی است در هر لفظ پیرمیفروش
شور مستی می‌فزاید صحبت خمار ما
چون شرارم یك‌نگه لبخند برسیما فسرد
فرصت برقی است بین اندك و بسیار ما
دل به‌رنگستان دنیا درچه می‌بندی «حمید»
دور بادا داغ این مشاطه از رخسار ما

۶۵/۱۱/۲

غزلی برای حضرت امام

در گلستانی که گل را نقش سیمای تو نیست
عندلیبی کو، که او محو تماشای تو نیست
یك فلك آیینه باید تا در آغوشت کشد
چشم هر آیینه شایان سراپای تو نیست
سر به‌پیش افکنده دارد پیش سرو قامتت
شاخهٔ طوبی که همبالای بالای تو نیست
در دو عالم چشمهٔ امید درجان خشکدش
هر که او امروز در ظل تولای تو نیست
ناخوش آیند است چون غوغای دلگیر غراب
گرهزار آوا به‌آوایی همآوای تو نیست
خامه را گو، ره بسر بیهوده پیمودن چرا؟
گر که مضمون‌آفرین از نقش‌طغرای تو نیست
پای تا سر اعتدالی گر به مهر و گر به‌قهر
نقطه‌ای آسیمگی درطبع والای تو نیست

در تمیز حق و باطل این تویی میزان حق
تاکه همرای تو باشد، تاکه همرای تو نیست
از تبار پاکدامانان بحرعصمتی
غش به‌گو هر تاکجا باشد به‌دریای تو نیست
روشنای دیدهٔ اهل‌نظر از روی تست
چشم خفاش است آن‌چشمی‌که بینای تو نیست
عاشق‌کویت غبارانگیز دشت جستجوست
جان‌غبارآلوده دارد هرکه جویای تو نیست
دل به‌بویت جان برآتش می‌نهد همچون سپند
سرد باد آندل‌که آنرا سوز سودای تو نیست
خواهد از نامت اماما آبروگیرد حمید
شعر او گر درخور نام دلارای تو نیست

قلهک ــ بهمن‌ماه ۱۳۶۵

در حلقهٔ اهل توکل

طرفه پندی یاد دارم از بزرگی در سخن
قمری یک سروباش و عندلیب یک‌چمن
ایدل اندر حلقهٔ اهل توکل پاگذار
تا برآسایی ز رنج حلقه برهردر زدن
تا ترا روح قناعت در تن خوشخواره نیست
تن ز تاب جان به‌فریاد است و جان از تاب‌تن
سرفرازی را مکن آلودهٔ عرض‌نیاز
بگذر از آبی که باید آبرویی ریختن
منت از پیک اجل‌بردن به‌از نازطبیب
ای اسیر درد درمان‌جو زدرد خویشتن
زندگی جز تلخی اوقات در ساغر نداشت
جان شیرین برسر شیرین‌گذاردکوهکن
عبرت‌آموزی ترا باید زپند خود «حمید»
گرنه عبرت می‌پذیری لب‌فروبند از سخن
گر به سرداری هوای حق‌شناسی، خودشناس
ور تبرگیری به‌عزم بت‌شکاری، خودشکن

قاپك ۸/۱۰/۶۵

پیر ما ...

در ظرف زمان فکر تو ای پیر نگنجد
حسن تو در آیینهٔ تصویر نگنجد
آن نادره‌گویی که ترا نقد معانی
در رستهٔ الفاظ به تفسیر نگنجد
فریاد قرون خاسته از حنجره داری
فریادگزین بیش به تقریر نگنجد
آندل که ترا دید و به جان مهر تو ننشاند
ویرانه‌چنان شد که به تعمیر نگنجد
آن عرصه ترا گشت مسلم که در آنجا
تدبیر فرو ماند و به تقدیر نگنجد
باید همه تن دل شد و از عشق تو دم زد
کاین بادیه در حوصلهٔ شیر نگنجد
گفتم به ثنای تو مقالی کنم انشاء
دیدم که مقام تو، به تحریر نگنجد

قلهك ۱۳۶۵

زخمه‌ای بر جان

یك دو نفس زندگیست بین من و کوی دوست
می‌شنوم از در و بام قفس بوی دوست
درقفسم الفتی است بادم باد صبا
کاوردم هرنفس نفحه‌ای از کوی دوست
با چمنم رغبتی است کز نفس فرودین
سنبلکان می‌دهند رایحهٔ موی دوست
شوق دل افزایدم چون شنوم بانگ مرغ
کامده این نغمه خوان خوشخبر از سوی دوست
آه که صیاد من گر بگشاید پرم
می‌سپرم سرفشان ره به تکاپوی دوست
دوری اگر هست، نیست درسفر عاشقی
میگذرم هر کجا، می‌نگرم روی دوست
برلب مرغان باغ هست هیاهوی گل
ورد لب عاشقان چیست؟ هیاهوی دوست

نالهٔ آن ساز خوش زخمه به جان میزند
کاید از آنم بگوش نغمهٔ نیکوی دوست
چشم تو و ناظر قامت سرو بلند
دیدهٔ من منظر قامت دلجوی دوست
گر بزنندم به‌تیر، وربکشندم به‌تیغ
نیست‌گریزی مرا از بربازوی دوست
جان بچه ارزد مرا،گرنشود بذل یار
سر بچکار آیدم،گر نبودگوی دوست
بستهٔ گیسوی اوست طایر جان (حمید)
فکر رهایی خطاست ازخم‌گیسوی دوست

قلهك ۶۵/۱۱/۸

به آنانکه شمع طربخانهٔ بیگانه‌اند

طوطی اگر ازحیلهٔ آیینه خبر داشت
در کام، زبان بسته چنان داشت، که پرداشت
تسلیم زبان بازی بیگانه نمیشد
طوطی اگر ازشیوهٔ بیگانه خبر داشت
جز روزن زندان قفس همنفسش نیست
هر کو خطی از دفتر بیگانه زبر داشت
لب تشنه زسرچشمهٔ حیوان بدرافتاد
آنکو به‌سراب ره بیگانه‌گذر داشت
برخویش بیندیش که هرگز نشنیدم
بیگانه که جز مصلحت خویش بسر داشت
مردان خطر بردر بیگانه نرفتند
نامردکسی کزپی او چشم بدر داشت
تیمار خور خویش‌شو ایدل که ندیدم
خوان ازبر بیگانه که جز خون جگر داشت

شمعی که طربخانهٔ بیگانه بیفروخت
حاصل چه بجز سوز دل و دیدهٔ تر داشت
هردانه که در مزرع بیگانه فشاندی
جز قهقههٔ داس شنیدن چه ثمر داشت
زآتش نتوان غازه به رخساره کشیدن
این نکتهٔ رنگین به دل سنگ اثر داشت
با خویش نشین رسته ز بیگانه حمیدا
کز صحبت بیگانه خردمند حذر داشت

قلهک ۶۵/۱۱/۹

فجر صادق

فجر صادق از کرانه سر زد
رایت سحر به‌بام و در زد
روشنی حدیث کوچ شب خواند
زندگی علم به بحرو برزد

ازپس خروش مرغ شبگیر
برشد از مناره بانگ تکبیر
بال و پرزنان خروس خوشخوان
نغمه در سپیدهٔ سحر زد

روز نو رسید و عید میهن
شد جهان جوان زفتح بهمن
خامهٔ فسونگر بهاری
نقشی از طراوتی دگر زد

چشمه در امید سبزه رخشید
سبزه با نوید چشمه جوشید

غنچه از صفای لاله خندید
لاله بر بساط سبزه سرزد

برشد از کرانه مهر خاور
ای جهان خفته سر برآور
زانکه تیغ شب شکاف خورشید
بردل سیاه شب شرر زد

تهران بیست‌ودوم بهمن ۱۳۶۵

بر تربت شهیدان

هر لاله‌ای که با داغ ازاین چمن بر آید
گویی شهید عشقی است خونین کفن بر آید
سودای عاشقی را سیم دغل نشاید
شیرین بجان خریدن از کوهکن بر آید
کانون حق‌پرستی سردی گرفته سردی
باشد که بانگ تکبیر از بت‌شکن بر آید
روزی که ابر حکمت باران رحمت آرد
گرد فتن نشیند عطر سمن بر آید
ای عندلیب خاموش گل را مکن فراموش
زین گلبنان نزیبد بانگ زغن بر آید
یوسف اگر بمیرد درحسرت خریدار
بهتر که ذوق بازار از پیرزن بر آید
تشریف شاعری را برلاشعور پوشند
شاید کزین فضیحت جانها زتن بر آید

گر خاتم سلیمان در دست دیو افتد
آصف چسان تواند با اهرمن برآید
باور مکن که باطل باحق جدل تواند
آنجاکه از نیامم تیغ سخن برآید
دانندگان معنی شاعر کجا شمارند
آنراکه جای گفتار پشك از دهن برآید
این مدعی طبیبان درخویش ماندگانند
آنکو طبیب درد است باخویشتن برآید
پای هوس چه کوبید بر تربت شهیدان
خونخواه یك سیاوش صد تهمتن برآید

فروردین ماه ۱۳۶۶

به شکر نقش قلم

چه کم داری ایدل که غم داری ایدل
چو غم داری ایدل چه کم داری ایدل
بدین بی‌نیازی سزد گر بنازی
به جاهی که برتر زجم داری ایدل
خوشا دردمندی که درمان نجوید
که هم درد و درمان بهم داری ایدل
چونی چند می‌نالی از بینوایی
که صد نینوا زیرو بم داری ایدل
مکن شکوهٔ بی‌ثباتی زدوران
به شکری که نقش قلم داری ایدل
نمردند عشاق وهرگز نمیری
اگر عشق را محترم داری ایدل
زسرمایهٔ جاودانی ترا بس
که هستی و رنگ عدم داری ایدل
صمد را به جان بندگی کن مبادا
که درآستینت صنم داری ایدل

قلهك ۱۲/۲/۶۶

میلاد چهارمین گل از گلستان پنج تن

درده به تازه رویی گل بادهٔ کهن
کاردیبهشت بوی بهشت آورد به من
جز باده‌ام چه شور کهن تازه می کند
اینك که جام لاله گرفته به کف چمن
سرمست جام لاله اگر عندلیب نیست
این مایه دلکشی ز که آموخت درسخن
ور قمری از طراوت می بیقرار نیست
این هایهو چگونه فکنده به نارون
لغزد چگونه پای نسیم صبا به دشت
باران باده گر که نباریده بردمن
گر باغبان به باده نیامیخت خاك را
نکهت چراست درنفس سوری وسمن
خندد چگونه غنچه درآغوش شاخسار
گر تر دماغ نیست زعطر می کهن

پیچد چگونه تاك براندام بیدبن
آوند او تهی است گر از نشوه‌های دن
بالد چگونه سرو به‌آیین دلبران
نازد چگونه ناز به دامان نسترن
ما نا به شادمانی گلزار احمدی
بلبل چکامه خوان شد و صلصل چغانه زن
عید است عیدگو رمضان باش باده ده
زان باده ده که شور فزاید برانجمن
زان باده ده که نکهت شادی فزای آن
آرد به دل نشاط و زخاطر برد حزن
زان باده ده که تا ز سبو در ایاغ ریخت
داغ محن زدود زدلهای ممتحن
زان باده ده که سجده به جان‌آفرین برند
یك جرعه زان اگر بچشانی به صد شمن
زان می که تا پیاله شود آشنای لب
عارف بنوش باد زهم واکند دهن
زان می که در حجاز چو در ساغر افکنی
شوریده سر اویس به وجدآید از قرن
کبك دری شود چو خورد زاغ رشحه‌ای
طوطی شود چو نوشد ازآن قطره‌ای زغن
می ده به سرخ‌رویی احمد به‌صبح عید
می ده به شادمانی زهرا و بوالحسن
هین بادهٔ ولابه‌من‌آورکه‌زنده شد
عالم زچارمین گل گلزار پنج تن

جوشید از ستاك نبوت جوانه‌ای
نوشیده از عصارهٔ جان نبی‌لبن
وز شاخسار نخل ولایت‌گلی دمید
جانبخش‌تر به رایحه از نافهٔ چمن
سبط نخست، قبلهٔ دوم، امام دین
سرحلقهٔ شباب جنان بی‌گمان وظن
نوباوه رسول وجگرگوشهٔ بتول
پور علی ولی خداوند ذوالمنن
برمصطفی مبارك و برمرتضی سعید
میلاد نیمه رمضان مجتبی حسن
چشم حمید و ذیل عطایش به روز حشر
شرمنده است‌گرچه زطومار خویشتن

قلهك ۱۷ / ۲ / ۶۶

در طریق تجرید

خود آگهان که زخون گلو وضو کردند
حیات را زدم تیغ جستجو کردند
دل شکسته به میقات دوست آوردند
درستی سفر عشق آرزو کردند
زشوق وصل گریبان صبر چاك زدند
سپر فکنده به میدان عشق رو کردند
سری که درچمن سروری سر آمد بود
به یك اشارهٔ ابرو نثار او کردند
مگر بکعبهٔ تجرید سرفراز آیند
سبك به‌زمزم توحید شستشو کردند
زهرچه بود گذشتند جز ارادت یار
زهر که بود گسستند و رو بدو کردند
به سرخ‌رویی گل روز حشر برخیزند
بپاس آنکه گل از دست دوست بو کردند

چه فارغند زاندیشهٔ شراب وطعام
جماعتی که گل خویش را سبو کردند
به فکر چارهٔ دیوانگان عشق مباش
که چاره را زغم خویش چاره جو کردند
زبان عقل زتوصیف عشق معذور است
سخن بس است اگر ترك هایهو کردند
قتیل خنجر آن تشنه لب شهیدانم
که دل به بحر نهادند وترك جو کردند
کبوتران سبك‌سیر سدره پیما را
کسی ندید که باآب و دانه خو کردند
به تیزگامی برق از حساب درگذرند
که خود محاسبهٔ خویش مو به مو کردند
حمید غبطه برم برسبکروان طریق
که طوف خانهٔ محبوب را نکو کردند

قلهك ۲۳/۲/۶۶

هوای بوسه دلم زان لب و دهن دارد
زبس حلاوت معنی که درسخن دارد
چرا که زنده نگردم زرشحهٔ سخنش
ازآنکه معجز عیسی نگار من دارد
کجا سزد که زبان از ترانه بربندد
کسی که چون تو بیانی شکرشکن دارد
خوش است دفتر افکار خویش بگشایی
نشان یوسف گمگشته پیرهن دارد
ترانه ساز و غزل‌گو که نفحهٔ سخنت
سبق به رایحه از نافهٔ ختن دارد
تو نغمه‌گوی که تاخیل مدعی شنود
که چون تو بلبل خوش‌نغمه این چمن دارد
خرد زنامهٔ تو پرتو ادب گیرد
هنر زخامهٔ تو اوج خویشتن دارد
حمید درسخن جذبه[1] تار و پود کلام
ازآن نوست که جانمایهٔ کهن دارد

خردادماه ۱۳۶۶

۱ــ جذبه تخلص شعری استاد گرانمایه محمود شاهرخی است.

درفطرت خنزیر

حجرهٔ پرواران که باشد دینشان دینارشان
چشم قانون دور باد ازحجره وانبارشان
تا فقیران را قبا ازتن، کله از سربرند
سایه‌افکن باد برسرگنبد دوارشان
خون مردم می‌مکند و نیش برمردم زنند
کیش زالو هست و نیش عقرب جرارشان
کاسهٔ ایمانشان همچون حباب ازپر تهی است
تاکند خاك لحد پر چشم دنیادارشان
سودکالای تماشا می‌ستانند از دوچشم
گربیفتد دیده‌ای بردکهٔ پربارشان
ازپی دینار دنیا را به‌آتش می کشند
این حرامی پیشگان‌گرم است خوش بازارشان
با فضیلت این هوس سوداگران بی‌نسبتند
ننگ انسانند در رفتار و درکردارشان

قوت جان مستمندانرا به‌یغما می‌برند
باشد ازخون شهیدان غازهٔ رخسارشان
غیرخورد وخواب وشهوت با جهان بیگانه‌اند
فطرت خنزیربین درخصلت واطوارشان
جیفه از هر کو درآید، لقمه ازهرسو رسد
رونگرداند زهرپستی تن خوشخوارشان
خواهم آندستی که از فرق ستم افسرگرفت
زآستین آید برون اینك پی افسارشان
حالیا دارو ندار خلق را غارت کنند
تاکجا دست عدالت می‌کشدبردارشان
آه مظلوم اربگیرد، آتش قهر «حمید»
برکند بنیان کاخ عافیت معمارشان

قلهك ۶۶/۳/۷

زیانکار

گفت،
دیگر وداع باید گفت
گفتمش با که؟
گفت با ایام
گفتمش ازچه؟
گفت می‌بینی:
جسم لرزان و جان بی‌آرام!

گفتمش قصه با طبیبی گوی
چاره‌جو، تا به چاره برخیزد
گفت:
کو چاره بهر دشنهٔ مرگ
مرده دیدی دوباره برخیزد؟

گفتم، ازعمر رفته با من گوی
گفت
تیر قضا گذشت زشست
گفتم، این ابتدای شیبت تست
گفت
درشست هر که بود نشست!

گفتمش جلوهٔ جوانی چیست؟
گفت:
برقی به‌حسرتی مختوم!
گفتمش، زندگی چه بود؟
گریست، گفت:
دامی به‌دانه‌ای مکتوم!

گفتم، از مرگ وحشت است ترا؟
گفت:
از این حیات رنگ‌آلود!
گفتمش، دیگر از وداع چه باك
گفت:
اندوه بود و بیم نبود

* * *

لحظه‌ای بردو دست خود نگریست
سیل اشکش زدیده شد جاری
گفت:
افسوس عمر رفته،که نیست:
هیچ در کف،
بجز، زیانکاری !!

قلهك ۶۶/۳/۱۲

شیطان در خلیج

گرچه شیطان فتنه و دستان کند
کی تواند رخنه در ایمان کند
مرد ایمان را زشیطانها چه باك
زین شکالان شرزه شیران را چه باك
با هژبران چون فراز آید ستیز
گاوپرواری چه سازد جز گریز
گو به‌دشمن ما به‌رزم آماده‌ایم
در دوصد میدان بپا استاده‌ایم
رو بنه تیغ زبان را درغلاف
پیش عنقا از سبکبالی ملاف
هرکه را تن همچو طبل از فربهی‌است
گرهمه غوغا برانگیزد تهی است
ای سراپا فتنه و جز فتنه هیچ
اینهمه غوغا چه داری در خلیج

نیست غوغای تو غیر از باد و دم
مرد هیجا را زباد و دم چه غم
ملت ما سربسر دریا دلند
چون نهنگ بحر وشیر ساحلند
حیله کم کن دربر دریادلان
بیش از این افسانهٔ توفان مخوان
کز سپاه و ارتش ما وز بسیج
گور دشمن می‌شود سینهٔ خلیج

آغاز پاییز سال ۱۳۶۶

چه می بینم ؟

چه می‌بینم ؟
جهانرا تنگ
جهان بازیگران را مهره‌های عرصهٔ شطرنگ
و دامان عجوز دهر را
آلوده باصد ننگ می‌بینم !!
درون پردهٔ تزویر-
این نه توی رنگارنگ
همه نیرنگ:
همه‌نیرنگ:
همه نیرنگ می‌بینم!

قلهك ۶۶/۶/۲۰

احساس انزجار از قطعنامهٔ شورای امنیت درمورد جنگ تحمیلی مایه سرودن این قطعه گردید.

سودای تك وتاز به‌سر گیر و سرانداز
سیمرغ تویی درطلب قاف پرانداز
ای جان تو زندانی دلبافتهٔ خویش
زین پیله برآ، طرح جهان دگرانداز
گرسرطلبد یار، به‌خاك قدمش نه
ور تیغ کشد دوست به‌پیشش سپرانداز
گرعقده‌گشایی نکند ناخن تدبیر
کار دل و دنیا به قضا وقدر انداز
خواهی شوی ازفکر وجود وعدم آزاد
با عشق نشین‌خانهٔ تردید برانداز
زین دایره بیرون نتوان شد به‌تغافل
از روزن تحقیق به عالم نظر انداز
خمخانه تهی گشت وترا شورنیفزود
سوزی ز دلی گیر و به پیمانه درانداز
زان پیش که برباد رود مشت غبارت
برقی شو وآتش به همه خشك وترانداز
گرداب خطر بسترآرام نهنگ است
رو بستر خود برسرموج خطر انداز

۶۶/۸/۲

به استاد سخن دری حضرت سادات ناصری

از من مرنج حضرت سادات ناصری
ای مقتدای اهل نظر در هنروری
ای آنکه با بلاغت شعرو ادب رواست
برقامت رسای تو رخت پیمبری
آن مایه‌ات ز فر هنر بهره شد که کس
آسان نجسته است بدان پایه برتری
حاصل شد آن کمال ترا در سخن که بست
هر کو شنید شعر تو دکان شاعری
آن گوهری تو در صدف معرفت که ماند
عاجز ز درك قیمت تو فهم گوهری
اقرار می‌کنند بفضل تو گر بدند
در عصر تو معزی و مسعود و انوری
هم نثر تست دلکش وهم نظم تو بدیع
نازم به نثر و نظم تو، وان شیوه دلبری

آنجا که نثر تست کرا پای همرهی
آنجا که نظم تست کرالاف همبری
جاه ترا شناسم آنسان که مر تراست
علم و بزرگواری و رادی و سروری
من معترف به‌جاه توام در مقام شعر
من معتقد به فر توام در سخنوری
از خرمن تو تا ز ادب خوشه چیده‌ام
سرسوده‌ام به‌اختر ازین نیك اختری
تنها نه من که بهرور از دانش توشد
آنکو شنید از لب تو نغمهٔ دری
تنها نه من که معترف بینش تواند
گویندگان رازی و طوسی و آذری
کالای دلبری چو نمودی ز حسن خلق
هر کس بدید جنس ترا گشت مشتری
ای جان شنیده‌ام که ز انشاد قطعه‌ای
آیینهٔ ضمیر تو دارد مکدری
بر صفحهٔ دل تو غبار غمان نشست
ای مر تورا در آینه‌سازی سکندری
تاری مباد آینهٔ خاطرت ز غم
ای خاطرت به‌روشنی مهر خاوری
دائم بجد نیاید از شاعران سخن
خود شاعری و خود و تو سزاوار داوری
کاسد شود متاع سخن گر لطیفه‌ای
از طبع شاعران نتراود به‌ساحری

از من سخن برآید گه غث و گه سمین
تو صیرفی و از تو سزد کیمیاگری
جانا مشو ملول که طیبت سروده‌اند
خاقانی و ظهیر و سنایی و عنصری
ور خامهٔ من ار سخنی رفت طیبت است
حاشا بر آن سروده اگر ظن بدبری
بر من ببخش گر سخنم ناروا فتاد
از من مرنج ای هنری مرد عبقری
مانا که از کرامت نفس تو دور نیست
گر از حمید از در اکرام بگذری
گفتم مراین چکامه به‌پاس تو تا مگر
بر دوستان به‌دیدهٔ اخلاص بنگری

تهران ـ پنجم آبانماه ۱۳۶۶

میدان و مردان

در گذرگاهی که غیر از خاره پای‌افزار نیست
رهروان را، راه باعشق است با رهوار نیست
بازکن بال پریدن جرأت پرواز را
چابکان عشق را بیم سفر درکار نیست
پیش خوبان لذتی دارد بیان اشتیاق
گوش موسی را زبانگ لنترانی عار نیست
پهنه جوکز سایه سار عافیت مردی نخاست
این گرامی مایه میدان راست در بازار نیست
روجبین برخاك سنگر نه اگر مرد رهی
سرکه ذوق پرنیان دارد سرپیکار نیست
آهوان درکوهساران نافه مشکین می‌کنند
این کرامت حاصل خوکان تن‌پرور نیست
چهره منصورانه باید، ورنه مقداری نبود
لعل راگرگوهر دل زیور رخسار نیست

هر که از رمز (اعدوا مااستطعتم) غافلست
لایق (جنات تجری تحتها الانهار) نیست
از شهیدی نکته دانم این سخن آمد به‌یاد[1]
مشهد نام‌آفرینان بستر بیمار نیست
رشته از پای طلب بگشا به‌جولانی، حمید
پرگشودن در فضای عاشقی دشوار نیست

قلهك ۶۶/۹/۱

۱ــ اشاره به فرازی از نوشتار شهید سعید دکتر علی شریعتی است.

آذرخش

در پاسخ شعر استاد مشفق کاشانی

ترانه‌ای که از آن طبع نازنین برخاست
به‌دل نشست و غبار غم از جبین برخاست
به‌دل نشیند و جانرا حلاوت افزاید
سروده‌ای که از آن نای شکرین برخاست
چه نشوه بود در آن نسخهٔ مسیحایی
که گرد محنتم از خاطر حزین برخاست
چو خواندم آن غزل دلنشین بخود گفتم
مگو که قاعدهٔ مهر از زمین برخاست
(سرود درد) مرا تا طبیب درد ستود
مرا ز سینه بشکرانه آفرین برخاست
سخن‌فراخور خود ساختی و نیست‌شگفت
گر از محیط چنین گوهری ثمین برخاست

زهی به‌صورت و معنی که زادهٔ قلمت
طراز دفتر صورتگران چین برخاست
چه نقش بست خیالت که نغمهٔ تحسین
ز جمع قافیه‌سنجان نکته بین برخاست
سبکروان فصاحت ز پای بنشستند
در آن مقام که آن فسحت آفرین برخاست
خزان مباد به باغی که در بهار ادب
به تازه‌رویی گلهای فرودین برخاست
حدیث سوز کلام تو مشفقا خود بس
که(آذرخش) از آن طبع آذرین برخاست
تراست خرمن معنی ز کشتزار هنر
(حمید) با قدم صدق خوشه چین برخاست

۶۶/۱۰/۲۹

با صفای خضر

زپیران دستگیری ای جوان روز جوانی کن
مراعات زپا افتاده مردم ناتوانی کن
به‌شکر کامیابی عقده از پای دلی بگشا
به‌پاس ایمنی از بی‌پناهان پاسبانی کن
به‌گرمی با صفاکیشان صاحبدل هماواشو
به سردی باگرانجانان سرکش سرگرانی کن
زبحث غافلان بگریز و پندآگهان بشنو
به بزم عارفان بنشین و تحصیل معانی کن
به وحدت همزبان با یکدلان و یکزبانان شو
بپرهیز از دورنگی، ترک یاران زبانی کن
خدابین را سراز سودای خودبینی تهی باید
خدا را بین و خود را درمقام عشق فانی کن
مشو خار ره مردم به ایام توانایی
حذر از خار خار روزگار ناتوانی کن

اگر شوق گل و ذوق گلستان است درجانت
دمی با باغبان این چمن همداستانی کن
چو بینی در کمین تیره روزان زورمندان را
عصا برگیر چون موسی، شبانی کن شبانی کن
بهار بی‌خزان جویی؟ درخت دوستی بنشان
به گلزار محبت رو کن وخوش زندگانی کن
سکندر را به زور و زر نشدآب بقا حاصل
صفای خضر را دریاب وعمر جاودانی کن
گر از بی‌مهری ایام خواهی درامان باشی
حمیدا، با همه دردآشنایان، مهربانی کن

۶۶/۱۱/۳

نغمه‌ای در خزان

زفیض دیدار آشنایان، امید وایمان زسر بگیرم
در این بیابان زبرق وتوفان، ره رهایی اگر بگیرم
خزان عمر است وعهد پیری، مرا وپیرانه سر دلیری
خوشا زپیری به دستگیری، اگر جوانی زسربگیرم
چو برقفا می کنم نظاره، شبی است تاریك و بی‌ستاره
کجاست مهری مگر به‌چاره، ازو فروغ سحر بگیرم
چنین که ناکشته کشتزارم، چه جز ندامت به‌خرمن آرم
مگر گلی سرزند زخارم، که از نکشته، ثمر بگیرم
شنیده‌ام رحمت الهی، به‌جوشش آید ز سوز آهی
بسوز ای سینه گاهگاهی که شعله‌وَر بحرو بربگیرم
مرا وبا صد سیاهکاری، دلی، به‌دلبر امیدواری
بِراَنْدازَ هر درم به‌خواری، سراغ راه دگر بگیرم
بتا به‌آیین درگشایی، برآردستی به پرگشایی
گره زبالم اگر گشایی، همه جهان زیر پربگیرم

اگر نروید به دل بهارم، چه گل، چه گلشن، چه سبزه دارم
مرا که خشکیده شاخسارم، چه حاصل از خشك وتر بگیرم
خجل زخویشم به‌نزد داور، از آنکه دارم سیاه دفتر
به پیش توفان قهر محشر، زحب حیدر سپربگیرم
سفر به‌پیش وخطر نمایان، مرا تهی از مئونه انبان
نشسته‌ام بردر کریمان، که زاد راه سفر بگیرم
بهای عمری هنرنمایی، ندیده‌ام غیر بی‌بهایی
شوم «حمید» ازپی گدایی، که توشه زین رهگذر بگیرم

قلهك ۶۶/۱۲/۹

به‌آنان که:
در نیاز حماسه، زخمه به ساز ترانه زدند

معماران جهل

این گران‌جانان که باز و بسته لب بگشوده‌اند
تیغ تصویری به‌قاب عافیت آسوده‌اند
برنیاید زآستین حرفشان دست عمل
پهلوانان زبان پرورده دل فرسوده‌اند
درخیال‌آباد دعوی نقش باطل می‌زنند
جهل را معمار و استحمار را شالوده‌اند
دشمنی را درلفاف دوستی پیچیده‌اند
فتنگی را با لعاب مصلحت اندوده‌اند
هیئتی از زیور فرزانگی بی‌بهره‌اند
پیکری از مایهٔ بی‌مایگی آموده‌اند
نغمه‌پردازند اما ساز غفلت می‌زنند
برصداع خلق و ننگ خویشتن افزوده‌اند

روز میدان با حنابندان به‌خلوت خفته‌اند
رسم مردی را به رنگ سفلگی آلوده‌اند
هیچ نسناسی چنین مغرور خودبینی مباد
خویشتن را بوده‌اند این ناکسان تا بوده‌اند
دردمندا، چشم بهبودی زبیدردان خطاست
کاین طبیبان!! آه صاحبدرد را نشنوده‌اند
گوش هوشی نیست برفریاد مظلومان حمید
اشک ما و آه ما و شعر ما، بیهوده‌اند

۶۶/۱۲/۱۴

خواب آشفته

نه بردرد دلم تسکین ونی درناله تأثیرم
خراب افتاده‌ام آنسان که ممکن نیست تعمیرم
بلا گردان مشتاقان آزادی کنم جان را
اگر صیاد بگشاید دمی ازپای زنجیرم
جوانی را به‌نقش آب وگل در کار دل کردم
کنون سودای خرمن می‌پزد درسر دل پیرم
به سیری ناپذیران سفرهٔ ایام ارزانی
که من نگرفته زین خوان لقمه‌ای از زندگی سیرم
سزای یك نفس لبخند را عمری ملالت بین
که خیزد هرنفس ازنای حسرت وای شبگیرم
خطای یکدلی را می‌دهم تاوان عجب‌نبود
اگر از دشمن و از دوست میبارد به‌سر تیرم
درآن محضر که هرکس خط تفسیری به‌کف دارد
کتابی در بغل دارم که خود عاجز زتفسیرم

به روز داوری آسودن از کیفر نمی‌بینم
مگر صاحبدلی گردد شفاعت خواه تقصیرم
زماه و اخترم نوری به جان صورت نمی‌بندد
فروغ از من چه می‌جویی که همچون شمع تصویرم
من و دامان استغنا و سامان سیه روزان
اگر افتم وگرخیزم اگر مانم وگرمیرم
وفایی نیست هستی را که دل درمهر او بندم
بدو نسپرده‌ام سر تا سر از این سفله برگیرم
حمیدا، زندگی آشفته خوابی بود ومن غافل
پشیمانی ازین خواب پریشان است تعبیرم

قلهك ۶۶/۱۲/۱۶

در آفاق بینایی

حدیث عشق در طومار دانایی نمی‌گنجد
جنون قطره در بحر شکیبایی نمی‌گنجد
سراپا بی‌سروپایی‌است رندان بلاجو را
که رندی جز به وصف بی‌سروپایی نمی‌گنجد
نیستان در نیستان ناله‌ام از سینه می‌جوشد
نوای بیدلان در نغمهٔ نایی نمی‌گنجد
گریبانگیر جانم شد بلای سرو بالایی
که تصویر قدش در ذهن زیبایی نمی‌گنجد
هزاران نکته غیر از حسن باید خوبرویان را
در این دفتر قیاس حسن و گیرایی نمی‌گنجد
خط بی‌خط وخالی پرتو ناز دگر دارد
صفای کودکی در وهم برنایی نمی‌گنجد
بپوش از خودپرستان رمز و راز بت‌پرستی را
که در دیر وحرم این مایه رسوایی نمی‌گنجد

دماغ عافیت‌جو شور عرفان برنمی‌تابد
به چشم سوزن این آفاق بینایی نمی‌گنجد
حمیدا پای وحدت برسر دنیای کثرت زن
که در جمعیت ما غیر تنهایی نمی‌گنجد

قلهک ۶۶/۱۲/۲۲

خامه را جوهر تیغ...

با ستم سازش ما، روبه قفا تاختن است
صلح ما، دربر دشمن سپرانداختن است
با بداندیش وطن، راه مدارا رفتن
تند برخاك شهیدان وفا تاختن است
سرتسلیم به دشمن نسپاردآن قوم
که به هر معرکه آمادهٔ جان باختن است
غافل ازکیفر خودکامه شدن،گاه قصاص
خانه در رهگذر سیل فنا ساختن است
حربه‌ها آخته دارید که سامان ظفر
گر میسر شود از پرتو تیغ آختن است
قدمی پیش نه وپهنه زدشمن بستان
موسم خانه زبیگانه بپرداختن است
گوش برموعظهٔ صلح وتغافل ازجنگ
قیمت عزم دراین دایره نشناختن است

سرفرازید، که سرمایهٔ آزادی ما
علم رزم به هرعرصه برافراختن است
یکدم از پا منشینید چودشمن برپاست
که اسف بردن و کالای شرف باختن است
زر، بها یافت که با شعله هماغوشی کرد
عود را عطر دل‌انگیز زبگداختن است
خامه را جوهر تیغ است دراین پهنه «حمید»
ورنه، ما را نه سرقول وغزل ساختن است

قلهك ۶۶/۱۲/۲۳

سرودی از گلوی تفنگ

گر از کران تا کران به‌میدان، سپاه روم وفرنگ آید
گمان مبر در وفای پیمان، به‌عزم مردان درنگ آید
مرا وپیکار نابکاران، مرا و جنگ ستم مداران
اگر زگردون به‌جای باران، شراره بارد خدنگ آید
چو حادثات زمانه بینی، زما به‌مردی نشانه بینی
گهی که رومی ز روم خیزد، گهی که زنگی ز زنگ آید
بخوان به‌تاریخ روزگاران، حماسهٔ پردلان ایران
که برمغولان زسربداران، چگونه این پهنه تنگ آید
چه باکی از قیل وقال باطل، زقدرت حق مباش غافل
چوحق به‌باطل شود مقابل، خدنگ باطل به سنگ آید
نه جای صلح و نه جای سازش، زصلح وسازش ترا چه‌خواهش
مرا به‌پستی مکن سفارش، کزین سخن بوی ننگ آید
زفتنهٔ بعثیان قاتل، مگیر زنگ ملال بردل
که روبهان وانهند منزل، اگر غریو پلنگ آید

به شعله ریزان بمب وموشك، مکن به فتح‌الفتوح ما شك
سرود این فتح‌نامه خوشتر، که از گلوی تفنگ آید
ز رزم نام‌آوران میهن، سیه شود روزگار دشمن
غبار این پهنه کم نگردد، مگر که دشمن به‌چنگ آید
بگو به اردوی کفر وبیداد، نه بصره ماند به‌جا نه بغداد
چنین که از هر کران ایران، حماسهٔ جنگ جنگ آید

۶۷/۱/۸

فزایش دستگاه قدرت، دماغ خودکامه پرور آرد
دخان چو در بطن کوه پیچد، زبانه از قله سر برآرد
کرا شنیدی زکامیاران، که راه عصیان نرفت وطغیان
فسون قدرت بمغز انسان، فسانه‌های مکرر آرد
سخن‌زکسری مگوی وقیصر، زتاج وباج و خراج بگذر
زمان چوآبستن ستم شد، هزارکسری و قیصر آرد
چنین شنیدم بروستایی، ز دانشی مرد نیک‌رایی
حمار جو از جوال خورده، نفس ز مجرای دیگر آرد
الا که غافل ز ره نشینی، چه شدکه پایان ره نبینی
مباد دستی ز آستینی، دوباره نقشی به‌دفتر آرد
هوای رز فتنه آفریند، اسیر زر ایمنی نبیند
بر آتش کینه می‌نشیند، کلاه زر هر که برسر آرد
چه میبزند این دراز ریشان، سپید مویان سیاه کیشان
دلی نمویند بداغ ایشان، چو شاخ زر میوهٔ شر آرد
چنین که سر کش به‌عرصه تازی، به‌حشمت وملك ومال نازی
گمان مبر عاقبت نبازی چر قاصدت حکم داور آرد
خوشا بدرویشی و قناعت، نهاده سر در طریق طاعت
بکف ز صبر و رضا بضاعت، «حمید» رو سوی محشر آور

۱۹ رمضان‌المبارك ۱۴۰۸ ﻫ. ق
۱۶ اردیبهشت ماه ۱۳۶۷ ﻫ. ش

آرزوی من

خواهم صد دل، که آشنای تو کنم
خواهم صد جان، که تافدای تو کنم
خواهم صد دیده، تامگر سیل سرشك
جاری به زمین کربلای تو کنم

برای جهانخواران

گیرم که جهان به‌تیغ، رام تو شود
خوارزم وختا وچین غلام توشود
گر زانکه دلی به‌مرحمت ننوازی
ضحاك شوی دگر چه نام تو شود؟

۱۳۵۷

این مدرسه

این مدرسه جای دانش اندوختن است
نی جای فساد وفتنه‌آموختن است
مقصود ز درس وبحث وتحصیل وکتاب
در سینه چراغ فکرت افروختن است

۱۳۵۸

دراعتراض به گروهکهای نفاق‌افکن درمدارس

مردان سفر

صد، دام نه گر هزار دام است به راه
ما و قدم‌صدق وره قربانگاه
مردان خطررا ز سفرپروا نیست
لاحول‌ولاقوة‌الابالله

حملهٔ عراق به‌ایران در ۵۹/۷/۱

امید ساحل

غم‌چشمه و دیده رود ودامن دریاست
دل زورق و سینه ورطه‌ای توفانزاست
از هر طرفی موج حوادث پیداست
زین‌بحر بلا امید ساحل ماراست

حمله عراق به‌ایران ۵۹/۷/۱

صدام؟!

ای از تو سیاه چهر تاریخ بشر
ای خون تو آمیخته با فتنه و شر
از جور تو برهویزه شد معلومم
صدام چرا نام نهادت مادر

بمناسبت روز شهدای هویزه ۱۳۵۹

تکرار حماسه

هین رجعت خیبر و حنین را نگرید
تکرار حماسهٔ حسین را نگرید
پیروز شدست خون بشمشیر امروز
این معجزهٔ پیرخمین را نگرید

۶۱/۱/۳

پناهگاه

بر چهره اگر داغ گناه است مرا
در دست اگر نامه سیاه است مرا
سوی تو به‌امید عطا آمده‌ام
جز درگه تو کجا پناه است مرا

مکه معظمه ـ عرفات سال ۱۳۶۱

داغ ننگ

این عرصه که بوسه‌گاه اهل‌نظر است
قربانی جهل و فتنه و کفر و شر است
هرخشت هویزه همچو داغ ننگی
بر چهرهٔ مجمع حقوق بشر است

بمناسبت روز شهدای هویزه ۱۳۵۹

سوگند

چه طوس و چه تبریز و چه کرمان و زرند
چه پاوه و سردشت و مریوان و مرند
یك ذره ز خاك میهن از کف ندهیم
سوگند ، به پیروان قرآن ، سوگند

در وقایع کردستان ۱۳۶۰

ما قصر و ذهاب را بەدشمن ندهیم
بوکان و بناب را بەدشمن ندهیم
صد کاخ به فرق خصم سازیم خراب
یك کوخ خراب را بەدشمن ندهیم

در وقایع کردستان ۱۳۶۰

ظفرنامه

از جبهه ظفرنامهٔ یاران شنوید
آهنگ سرود پاسداران شنوید
از خطهٔ مردپرور خوزستان
آوای نجات مرز ایران شنوید

آذر ۱۳۶۰ فتح بستان

وحدت

ای ذره بیا به‌کوه و صحرا پیوند
ای قطره بیا به‌رود و دریا پیوند
ای یکتنه تن ، بیا به تنها پیوند
بگذر ز منی ، به‌خرمن ما پیوند

۱۳۶۰

سه رباعی در سوگ علامه طباطبائی

دردا ز دیار علم علامه برفت
آن زیور هر دفتر و هر نامه برفت
گفتم که مگر شرح غمش بنویسم
هوشم ز سر از شکستن خامه برفت

***

گفتم که حدیث غم کنم خامه شکست
موج نگهم به‌نقش غمنامه شکست
حال سخنم نیست که توفان اجل
بالای بلند علم، علامه شکست

***

خواهم که حدیث مرگ علامه کنم
فریاد از این بزرگ هنگامه کنم
آمد ز صریر خامه‌ام وای دریغ
نتوانم، اگر همه جهان خامه کنم

آبان‌ماه ۱۳۶۰

بر صفحه تاریخ

ای مظهر اقتدار ما خرمشهر
آیینهٔ اعتبار ما خرمشهر
برصفحهٔ تاریخ جهان بنوشتند
نام تو به افتخار ما خرمشهر

۶۱/۳/۳ فتح خرمشهر

بستان بلبل ، بلبل بستان

ای جغد ترا گوشهٔ ویران باید
ای زاغ ترا ریگ بیابان باید
بستان ، نه مقام زاغ و جای زغن است
بستان بلبل ، بلبل بستان باید

آذر ۱۳۶۰ فتح بستان

برای مبارکی

ای دوست بیا جلوهٔ نوروز نگر
در بزم چمن لاله دل‌افروز نگر
تا سال نوین برتو مبارك باشد
رخسار مبارزان پیروز نگر

عملیات فتح‌المبین ۶۱/۱/۲

از کرانهٔ سنگر خون

افتاده بدامن افق اخگر خون
بر چرخ زبانه خیزد از مجمر خون
بشکافت دل‌سیاه شب خنجر خون
خون می‌جهد از کرانهٔ سنگر خون

عملیات فتح‌المبین ۶۱/۱/۲

آن دردشناس

بر آتش عشق چون سپندم خواهد
در سلسلهٔ غمش به‌بندم خواهد
با آنکه‌به‌دست اوست درمان دلم
آن درد شناس دردمندم خواهد

قلهک ۱۳۶۱

گلبانگ ظفر

خورشیدصفت ز آسمان سرزده‌ایم
آتش به سیه‌دلان کافر زده‌ایم
در صبحدمان عیدنوروز امسال
گلبانگ ظفر ز بام سنگر زده‌ایم

عملیات فتح‌المبین ۶۱/۱/۲

تبریک

بشکفت دل لاله ز پیروزیتان
تبریك به‌فتح صبح نوروزیتان
یارب به‌صفای طینت روح‌الله
هر روز کند فتح دگر روزیتان

پیروزی فتح‌المبین ۱۳۶۱/۱/۲

در عرفات

یارب به‌دیار برکات آمده‌ایم
با روی سیه در عرفات آمده‌ایم
شرمنده ز طاعتیم و نادم ز گناه
سوی تو به‌امید نجات آمده‌ایم

مکه معظمه ـ عرفات سال ۱۳۶۱

از سنگر عشق

یاران خبر از فتح نمایان دادند
در پهنه به کار خصم پایان دادند
در صبحدمان عید نوروز امسال
عیدی بهمه مردم ایران دادند

عملیات فتح المبین ۶۱/۱/۲

نوید پیروزی

تا باد صبا پیام نوروزی داد
از جبهه نوید فتح و پیروزی داد
در عین‌خوش و فکه و شوش و دزفول
پیروزی را خدا بما روزی داد

عملیات فتح المبین ۱۳۶۱/۱/۲

خورشید ظفر

بگرفت سپاه عشق تا خنجر خون
پیغام سحر رسید از کشور خون
از کام مناره بانگ پیروزی خاست
خورشید ظفر دمید از سنگر خون

عملیات فتح‌المبین ۶۱/۱/۲

فریاد قرون

بر خاست لوای رزم بردوش کشید
فریاد قرون از دل پرجوش کشید
برداشت سلاح و رو به دشمن آورد
معشوقهٔ فتح را در آغوش کشید

عملیات فتح‌المبین ۱۳۶۱/۱/۲

نوروز وطن

از فتح مجاهدان پیروز وطن
امروز رسید عید نوروز وطن
نوروز وطن ، شکست دشمن باشد
هر روز وطن باد چو امروز وطن

عملیات فتح المبین ۶۱/۱/۲

قلهٔ افتخار

باز آمده‌ایم و سرفراز آمده‌ایم
از دشت خطر، حماسه‌ساز آمده‌ایم
ای قلهٔ افتخار ما ، خرمشهر
پیروز به‌دامن تو باز آمدایم

در فتح خرمشهر ۶۱/۳/۳

قصاص

حاشا که دل از رزم خسان برگیریم
تا آنکه زخصم سفله کیفر گیریم
از کف ننهیم حربه تا آنکه قصاص
از دشمن دیوخوی کافر گیریم

۶۱/۳/۳ فتح خرمشهر

سنگرها

تا برلب خویش نام حیدر داریم
کی بیم زدشمن ستمگر داریم
از مهرعلی ویازده فرزندش
ماگرد دیارخویش سنگر داریم

۶۱/۳/۳ فتح خرمشهر

نه بصره بمانیم نه بغداد نه کرخ

ما حربهٔ رزم را ز کف نگذاریم
سرجز بخط دین وشرف نگذاریم
نه بصره بمانیم، نه بغداد، نه‌کرخ
تا پای به‌وادی نجف نگذاریم

۶۱/۳/۳ درفتح خرمشهر

پیمان

گفتم دل و درد گفت درمان اینست
گفتم سرو عشق گفت سامان اینست
گفتم تو و ناز ، گفت خوبان چه‌کنند؟
گفتم من و صبر ، گفت پیمان اینست

قلهك شهریورماه ۱۳۶۴

با یاد علی

با یاد علی به موج آتش زده‌ایم
از نجد زبانه تا مراکش زده‌ایم
در مکتب او چو قامت افراخته‌ایم
سیلی به‌حرامیان سرکش زده‌ایم

فتح خرمشهر ۱۳۶۱

یا علی

ای تیغ کجت قبله‌نمای دل ما
سر پنجهٔ تو گره‌گشای دل ما
تو ، شیر حقی، دست حقی، مرد حقی
ای نام بلندت آشنای دل ما

فتح خرمشهر ۱۳۶۱

شب سیاه

ای خفته دلم پگاه آمد برخیز
روزت چو شب سیاه آمد برخیز
شد موی سیه سپید در بی‌خبری
خفتی و اجل ز راه آمد برخیز

۶۴/۶/۲۴

با نام علی

با نام علی به‌پهنه رو آوردیم
بر خصم شکست سوبسو آوردیم
هر چند که قطره‌قطره خون بخشیدیم
صهبای ظفر سبوسبو آوردیم

فتح خرمشهر ۱۳۶۱

تا قیام مهدی

برخاسته‌ایم تا جهان برخیزد
این خفته دل از خواب گران برخیزد
بر پای ستادگان ز پا ننشینند
تا مهدی صاحب‌الزمان برخیزد

فتح‌المبین ۶۱/۱/۲

اعجاز روح خدا

شو جبهه‌نگر که کربلا را بینی
تکرار قیام انبیا را بینی
در جبهه اگر روی خدا نتوان دید
صد معجزهٔ روح خدا را بینی

پیروزی الی بیت‌المقدس ۶۲/۱/۱۲

درد صبر

یارب جانی به غم هماوردم ده
سوزم ده و آه سینه پروردم ده
عشقم ده وشوق وچهرهٔ زردم ده
صبرم ده وطاقتم ده‌و دردم ده

آبان ۱۳۶۲

یارب

یا رب که براه رهروان دام مباد
وردام سزد جز که به‌هر گام مباد
آنرا که تویی طبیب درد افزون باد
آنرا که تویی قرار، آرام مباد

آبان ۱۳۶۲

خروش دریا*

این لجه تهی زجوش، نتواند زیست
می‌جوشد و بی‌خروش، نتواند زیست
زنهار خموشی مطلب زین دریا
کاین صخره فکن خموش نتواند زیست

کارمردان

با اهل ستم نبرد می‌باید کرد
همدردی اهل درد می‌باید کرد
تا شهد جهان بکام نامردان است
کاری که سزد زمرد، می‌باید کرد

آبان ۱۳۶۲

* در پاسخ به نشریات کشورهای بیگانـه در رابطه با تظاهـرات ملت ایران و اجتماعات شورانگیز مردم در نماز جمعه که برای غربی‌ها ناگوار است سروده شد.

رجعت اسلام

آوای درای کاروان می‌شنوم
از رجعت اسلام نشان می‌شنوم
برشش جهت زمین نظردوخته‌ام
آن گرسنه‌ام که بوی نان می‌شنوم

۶۳/۲/۳

ایران دریاست*

بحراست ایران، زموج وتوفان وخروش
این بحرخروشنده نیفتد از جوش
روپنبهٔ عافیت برون کن ازگوش
دریا نبود اگرنشیند خاموش

۶۳/۵/۱۱

پیروز

میرفت ولوای رزم بردوشش بود
صد سینه شرر در دل پرجوشش بود
می‌آمد وخندان لب خاموشش بود
معشوقهٔ فتح زیب آغوشش بود

۶۳/۸/۱۷

شیر باش

گه، سخت سروسپه‌شکن باش، چوشیر
گه، قوت دل وقوّت تن باش چو، شیر
گه نوش لب وشکردهن باش چوشیر
باری، بسه‌شیوه درسخن باش چوشیر

۶۳/۸/۱۷

جواب دشمن

ای خصم امان خورد وخوابت ندهیم
تااز دم تیغ تشنه آبت ندهیم
ازصلح مگو سخن که درپهنهٔ رزم
جز برق سلاح خود جوابت ندهیم

راه عشق

گفتا به ره عشق سفر باید کرد
ره پرز حرامی است خطر باید کرد
یاذوق سفر ز سر بدر باید کرد
یا درره دوست ترک سر باید کرد

پیروزی خون

در جبهه بیا صلابت شیر نگر
شیطان بزرگ را زمین گیر نگر
گلبانگ دلاوران به تکبیر شنو
پیروزی خشم و خون به شمشیر نگر

مگو دریغ شهید

چون جغد مگو دریغ بر خاک شهید
بس کن سخن از سینهٔ صد چاک شهید
در هودج نور رفت تا بزم (ملیک*)
از دامن خاک پیکر پاک شهید

*ملیک: اشاره به آیه ۵۵ از سوره (القمر) است

آبگون خنجر عشق

آسان ننهی قدم به‌آبشخور عشق
تا سر ننهی بر آبگون خنجر عشق
(این نکته نوشته‌اند بردفترعشق)
اول سرنفس کوب آنگه درعشق

۱۳۶۴/۲/۱۹

حماسهٔ من

بازآمده‌ای بخویشتن می‌طلبم
فارغ شده‌ای زدام تن می‌طلبم
با خصم به‌کارزار وباخود به نبرد
این است حماسه‌ای که من می‌طلبم

۶۳/۷/۹

شهید

زاینده چو رشحهٔ سحاب است شهید
جوشنده چوچشمه‌سار آب است شهید
سوزنده چو نیزهٔ شهاب است شهید
رخشنده چو تیغ آفتاب است شهید

کرمان ۱۳۶۴

جای تو

تا سر باشد، یاد تو درسر باشد
تا دیده بود، نهاده بردرباشد
تا سینه بود، شراره پرور باشد
تا دل باشد، جای تو دلبر باشد

۱۳۶۴/۲/۱۹

از خواب برآیید

ای قوم زمین‌گیر، زمانگیر شوید
خورشید شوید و آسمانگیر شوید
خفتید وستمگران جهانخوار شدند
از خواب برآیید وجهانگیر شوید

۱۳۶۴/۴/۷

حجاب من وتو

تاگشته دویی، حجاب جان من وتو
برخاسته فتنه‌ها میان من و تو
این پرده‌گراز میان ما برخیزد
آفاق صفا شود از آن من وتو

۶۴/۴/۲۴.

سپاس، قصاص

چون برق جهنده باش و چون ابر کریم
چون شیر درنده باش و چون پیل سلیم
دستی به سپاس دار و دستی به‌قصاص
هم مظهر لطف باش و هم منظر بیم

قلهك ۱۳۶۵/۴/۱۷

سفر ناخواسته

دارم خبر آنکه بی‌خبر خواهی رفت
ناخواسته روزی بسفر خواهی رفت
زین کهنه‌سرا که نام‌گیتی دارد
زان درکه درآمدی بدر خواهی رفت

۱۳۶۴/۴/۳

خراباتی خراب

دردا که به‌کوی عشق گامی نزدیم
هویی بهوای نیکنامی نزدیم
عمری بخرابات نشستیم ، خراب
با میزدگان بدیم و جامی نزدیم

مرداد ۱۳۶۴

غفلت

یك عمر به بیهوده روان فرسودم
از عمر نشد به‌غیر خسران سودم
غافل بودم زانچه خدا فرمودم
ایکاش چنانکه می‌نمودم ، بودم

مرداد ۱۳۶۴

غبار تن

آنانکه غبار تن ز دل پاك کنند
بی زحمت عقل و دیده ادراك کنند
در عالم جسم پرتو جان نگرند
وز بستر خاك سیر افلاك کنند

شهریور ۱۳۶۴ قلهك

به‌رهبرم و مرادم

حاشا که حماسه‌ات بدفتر گنجد
یا روح کرامتت به باور گنجد
گفتم که به‌سر شور تو دارم ، دل گفت
در ذره محال است که اختر گنجد

مرداد ۱۳۶۴

قاصد دوست

ما را و چمن چو گل بدامان دارد
ما را و صبا، چو سنبل افشان دارد
ما را و پیام قاصدی از بر دوست
آنگه که پیام وصل جانان دارد

قلهك شهریور ۱۳۶۴

غم و عشق

دارم دردی که مرگ درمانش نیست
دارم هجری که وصل سامانش نیست
پایان غمی که عشق آغازش بود
او داند و دل که هیچ پایانش نیست

قلهك ۶۴/۶/۲۰

قبلهٔ انتخاب

در چشمهٔ نور شستشو کرد شهید
بر قبلهٔ انتخاب، رو کرد شهید
آنگاه نماز عشق را قامت بست
پس سجده بخاك کوی او کرد شهید

شهریور ۱۳۶۴ قلهك

حجاب جان

تن چیست؟ حجاب جان ، گرش چاك کنی
زر بینی ، اگر نگاه بر خاك کنی
در هر چه نظر کنی ، خدا را بینی
وز عالم خاك سیر افلاك کنی

شهریور ۱۳۶۴ قلهك

دستم گیر

گر عفو تو ای خدا نبخشد گنهم
از هاویهٔ قهر تو هرگز نرهم
غرق گنهم به‌مرحمت دستم‌گیر
گمکرده رهم ز لطف بنمای رهم

۶۴/۶/۲۲

ساعتی، طاعتی

ایمن ز ملال ساعتی خواهم و نیست
از علم و عمل بضاعتی خواهم و نیست
بی‌فتنهٔ روزگار و بی‌زحمت خلق
روزی دومجال طاعتی خواهم‌ونیست

به‌نفاق افکنان

بنشین وگل وفاق را خار مکن
بگذر زنفاق، فتنه درکارمکن
باما به‌نبرد برنیاید دشمن
دم درکش و راه خصم هموار مکن

۶۴/۶/۲۶

نقش خیال

زآمیزش خیرو شر،بشر پیدا شد
عشقش به‌دل وهوش به‌سر پیدا شد
این طرح خرد فکند، پیدا شد علم
وان نقش خیال زد، هنر پیداشد

دامغان ۱۳۶۴

دراه‌طلب

چندان روم این ره که بپایان برسد
درراه طلب ، کار بسامان برسد
یاآنکه لبم برلب جانان برسد
یا توسن عمررا بلب جان برسد

قلهک ۶۴/۶/۲۸

خوان ازخون

آنجاکه عمارتی بهشت آیین است
هرکنگره‌اش وبال صد مسکین است
زنهار به‌خوان اقویا دست مبر
کان سفره زخون ضعفا رنگین است

۶۴/۶/۲۶

شوق وارستگی

آسوده زبیش وکم خیالی خواهم
وارسته زخلق ماه وسالی خواهم
کنجی وفراغتی وحالی خواهم
برطاعت وبندگی مجالی خواهم

امید شفاعت

درکف نه ز نیکویی بضاعت‌دارم
نه توشهٔ بندگی وطاعت دارم
هرچند سیه‌نامه وسنگین‌گنهم
برآل علی چشم شفاعت دارم

۶۴/۷/۲

آزادی وپرواز

آنراکه دلی بعشق دمساز نشد
بادوست مقیم خلوت راز نشد
براوج ولامجال پرواز نیافت
کبکی که رها زچنگ شهباز نشد

۶۴/۷/۳

تامدعیان ...

رفتیم ولباس صبر برتن کردیم
درگوشهٔ انزوا نشیمن کردیم
تامدعیان متاع خود بنمایند
بنشسته وخون دل بدامن کردیم

۶۴/۷/۷

در عزلت

ثابت‌قدمان چو برگ عزلت سازند
در عرصهٔ انزوا علم افرازند
بی‌زحمت پر ، بسدره در پروازند
بی‌منت لب، همیشه در آوازند

۶۴/۷/۷

پاسخ تیغ

نی افسر فقر ازسر ماگیرد
نی ژندهٔ صبر از بر ما گیرد
دشمن دم‌فربهی زند، تاچه جواب
درپهنه ، زتیغ لاغر ماگیرد

۶۴/۷/۳

حزب الله

این زمرهٔ عارفان که مرد راهند
ازشیب وفراز رهروی آگاهند
چون کوه ستاده درمقام خطرند
کز جمله مجاهدان حزب اللهند

۶۴/۷/۱۰

مکتب رشاد

توحید که مکتب رشاد من وتست
تفسیر جهاد واتحاد من وتست
هشدار که درپردهٔ الحاد ونفاق
دامی زبرای انقیاد من وتست

۶۴/۷/۱۲

درخانۀ دل

بادوست یگانه‌شو به‌اغیار نشین
باطیبت گل همنفس خارنشین
دربررخ کس مبند درخانۀ گل
درخانۀدل بصحبت یارنشین

۶۴/۸/۷

سراب غرب

میگفت بغرب آفتابی دگر است
حالی وهوایی وحسابی دگر است
دیدم که فریب‌را سرابی دگر است
بین من ومردمی حجابی دگر است

۶۴/۷/۸

چون آینه

چون آینه شو نقش کسانرا بنمای
هرچ ازکژ و ازراست همانرا بنمای
سرپوش منه چو گرد برحسن کسی
چون آب صفای دیگرانرا بنمای

۶۴/۸/۳

اگر گره گشایی

ازچهره غبار تیرگی بزدایی
چون آینه‌گرنقش کسان بنمایی
چون شانه ، بفرق خلق منزل‌گیری
از پای دلی اگرگره بگشایی

۶۴/۸/۳

اثر خامه

برلوح زمان جز اثر خامه نماند
از ناموران نشانه جز نامه نماند
رفتند قلمزن وقلم هردو بخاک
المیزان ماند، گرچه علامه نماند

۱۹ر۸ر۶۲

طبیب حبیب است

عاشق شو، اگرصبروشکیب است ترا
وز توشهٔ رهروی نصیب است ترا
درد ار رسد ازسوی طبیب است ترا
آنکس که طبیب است حبیب است ترا

۲۳ر۸ر۶۲

برای شهید رخشا (شاعر رفسنجانی)

از باغ سخن مرغ هزار آوا رفت
وزشاخ ادب شکوفه‌ای زیبا رفت
دردست اجل گل وفا پرپرشد
آئینه محفل صفا، رخشا رفت

آذرماه ۱۳۶۴ رفسنجان

پرتو جام

درمیکده هر که پرتو جام گرفت
ازباده بمیزان طلب کام گرفت
عالم قدحی بدور ساغر نوشید
علامه سبو ز دست علام گرفت

۱۹ر۸ر۶۴

برای بندی سیرجانی شاعر شهید

سه رباعی

بندی به‌کمند تو شد و بندگسست
نایی،نی‌خود به نینوای توشکست
هرکو قدحی گرفت زان بادهٔ مست
سرمست به‌اردوی شهیدان پیوست

* * *

اومظهر درد وصبر وخرسندی بود
ترجیع بلند آرزومندی بود
اوبندهٔ حق بود نه دربند هوی
آزاد زمانه را مگو بندی بود

* * *

بشکست قفس بندی وشد سوی حسین
تا بوسه زند به‌کوی گلبوی حسین
درجبههٔ عشق جلوهٔ جانان دید
پیوست به راهیان اردوی حسین

آذرماه ۱۳۶۴ کرمان ـ سیرجان

درمسلخ عشق

دل را دم‌گرم تو جوانی بخشد
یاد تو امید زندگانی بخشد
من زندهٔ خنجری که درمسلخ عشق
بر کشته، حیات جاودانی بخشد

قلهک ۸ر۱۲ر۶۴

ساحل عشق

خواهی که قدم نهی بسر منزل عشق
اول سرعشق باید آنگه دل عشق
اندیشه مکن ز سهل وازمشکل عشق
بردریا زن مپرس،از ساحل عشق

کرمان بم‌رفسنجان ۱۰ر۱۲ر۶۴

همآوازی برای دل

یارب برسان دلی هماواز دلم
کز پردهٔ درد بشنود راز دلم
پر بازکند، زشوق پرواز دلم
شاید که به نغمه‌آید از ساز دلم

کرمان بهرفسنجان ۱۰ر۱۲ر۶۲

دشمن

ای دل نه‌مرا دوست که دشمن بودی
عمری بفریب وفتنه بامن بودی
ازفتنهٔ توست هرخرابی که مراست
هرچند مقیم خانهٔ تن بودی

۶۵/۷/۱۲

من و دل

گفتم بدلم، که ای تو؟ گفتا دشمن
گفتم چه کنی بسینه‌ام؟ گفت فتن
گفتم، بچه می‌توان ز دامت رستن
گفتا بخدا پناه بر، از بد من

۶۵/۷/۱۲

شبیخون به شب

چون رعد فغان به کوه و کردر زده‌ایم
چون برق به‌خاروخاره اخگر زده‌ایم
چون مه بخیام شب شبیخون بردیم
چون مهر زداماں افق سرزده‌ایم

برای زارع ایران

شو بذر امل بدشت میهن افشان
آب از عرق جبین بدامن افشان
از کشتهٔ خویش بهره ده یارانرا
خاشاك بچشم تنگ دشمن افشان

روزگار فاجعه

روزی که جهان بکام اهریمن بود
هرلحظه بصد فاجعه آبستن بود
ما را همه رنج وراحت از دشمن بود
انصاف بده چه‌زندگی کردن بود

۶۵/۷/۲۰ قلهك

ما و تاجداری

نی‌شهوت ملك وشهریاری داریم
نی کسوت بندگی وخواری‌داریم
با توشهٔ صبر، بردباری داریم
درگوشهٔ فقر، تاجداری داریم

پاییز ۱۳۶۵ قلهك

در وادی عشق

ما پای‌طلب بکوه وهامون زده‌ایم
از کوی فسانه‌گام بیرون زده‌ایم
در وادی عشق راه مجنون زده‌ایم
بر بستر عافیت شبیخون زده‌ایم

۱۳۶۵

حدیث عشق

یارب که حدیث عشق افسانه مباد
خالی ز شراب وصل پیمانه مباد
جانم بلب آمدست، یارب که لبم
جز برلب جام ولب جانانه مباد

۱۳۶۵

خودنگری و خدانگری

مردان خدا که جای خود را بینند
ازدردکشی‌دوای خود را بینند
چشم ازهمه ماسوا به‌خود دوخته‌اند
درخودنگری خدای خود را بینند

۱۳۶۵/۷/۷

سیمای حزب‌الله

چون کوه زسطوتند وچون چشمه زجوش
یکسو همه قدرتندویکسو همه‌نوش
صحرا صحرا همه‌سکونند وجلال
دریا دریا همه تلاشند وخروش

آغاز بهارسال۱۳۶۵

گذار کاروان

آنکس که بچشم دل جهان رانگرد
هرسو بنشانه بی نشانرا نگرد
زین بادیه‌گردی بدلش ننشیند
الاکه گذار کاروان رانگرد

۱۳۶۵ر۲ر۳

زخم-مرهم

یارب که بجان بی غمان غم مرساد
ور زانکه غمی رسیدشان کم مرساد
مجروح مباد سینه ازناوك عشق
وانراکه رسد زخم تو، مرهم مرساد

۱۳۶۵ر۲ر۳

از پای دل

کو اهل‌دلی بجان هماوای دلم
تا بشنود از نای دلم، وای دلم
یاری دهدم، پی مداوای دلم
تا خارغمی بر آید ازپای دلم

فروردین ۱۳۶۶

بر درگه عشق

درعشق نظر از سرمستی کردیم
کافرصفتی نفس‌پرستی کردیم
کوتاه‌سخن کنم که بردرگه‌عشق
کوته‌نظری درازدستی کردیم

فروردین ۱۳۶۶

سلاح بردار

بردار سلاح‌رزم و بردشمن‌زن
چون سیل گران‌بکوه و بردامن‌زن
ازخشم و خروش اخگر افروز به‌دل
وان اخگر سوزنده بر اهریمن زن

حمله عراق به‌ایران ۵۹/۷/۱

امام

شعری تووقلب عارفان دفتر تو
عشقی تو وجان‌عاشقان مظهر تو
مهری تو وشورعالمی درسرتو
روحی تو وقالب‌زمان پیکر تو

۶۶/۷/۲۷

باصفای گل

گفتم به بهار نغمه آغاز کنم
دل را بصفای گل هماواز کنم
پیکان اجل امان ندادم چندان
تا در بر گل لب بسخن باز کنم

فروردین ۱۳۶۶ قلهک

سرجوش غم

گویند خوش آن می که به‌خم درجوش است
وان بوسه که ازلعل لبی پرنوش است
من می‌گویم خوش است در کنج نیاز
آن ناله که سرجوش غمی خاموش است

۶۵/۷/۱۰

راز غم و خنده

تا راز غم و خنده نگویی ای شمع
تن در گهر اشك نشویی ای شمع
سر تا به‌قدم تا نشوی سوخته ، راه
در خلوت جانانه نجویی ای شمع

شمع و آیینه

روشنگر نقش زشت و زیبا نشوی
چون شمع اگر شعله سراپا نشوی
چون آینه گر چشم نگردی همه تن
بر خوب‌وبد زمانه بینا نشوی

دل دیوانهٔ من

مجنون دلکم هوای لیلی دارد
چشم از پی آن بلند بالا دارد
ای دوست اگر سر تماشا داری
کار من و کار دل تماشا دارد

عشق و دیگر هیچ

سنگ است دلی که نیست در سنگر عشق
خاکست بهسر آنکه ندارد سر عشق
بدنام کسی که منشیان خط دوست
نامش ننوشته‌اند در دفتر عشق

آرزوی عبث

جو کاشته‌ای، خرمن گندم خواهی
بهتان زده‌ای، دعا ز مردم‌خواهی
بر خلق‌خدا نیش‌زدی چون کژدم
ای خواجه عسل از دم کژدم‌خواهی

پاییز سال ۱۳۶۵ قلهك

ای گرد بسیج

برخیز که‌وقت تیغ‌تیز آختن است
هنگام‌لوای حق برافراختن‌است
ای‌گرد بسیج دشمن آمد بخلیج
بشتاب که وقت بر عدو تاختن است

۶۶/۷/۲۶

درجهان بیدلی

میخانهٔ سرخوشان بکوی دگراست
مارا می‌ومستی از سبوی دگراست
شیدایی بیدلان زروی دگراست
روی دل عاشقان بسوی دگراست

۶۶/۷/۲۵

میفروشی دیگر

سرمستی عاشقان ز جوش دگر است
این نشوه ز پیر میفروش دگراست
می‌نوش که دورباده‌نوش دگراست
دریاب که‌عهد خرقه پوش‌دگراست

۶۶/۷/۲۶

باخامهٔ خون به دفتر عشق

ما تکیه به بیرق شهادت زده‌ایم
درکوی شرف گوی ارادت زده‌ایم
با خامهٔ خون به‌جاودان دفترعشق
نقشی عجب ازپی سعادت زده‌ایم

۶۶/۷/۲۷

خودنگری

بگشای قفس فضای خودرا بنگر
درعرصهٔ عمر جای خودرا بنگر
ای‌گوهرجان بهای خودرا بنگر
درخود بنگر خدای خودرا بنگر

۶۶/۷/۲۸

در کتاب عاشقی

با مذهب عشق کافری بهتان نیست
در مبحث کفر شبهۀ ایمان نیست
هر چند که فهم این سخن آسان نیست
در کهنه کتاب عاشقی برهان نیست

تهران ۶۶/۱۱/۱

آنجا که طبیب ...

می‌گفت غمت مباد ، گفتم غم نیست
آنرا که به‌رگ خون بنی‌آدم نیست
جایی که طبیب درد را محرم نیست
مجروح خدنگ عشق را مرهم نیست

سخنی با دل

ای سینه ز غم مجمر سوزان کنمت
ای دیده ز اشك و خون چراغان کنمت
ای دل که ز تاب عشق پروا نکنی
بر آتش اشتیاق بریان کنمت

به دوستی که جایش در دل است

ای رفته ز حال دل کنم آگاهت
رفتی و مراست سینه جولانگاهت
هرجا هستی، چشم بد از جان تو دور
هر جا رفتی، دست خدا همراهت

بهمن ۱۳۶۶

ای کاش...

ای کاش دلم محبت آموخته بود
وین سینه شرار عشق اندوخته بود
آهم ز شرار سینه افروخته بود
سر، سوخته ، دل ، سوخته، جان، سوخته بود

۶۶/۱۱/۲

پر و پرواز

یارب دلکی به‌عشق دمسازم ده
پر، بازم ده ، رخصت پروازم ده
دردی که به‌جان فزوده‌ای باز مگیر
صبری که ز دل ربوده‌ای بازم ده

۶۶/۱۱/۳

دردی برای اهل درد

دردیست که اهل درد را نشناسند
وامانده ز رهنورد را نشناسند
شاید که به سوگ خویشتن مویه کنند
نامردانی که مرد را نشناسند

۶۶/۱۱/۴

یکه مردی بنام دل

آمیزهٔ خون و داغ و درد است دلم
مشاطهٔ رخسارهٔ زرد است دلم
می‌توفد و می‌سوزد و می‌سوزاند
مردان دانند، یکه مرد است دلم

بهمن‌ماه ۱۳۶۶

با الهام از سخنان حضرت امام

آمد چه ندا به گوشت ای دریا دل
کاورد چنین به جوشت ای دریا دل
توفان خیزد ز خشمت ای سوخته جان
موج انگیزد خروشت ای دریا دل

دی‌ماه ۱۳۶۶

پیمان پیر

با پیر ترا اگر سر پیمان نیست
در پهنهٔ عشق رخصت جولان نیست
این معرکه در حوصلهٔ شیران نیست
بیگانهٔ درد مرد این میدان نیست

با جگری سوخته کو؟

در شهر یکی معرفت اندوخته کو
وز پیر حدیث عشق آموخته کو
ای شعله‌زبانان دل افروخته کو
آتش نفسی با جگر سوخته کو

۴۰۰ تومان